آ. ماکارنکو

داستان پداگوژیکی

آ. ماکارنکو داستان پداگوژیکی

جلد دوم



چه کسی میتوانست تا این درجه بطرزی غیرقابل شناختن صدها کودک را که زندگی با چنین وضعی قساوت‌بار و تحقیرآمیز مچاله‌شان کرده بود تغییر دهد؟ آنتون سمیونویچ ماکارنکو بدون تردید آموزگاری پر استعداد است. شاگردان کولونی واقعاً او را دوست دارند و درباره‌ی او با چنان لحنی پر افتخار صحبت میکنند که گوئی آنها خودشان ماکارنکو را درست کرده‌اند. او بظاهر سخت‌گیر، انسان کم‌حرف و سنش کمی از چهل سال بالاتر است، بینی بزرگ و چشمان تیزبین و خردمند دارد، او به آموزگاری نظامی و روستائی از زمره‌ی «آرمانیها» شباهت دارد. با صدائی خفه ویا گرفته و سرماخورده صحبت میکند، باتانی حرکت میکند، برای سرکشی به همه‌جا فرصت میکند، همه چیز را میبیند و هر یک از شاگردان کولونی را میشناسد و از هر شاگرد با پنج کلمه چنان تصویر میکشد که گوئی از طبیعت و سرشتش عکس فوری برداشته است. ظاهراً در وجودش این احتیاج تکامل یافته است که ضمن عبور بطرزی غیر مشهود کودکان را نوازش کند و به هر یک از آنان سخن دل انگیز بگوید و برایشان تبسم کند و بسر تراشیده‌شان دست نوازش بکشد ...

ماکسیم گورکی

شما در دیباچه‌ی جلد یکم این کتاب توصیف کاملتری از ماکارنکو خواهید یافت.

آ. ماکارنکو



جلد دوم

انتشار مجدد توسط کتاب‌خانه «به سوی آینده»

آ. ماکارنکو

داستان پداگوژیکی

در دو جلد

جلد دوم

بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

ترجمه از گامایون

A. C. Макаренко

ПЕДАГОГИЧЕСКАЯ ПОЭМА, кн. 2.

На персидском языке

M $\frac{70302\ \ 059}{016\,(01)-78}$ без объявл.

۱- فلسفهٔ راهزنانه

بیست و ششم ماه مارس ما روز تولد ماکسیم گورکی را جشن گرفتیم. ما جشنهای دیگری هم داشتیم، راجع به آنها من یک زمانی مفصلا صحبت خواهم کرد. ما میکوشیدیم که در جشنهایمان جمعیت زیاد و روی میزها پروپیمان باشد و باید وجداناً گفت که شاگردان کولونی جشن گرفتن را و بخصوص آماده شدن برای عیدها و جشنها را دوست داشتند. ولی جشن روز تولد گورکی برای ما جذابیت خاصی داشت. در این روز ما از بهار پیشباز میکردیم. این بخودی خود بود. گاهی پیشامد میکرد که بچه‌ها میزهای مهمانی را حتماً در حیاط میچینند تا اینکه همه بتوانند در سور و مهمانی شرکت جویند، و ناگهان از خاور بوئی خصمانه میوزد: دانه‌های تیز و شرباری بسرروی ما میبارند، سطح آبگیرها چین میخورد و بلافاصله طبلها در صفی که بمناسبت جشن برای ادای احترام به پرچم ما کشیده شده است نم میکشند. در هر صورت شاگرد کولونی با چشمی که پلکهایش را بهم کشیده بخاور اشاره میکند و میگوید:

— اوه، عجب عالیست دیگر عطر بهاری استشمام میشود!

در جشن روز تولد گورکی یک نکته‌ی دیگر هم بود که ما خودمان ابداع کرده بودیم و آنرا بسیار گرامی میداشتیم و خیلی مورد پسندمان بود. از مدتها پیش شاگردان کولونی اینطور تصمیم گرفته بودند که در این روز ما با تمام امکاناتمان جشن میگیریم، ولی حتی یکنفر متفرقه را دعوت نمیکنیم. اگر کسی خودش حدس بزند و بیاید بگذار مهمان عزیز ما باشد و بخصوص از آنجهت که خودش حدس زده و آمده و بطورکلی این جشن خانوادگی ماست و اشخاص متفرقه را در آن کاری نیست. و در واقع بویژه ساده و راحت بشیوه‌ی خویشاوندانی برگذار میشد و حتی بیشتر از پیش شاگردان کولونی گورکی را بهم

نزدیکتر میساخت، هرچند شکل و فرم جشنها مطلقاً خانوادگی نبود. جشن را از رژه شروع میکردیم، با شکوه و احترام پرچم را میآوردیم، نطق میکردیم، با مارش رسمی و با شکوه از جلوی عکس گورکی رد میشدیم و پس از این پشت میزها مینشستیم و — فروتنی نخواهیم کرد — بسلامتی گورکی... نه، هیچ چیزی نمینوشیدیم، ولی ناهار میخوردیم... چگونه ناهاری میخوردیم وحشت‌انگیز بود!

جزو ناهار بورش بود: ولی نه بورش ساده، بلکه بورش مخصوصی بود: چنین بورشی را که بانوها فقط در روز تولد صاحبخانه میپزند. بعد کلیچه گوشت‌دار و با کلم و برنج و لورو سیب‌زمینی و دمپختک و هیچیک از کلیچه‌ها بجیب هیچیک از شاگردان کولونی فرو نمیرود. پس از کلیچه‌ها ژارکو.

پس از ژارکو میشد استراحت کرد. ولی قابلمه‌ها و نیمه‌قابلمه‌هائی با خامه و کنار آنها کوههای دوشبره با لور پدیدار شد. و هیچیک از شاگردان کولونی برای استراحت نمیشتافت، بلکه برعکس با دقت کامل متوجه دوشبره‌ها و خامه میشدند. پس از دوشبره — کیسل، آنهم چه کیسلی — نه بشیوه‌ی اربابها توی نعلبکی، بلکه توی بشقابهای گود سوپخوری. و من دیگر پیشامد نمیکرد ببینم که شاگردان کولونی کیسل را بدون نان یا بدون کلیچه بخورند. و فقط بعد از اینها ناهار پایان یافته تلقی میگردید. و هر یک در وقت خروج از پشت میز یک کیسه کانفت و نان شیرینی دریافت میکرد. و کالینا ایوانویچ باینمناسبت درست میگفت:

— اوه، اگر گورکیها بیشتر متولد میشدند آنوقت خوب میشد!

شاگردان کولونی بعد از ناهار باستراحت نمیرفتند، بلکه به آتریادهای مختلط ششم روانه میشدند تا نمایش «در اعماق اجتماع» را آماده کنند — آخرین نمایش فصل. کالینا ایوانویچ باین نمایش خیلی ابراز علاقه میکرد:

— تماشا میکنم و میبینم که این نمایش چه چیزیست. در وصف همین این نمایشنامه «در اعماق اجتماع» خیلی چیزها شنیده‌ام ولی آنرا ندیده‌ام. اما نمیدانم چرا فرصت خواندن آنرا پیدا نکرده‌ام.

باید گفت که در این مورد کالینا ایوانویچ در اظهار بدشانسی تصادفی خود خیلی اغراق‌گوئی میکرد: او یک ذره، یک خورده میتوانست

از اسرار کتاب‌خوانی سر در بیاورد. ولی کالینا ایوانویچ امروز روحیه خوبی دارد و نباید مزاحمش شد. جشن گورکی امسال بطرزی مخصوص برگزار گردید: بنابه پیشنهاد سازمان کومسومول در این سال عنوان کولونیست مرسوم گردیده بود. شاگردان کولونی و معلمین مدت درازی در باره‌ی این رفورم بحث میکردند، ولی در اینمورد توافق یافتند که خوب فکری شده است. عنوان کولونیست را فقط به آن شاگردانی دادند که واقعاً کولونی را گرامی میشمارند و کسانیکه برای بهبود آن مبارزه میکنند، اما کسیکه از دنبال تللی میخورد و میاید و نق نق میکند و شیون و ناله بلند میکند یا یواش یواش بدزبانی میکند فقط پرورش‌یابنده نامیده شود. راستش را باید گفت که از اینقبیل افراد تعداد کمی یافت شد — بیست نفر. و کارمندان قدیمی هم عنوان کولونیست دریافت کردند. ضمناً تصویب گردید: هر گاه در ظرف یکسال کار کارمندی به افتخار این عنوان نایل نگردد، این به آن معنیست که او باید کولونی را ترک نماید.

به هر یک از کولونیستها یک نشان ورشوئی دادند که بویژه بر طبق سفارش مخصوصی برای ما در خارکف ساخته شده بود. این نشان یک حلقه‌ی نجات را نشان میداد که روی آن حروف «م گ» و از بالا ستاره سرخ حکاکی شده بود.

امروز موقع رژه کالینا ایوانویچ هم از این نشانها دریافت کرد و باینمناسبت بسیار خوشحال بود.

شادمانی کالینا ایوانویچ را ورود ناگهانی ماریا کندراتیفنا بوکووا تیره و تار ساخت. ماریا کندراتیفنا یکماه قبل به کار در اداره‌ی تحصیلات ملی ایالتی ما منصوب شده است و هرچند رئیس مستقیم ما حساب نمیشد، ولی تا حدودی مواظب ما بود.

او وقتی از درشکه پیاده شد از دیدن میزهای مهمانی که پشت آنها کولونیستهائی که ناهار میدادند حالا سورشان را تمام کرده بودند خیلی متعجب شد. کالینا ایوانویچ شتافت و از تعجب ماریا کندراتیفنا استفاده کرده و بطور غیرمشهودی ناپدید شد و مرا آنجا گذاشت که مکافات جرم و جنایتش را تحمل کنم.

ماریا کندراتیفنا پرسید:

— چه تشریفاتی شما برپا کرده‌اید؟

— روز تولد گورکیست.

— پس چرا مرا دعوت نکردید؟

— در این روز ما اشخاص متفرقه را دعوت نمیکنیم. چنین رسم و عادتی داریم.

— علی‌السویه است، بیائید ناهار بخوریم.

— میائیم. پس این کالینا ایوانویچ کجاست؟

— آخ، این بابای وحشتناک؟ متصدی کندوهای زنبور عسل؟ او الان از من گریخت؟ و شما هم شریک این شنایع هستید؟ حالا دیگر در اداره تحصیلات ملی ایالتی دست از سرم برنمیدارند. و کوماندان میگوید که از من دو سال کسر خواهند کرد. پس این کالینا ایوانویچ کجاست؟ بیاوریدش اینجا!

ماریا کندراتیفنا قیافه‌ای غضبناک بخود میگرفت، ولی من میدیدم که برای کالینا ایوانویچ خطر بخصوصی درمیان نیست: ماریا کندراتیفنا روحیه‌ی خوبی داشت. و من یکی از کولونیستها را بدنبال کالینا ایوانویچ فرستادم. کالینا ایوانویچ آمد و از دور تعظیم کرد.

ماریا کندراتیفنا خندید و گفت:

— نزدیکتر هم نیائید! مایه شرم است! عجب فضاحتی!

کالینا ایوانویچ روی نیمکت نشست و گفت:

— کار نیکی انجام دادیم.

من گواه جنایت کالینا ایوانویچ بودم. یک هفته قبل من و او به اداره‌ی تحصیلات ملی رفته بودیم. برای امور پوچ و ساده به اتاق کار ماریا کندراتیفنا رفتیم. او اتاق کار عظیمی دارد که با مبلهای زیادی از یکنوع چوب خاصی آذین شده است. در میان اتاق میز ماریا کندراتیفنا قرار گرفته است. او موقعیت خاصی داشت: همیشه پیرامون میز او از کارکنان اداره‌ی تحصیلات ملی ازدحامست. او با یکی از آنها گفتگو میکند، دومی در گفتگو شرکت مینماید، سومی به گفتگو گوش میدهد، آن یکی بوسیله‌ی تلفن صحبت میکند، آن یکی در گوشه میز نشسته و چیزی مینویسد، آن یکی کاغذ میخواند، دستهای یکنفر کاغذهائی را برای امضا جلوی ماریا کندراتیفنا میگذارد، و علاوه بر این توده مردم صاف و ساده ایستاده و صحبت میکند و قال و مقال بر پاست. اتاق از دود سیگار پرشده و کثیف است.

من و کالینا ایوانویچ روی دیوانی نشستیم و درباره‌ی مطلبی مربوط بخودمان صحبت میکنیم. زنی لاغر که بشدت اوقاتش تلخ است بزور خود را داخل اتاق میکند و مستقیماً با نطقی بما خطاب میکند. ما بزحمت پی بردیم که موضوع مربوط به کودکستانیست که در آن کودکانی هستند و اسلوب خوبی دارد، ولی هیچگونه مبلی ندارد. ظاهراً این زن بار اول نبود که باینجا آمده بود، زیرا خیلی انرژیک اظهاراتی میکرد و نسبت باین اداره هیچ احترامی نمیگذاشت:

— مرده شو ببردشان باندازه‌ی یک شهر کودکستانهائی باز کرده‌اند، اما مبل نمیدهند. میپرسم پس بچه‌ها روی چی بنشینند؟ گفتند: امروز بیایم مبل میدهند. من کودکان را از سه ورستی آورده‌ام، گاریها را آوردم، هیچکس اینجا نیست و کسی نیست که باو شکایت بکنم. این چه وضع و نظم و ترتیبی است؟ یکماه تمام است که میایم. اما در اتاق خودش نگاه کنید چقدر مبل هست؟ — و سئوال میشود برای کی؟

با وجود صدای بلند این زن هیچکس از اطرافیان میز ماریا کندراتیفنا باو توجه نکرد، بله میتوان گفت که از میان جار و جنجال عمومی هیچکس صدای او را نشنید. کالینا ایوانویچ به اوضاع پیرامون نگاه کرد و با دست تلپی بروی دیوان کوفت و پرسید:

— رفیق، من گفته‌های شما را اینطور میفهمم که این مبل برای شما مناسب است؟

آن زن خوشحال شد:

— این مبل؟ بله اینکه عجب مبل زیبائیست!..

کالینا ایوانویچ گفت:

— پس معطل چه هستید؟ اگر مبل برای شما مناسب است و اینجا بدون سود و اثری قرار دارد جمع کنید و این مبل را برای کودکستان ببرید.

چشمان آن زن بر آشفته که تا آن لحظه با دقت مواظب ژستها و حرکات کالینا ایوانویچ بودند ناگهان در جای خود چرخیده و دوباره به کالینا ایوانویچ خیره شدند:

— اینرا چطور آخر؟

— همانطور که معمولا ببرید و توی گاریهایتان بگذارید.

— ایخدا، آخر چطور؟

— اگر شما دربارهٔ مدارک، پس به آنها توجهی نکنید: انگلهائی پیدا میشوند و آنقدر کاغذ مینویسند که خوشحال هم نخواهید شد. جمع کنید و ببرید.

— خوب، اما اگر بپرسند که من چطور میگویم، کی اجازه داد؟

— همینطور بگوئید که من اجازه دادهام.

— یعنی شما اجازه دادید؟

— بله من اجازه دادم.

آن زن از خوشحالی ناله کشید:

— ای خدا! — و به نرمی و سهولت پروانه از اتاق بیرون پرید.

پس از یک دقیقه او دوباره به اتاق پرید ولی اینبار بیست کودک دنبالش بودند. آنها با شادمانی به صندلیها و نیمکتها و نیمه نیمکتها و دیوانها حملهور شدند و با کمی زحمت آنها را از در بیرون کشیدند و تمام اتاق از جروجر پر شده بود. و ماریا کندراتیفنا باین جروجر توجه کرد. او از پشت میز خود بلند شد و پرسید:

— شما چکار دارید میکنید؟

پسرکی سبزهرو که داشت با رفیقش نیمکتی را میکشید و میبرد گفت:

— آهان داریم مبلها را میبریم.

ماریا کندراتیفنا گفت:

— خوب اینجور مگر نمیشود آرامتر برد، — و نشست تا به کار خود مربوط به تحصیلات ملی ادامه بدهد.

کالینا ایوانویچ مأیوسانه بمن نگاه کرد.

— تو حس میکنی؟ چطور چنین چیزی ممکنست، اینطوری آخر این طفیلیها تمام مبلها را میکشند و میبرند؟

من دیگر مدتی بود که با شوق و ذوق به سرقت مبلهای اتاق ماریا کندراتیفنا نگاه میکردم و حال حوصلهٔ عصبانی شدن نداشتم. دو پسربچه دیوانی را که ما رویش نشسته بودیم هل دادند و ما به آنها امکان تام و تمام دادیم که آن دیوان را هم بکشند و ببرند. آن زن پرکار و دوندگی چند بار بدور دست پروردگان خود چرخید و بطرف

کالینا ایوانویچ دوید، دست او را گرفت و با احساسات آنرا تکان داد و از دیدن سیمای کسیکه از خجالت متبسم بود لذت میبرد.

— پس اسم شما چیست؟ منکه باید بدانم. شما واقعاً ما را نجات دادید!

— بله برای چه شما باید اسم مرا بدانید؟

— نه، بگوئید، بگوئید...

— میدانید من دوست ندارم که از من تشکر کنند...

من با احساسات گفتم:

— نام این شخص نیکوکار کالینا ایوانویچ سردوک است.

— رفیق سردوک، از شما سپاسگذاریم، متشکریم!

— ارزش تشکر ندارد. اما هرچه زودتر مبلها را ببرید، والا یکنفر میاید و باز هم وضع را عوض میکند.

آن زن با بالهای ذوق و شوق و سپاسگذاری پرید و رفت.

کالینا ایوانویچ کمربند بارانی خود را اصلاح کرد، سرفهای کرد و چپقش را چاق کرد.

— آخر تو چرا گفتی؟ وضع همینطوری هم خوب بود. میدانی دوست ندارم وقتی از من تشکر میکنند... اما با تمام اینها جالب توجه است تا مقصد خواهد برد یا نخواهد برد؟

بزودی اطرافیان ماریا کندراتیفنا در اتاقهای دیگر ادارهٔ تحصیلات ملی پراکنده شدند و او ما را پذیرفت. ماریا کندراتیفنا بزودی بهکاروبار ما فیصل داد، با حواس پرت باطراف نگاه کرد و پرسید:

— جالب توجه است که مبلها را بکجا بردند؟ و برایم اتاقی خالی گذاشتند.

کالینا ایوانویچ به پشتی صندلی تکیه کرده و وارفته با لحنی جدی گفت:

— به یک کودکستان بردند.

فقط پس از دو روز معلوم نیست بکمک چه معجزهای روشن شد که مبلها را با اجازهٔ کالینا ایوانویچ بردهاند. ما را به ادارهٔ تحصیلات ملی احضار کردند، ولی ما به آنجا نرفتیم. کالینا ایوانویچ گفت:

— من بخاطر این صندلیها به آنجا باید بروم! مگر درد سر خودم کم است؟

باری بخاطر تمام این دلایل کالینا ایوانویچ کمی خود را شرمنده احساس میکرد.

— کار خوبی انجام دادیم. مگر چه شده است؟

— چطور حیاء نمیکنید؟ شما چه حقی داشتید اجازه بدهید؟

کالینا ایوانویچ از روی محبت روی صندلی چرخید:

— من حق دارم همه چیز را اجازه بدهم و هر شخصی. باری من الان بشما اجازه میدهم برای خودتان ملک بخرید، بخصوص اجازه میدهم. والسلام. بخرید. اما اگر بخواهید میتوانید مجانی بگیرید، این را هم اجازه میدهم.

ماریا کندراتیفنا باطراف نگاه کرد و گفت:

— خوب، آخر من هم میتوانم اجازه بدهم. مثلا اجازه بدهم تمام این چهارپایه‌ها و میزها را ببرند؟

— میتوانید.

ماریا کندراتیفنا شرمگینانه به اصرار خود ادامه میداد:

— خوب، دیگر چه؟

— خوب، هیچ چی.

— خوب، آخر چطور؟ میگیرند و میبرند؟

— که میبرد؟

— یک شخص.

— قاه قاه قاه، نکند ببرد — جالب توجه خواهد بود ببینیم او خودش چطور از اینجا میرود؟

زادوروف که از مدتها پیش پشت سر ماریا کندراتیفنا ایستاده بود با تبسم گفت:

— او نخواهد رفت، بلکه او را میبرند.

ماریا کندراتیفنا سرخ شد و از پائین به بالا بصورت زادوروف نگاه کرد و با خجالتی پرسید:

— شما تصور میکنید؟

تبسم زادوروف تمام دندانهایش را نشان داد:

— بله، اینطور بنظرم میاید.

ماریا کندراتیفنا گفت:

— این یکنوع فلسفه‌ی راهزنانه‌ایست، — و با لحن سخت خطاب بمن گفت:

— شما پرورش‌یابندگانتان را اینطور تربیت میکنید؟

— تقریباً اینطور ...

گروه کولونیستها حرفهای ما را میشنیدند و از قیافه‌های آنان علاقه بسیار آتشین به صحبتی که در گرفته بود استنباط میشد. ماریا کندراتیفنا عصبانی شد، و من در لحن کلام او آهنگهای دشمنانه‌ای را که بخوبی استتار شده بود تشخیص میدادم. دلم نمیخواست بحث را در این مسیر ادامه بدهم. من صلحدوستانه گفتم:

— بیائید روزی در اینباره صحبت اساسی بکنیم، آخر این مسئله با تمام اینها بغرنج است.

ولی ماریا کندراتیفنا عقب‌نشینی نکرد:

— بله در اینجا چه مسئله‌ی بغرنجیست! بسیار ساده است: تربیت شما در اینجا بشیوه‌ی کولاکیست.

کالینا ایوانویچ باهمیت جدی عصبانیت او پی برد و نزدیکتر باو نشست.

— شما نسبت بمن پیرمرد خشمگین نشوید، فقط اینطور نمیشود گفت بشیوه‌ی کولاکیست. تربیت ما صحیح است. من البته شوخی کردم و فکر کردم که در همین‌جا بانوی صاحب اتاق نشسته است میخندد و والسلام و شاید عطف توجه کند که باری کودکان صندلی ندارند. اما این صاحب اتاق کدبانوی بدیست: جلوی چشمش مبلها را بردند، ولی او حالا بدنبال مقصرین میگردد: تربیت لازم را ندارد.

ماریا کندراتیفنا ضعیفانه دفاع کرد:

— پس یعنی پروردگان شما هم اینطور عمل خواهند کرد؟

— و بگذار برای خودشان عمل کنند...

— برای چه؟

— آری، برای اینکه به اربابهای بد درس عبرت بدهند.

از پشت سر توده‌ی کولونیستها کارابانف جلو آمد و چوبی را که دستمال سفیدی بسرش زده بود بطرف ماریا کندراتیفنا دراز کرد — این دستمالها را امروز بمناسبت جشن به کولونیستها داده بودند.

— آها، ماریا کندراتیفنا، پرچم سفید بلند کنید و هرچه زودتر تسلیم شوید.

ناگهان ماریا کندراتیفنا خندید و چشمانش درخشیدند:

— تسلیم میشوم.

شب وقتی من ملبس به پالتوی متعلق بدیگری از اتاقک سوفلور بیرون آمدم، ماریا کندراتیفنا در سالن خالی و خلوت نشسته بود و با دقت مواظب آخرین حرکات کولونیستها بود. صدای زیربچگانه توسکا سولوونیوف از پشت صحنه شنیده میشد. او میپرسید:

— سمیون، سمیون، تو لباست را تحویل دادی؟

وولوخف روی لبه‌ی صحنه ایستاده و بطرف تاریکی فریاد میکشد:

— گالاتنکو ، اینطوری بدرد نمیخورد، بخاری را خاموش کن!

گالاتنکو با صدای خواب آلود و گرفته جواب میدهد:

— بخاری خودش خاموش میشود.

— اما من بتو میگویم: خاموشش کن. فرمان را شنیدی، بخاریها را بحال خود نگذارید.

گالاتنکو غرغر میزند:

— فرمان، فرمان! خاموشش میکنم...

گروهی از کولونیستها بروی صحنه آمده‌اند و تخته‌ها را برای خوابیدن جمع میکنند، یکی از آنها ترانه زمزمه میکند: «خورشید طلوع و غروب میکند».

من به ماریا کندراتیفنا نزدیک میشوم.

— شما در کجا شب را خواهید خوابید؟

— آره، من منتظر لیداجان هستم. او گریم را پاک میکند و مرا به اتاق خودش میبرد... آنتون سمیونویچ، بگوئید شما چنین کولونیستهای عزیز و مهربان دارید، اما آخر این خیلی دشوارست: حالا خیلی دیر است، آنها هنوز کار میکنند و چنان خسته شده‌اند تصورش را میکنم! آیا واقعاً نمیشود چیزی خوراکی به آنها بدهند؟ لااقل به آنهائیکه کار کرده‌اند...

— همه کار کرده‌اند، چیزی نداریم به همه بدهیم.

— باری خودشما، مربیان امروز بازی کردید و تمام اینها

جالبست — چرا شماها جمع نشوید و ننشینید و صحبت نکنید و باری... غذائی نخورید. برای چه؟

— ماریا کندراتیفنا، باید ساعت شش صبح برخیزیم.

— فقط باین دلیل؟

من به این بانوی عزیز و مهربان گفتم:

— ببینید موضوع چیست. زندگانی ما بمراتب بسیار سخت‌تر از آنست که بنظر میاید، بمراتب سخت‌تر است.

ماریا کندراتیفنا بفکر فرو رفت. لیداجان از روی صحنه پائین جست و گفت:

— امروز نمایش خوبی بود، صحیح است؟

۲- تیرهای آمور

از روز جشن تولد گورکی بهار فرا رسید... ما از مدتی پیش بیداری بهاری را در برخی ساحه‌های مخصوص احساس میکردیم.

فعالیت تآترال کولونیستها را بشدت با جوانان روستائی نزدیک ساخت و از این نزدیکی در برخی موارد احساسات و نقشه‌هائی پیدا شد که در تئوری آموزش و پرورش اجتماعی پیش‌بینی نشده‌اند. بویژه آن کولونیستهائی صدمه دیدند که بنابارادهٔ شورای فرماندهان به خطرناکترین جاها مأموریت یافته بودند، به آتریاد مختلط ششم «پ» که حرف «پ» بطرزی پرمعنی به کلمه پوبلیک (جمعیت) اشاره میکند.

آن کولونیستهائیکه جزو آتریاد ششم «آ» روی صحنه بازی میکردند، تمام و کمال و تا آخر بزیر یوغ ستم تآترال رفته بودند. آنها غالباً روی صحنه اعتلاهای شاعرانه میگذراندند و به عشق صحنه‌ای دچار میشدند و بویژه بهمینجهت تا مدتی از غم و اندوه باصطلاح نخستین عشق خلاص بودند. وضع سایر آتریادهای مختلط ششم نیز بهمین وجه نجات بخش بود. در آتریاد مختلط ششم «ش» بچه‌ها همیشه با ماده بسیار قابل انفجار سر و کار داشتند و تارانتس حتی باندپیچی

سرش را که هنگام تمرینات بیشمار آتش بازی معیوب شده بود بندرت باز میکرد. و در این آترياد مختلط هم عشق بعلتی نامعلوم پر و پا نمیگرفت. انفجارهای گوشخراش کشتیها و دژها و کالسکه‌های وزیران تا آخرین ژرفای قلوب کولونیستها را پر کرده بود. و دیگر در آنها آتش «اندوهبار و کمسوی آرزوها و اشتیاقها» نمیتوانست شعله‌ور گردد. باحتمال قوی این آتش در دل آن بچه‌هائی هم که مبلمان و دکوراسیون را باین طرف و آنطرف میکشیدند بعید بود شعله‌ور بشود. چنانچه با اصطلاحات پداگوژیکی بگویم در این موارد — تصاعد و تبخیر بسرعت بیش از حد زیادی انجام میگرفت. حتی آتریادهای مختلط داغ که فعالیت خود را در اعماق جمعیت گسترش میدادند نیز از تیرهای آمور محافظت شده بودند، زیرا حتی بفکر خود آمور سبکسر هم نمیرسید که هیاکل دودزده و کثیف و ذغال مالی شده را هدف بگیرد.

کولونیست از آتریاد ششم «پ» در موقعیتی ناامیدانه محکوم شده بود. او با بهترین لباس کولونیستها به سالن تآتر میرفت، من او را بخاطر کوچکترین ولنگاری دعوا و لعن و نفرین میکردم. از جیب روی سینه‌اش گوشه‌ی دستمال پاک و نظیفی بطرزی ژیگولوماب بیرون آمده بود و آرایش موی سرش همیشه نمونه‌ی شیکی بود، او موظف است مانند دیپلماتها مؤدب و با نزاکت و مانند دندانساز تیزچشم و هشیار باشد. و او که باین برازندگیها مسلح است مسلماً در زیر تأثیر همان عشوه‌گریهائی قرار میگرفت که در گونچاروفکا و پیروگوفکا و مزارع والوویه نیز تقریباً طبق همان نسخه‌هائی تهیه میشود که در سالنهای پاریسی.

نخستین برخورد جلوی در تآتر ما هنگام بررسی بلیطها و موقع جستجوی جای خالی روی میداد و گوئی هیچگونه مخاطراتی دربر نداشت. برای دوشیزگان هیکل ارباب و سازنده این نمایشهای عالی با چنین سخنان شورانگیز و با چنین معجزات تکنیکی بیشتر جذاب و غیرقابل لمس و تقریباً غیرقابل دستیابی برای عشق بنظر میرسید — آنقدر غیرقابل دستیابی بود که دلداران روستائی آنها نیز در همین شیفتگی و شوق و ذوق شریک شده و از حسادت رنج نمیکشیدند. ولی نمایش دوم و سوم و پنجم میگذشت و داستانی که مانند دنیا سالخورده

۱*

است تکرار میشد. پاراسکای اهل پیروگوفکا و ماروسیای اهل مزرعه‌ی والوویه بیاد میآوردند که گونه‌های سرخ و ابروهای سیاهی — و ضمناً باید گفت نه فقط سیاه — و چشمان درخشان و پیراهنی چیت که از نوی و خوشدوختی میدرخشید و برخی چیزهای مسلماً گرانبها را پوشانده است، و تمام اینها نیروئیست که نه تنها خدعه و تدبیرهای تآتری شاگردان کولونی را خیلی پشت سر میگذارد و نیز هر گونه و حتی مترقیترین تکنیک را بسیار پشت سر میگذارد. و وقتی تمام این نیروها وارد عمل میشدند، از تمام وقار و اهمیت غیرقابل دستیابی کولونیستها هیچ چیزی باقی نمیماند. لحظه‌ای فرا میرسید که کولونیست پس از نمایش بنزد من میامد و خلاف وجدان دروغ میگفت:

— آنتون سمیونوویچ، اجازه بدهید دوشیزگان اهل پیروگوفکا را به منازلشان مشایعت کنیم والا آنها میترسند.

در این جمله دروغی از لحاظ غلظت کم نظیر نهفته است، زیرا هم برای تقاضاکننده و هم برای من دقیقاً واضح بود که هیچکس از هیچکس نمیترسد و به مشایعت کردن هیچکس احتیاجی نیست و صورت جمع دوشیزگان اغراق است و به اجازهٔ هیچکس احتیاجی نیست: در هر صورت اسکورت دوشیزه‌ی ترسوی تماشاکننده‌ی تآتر بدون اجازه تشکیل خواهد شد.

و باینجهت من اجازه دادم و در اعماق دل پداگوژیکی احساس عدنی ناسازگاری را تحت فشار قرار دادم. بطوریکه مشهود است پداگوژی جداً عشق را نفی میکند، و بر آنست که این «قوه‌ی قاهره» فقط وقتی باید وارد عمل شود که ناکامی تأثیر تربیت دیگر کاملاً واضح شده است. در تمام ادوار و میان تمام ملتها متخصصین پداگوژی به عشق کینه‌توزی میکردند. و برای من ناسطبوع و مایه‌ی حسد و غبطه بود که ببینم این یا آن کولونیست از جلسه‌ی همگانی غیبت میکند، و کتاب را به کناری میاندازد، بروی تمام کیفیات عضو فعال و آزاده دست رد میکشد و با سرسختی فقط به شخصیت ماروسیا یا ناتاشا اذعان میکند — موجوداتی که از لحاظ پداگوژیکی و سیاسی و اخلاقی تا مدارج غیرقابل سنجشی پائین‌تر از من قرار گرفته‌اند، ولی من همیشه به تفکر گرایش داشتم و نمیشناختم به حسادت خود هیچگونه حتی بدهم. رفقای من در کولونی و بخصوص فعالین اداره‌ی تحصیلات

ملی از من قاطع‌تر بودند و بشدت بعلت مداخله‌ی غیرمنتظره و خارج از برنامه امور عصبانی میشدند:

— با این باید قاطعانه مبارزه کرد.

این مباحثات همیشه مفید بودند، زیرا اوضاع را تا آخر واضح میکردند: میبایست به عقل سلیم خود و مضمون سلیم زندگی تکیه کرد. در آنموقع خود زندگی هنوز آنقدرها عقل سلیم نداشت، زندگانی ما هنوز فقیر بود. من آرزو میکردم: هرگاه ثروتمند بودیم، من کولونیست ها را متاهل میکردم و پیرامون خودمان را بکمک کومسومولهای متاهل مسکون میکردم. از چه لحاظ این عمل بد است؟ ولی تا چنین اقدامی هنوز راه دور و درازی در پیش داشتیم. مهم نیست. و زندگانی فقیرانه نیز راه و چاره‌ای خواهد اندیشید. من با مداخله‌ی پداگوژیکی به تعقیب عشاق نپرداختم، علی‌الخصوص که آنها پا از گلیم نزاکت فراتر نمیگذاشتند. اوپریشکو در لحظات صراحت گفتار عکس ماروسیا را بمن نشان داد، مدرک آن که تا ما مشغول تفکر بودیم زندگی به انجام کارهائی ادامه میداد.

عکس بخودی خود مطلب ناچیزی حکایت میکرد. سیمای پهن و بینی فندقی بمن نگاه میکرد که هیچ چیزی به سیمای متوسط ماروسیاها اضافه نمیکرد. ولی درپشت عکس با خط خوانای دبستانی نوشته شده بود:

«یادگاری ماروسیا لوکاشنکو به دمیتری عزیز. دوستم بدار و فراموشم نکن».

دمیترو اوپریشکو روی صندلی نشسته و صراحتاً بتمام جهانیان نشان میداد که شخصی بکلی مضمحل است. از هیکل پرشهامت او بقایای اسف انگیزی مانده است و حتی میان زلفی که بشیوه‌ی دلاوران در فرق سرش فرخورده بود ناپدید گردیده است. کاکلش از روی وجدان پاک و با تنظیم و ترتیب بصورت آرایش صلحجویانه‌ای شانه خورده است. چشمان میشی او که سابقاً بسهولت بکمک سخنان شوخ و بذله بوجد و هیجان آمده و برغبت بخنده و جست و خیز میافتادند حالا آرام و آسوده فقط مبین دلسوزی و غمخواری و اطاعت و سربفرمان در برابر سرنوشت مهربان بودند.

— تو در صدد چه اقدامی هستی؟

اوپریشکو لبخند زد:

— بدون کمک شما مشکل خواهد بود. ما هنوز به پدر هم چیزی نگفته‌ایم و ماروسیا هم میترسد. اما بطور کلی همینطوری پدرش با من خوبست.

— باشد، خوب صبر میکنیم.

اوپریشکو راضی از نزدم رفت و با احتیاط عکس معشوقه را روی قلب خود پنهان کرد.

وضع کار چوبوت بمراتب بدتر بود. چوبوت شخصی مغموم و پر احساسات بود، ولی برازندگیهای دیگری نداشت. او روزگاری اقامت خود را در کولونی با تصادمی جدی و چاقوکشی شروع کرد، از آن زمان جداً از انضباط تعاقب میکرد، ولی همیشه از مراکز پرجوش و خروش ما کناره‌گیری مینمود. او سیمائی بیحالت و بی‌رنگ و بو داشت و صورتش حتی در لحظات غضب، کودن و ابلهانه بنظر میامد. او برحسب ضرورت به دبستان میامد و بزحمت خواندن را فرا گرفته بود.

تمام کولونی میدانست که چوبوت با شور و هیجان به ناتاشا دلباخته است. ناتاشا در خانه‌ی موسی کارپوویچ زندگی میکرد و خواهرزاده یا برادرزاده او محسوب میشد، ولی در واقع فقط زنی کارگر مزدور بود. ولی موسی کارپوویچ با تمام اینها باو اجازه آمدن به تآتر میداد، ولی ناتاشا بنحوی بسیار فقیرانه لباس میپوشید: دامن ناجور که کسی مدتها آنرا میپوشیده، پوتینهائی بزرگ که خیلی وقت است مندرس و نخاله شده و از پاهایش بزرگتر بود، بلوزی تیره‌رنگ و چین و چروکدار. ما او را در لباس دیگری ندیدیم. این لباس ناتاشا را به مترسکی اسفناک تبدیل میکرد، ولی معهذا صورت او بیش از پیش جذاب‌تر و جالب‌تر میشد. در هاله‌ی حنایی رنگ روسری پاره صورتی بشما نمینگریست بلکه حداعلای بیان بکارت و پاکیزگی و خوشباوری کودکانه و تبسم. ناتاشا هرگز ادا و اطوار در نمیاورد، هرگز غیظ و خشم و نفرت و سوءظن و رنج و عذاب ابراز نمیکرد. او فقط میتوانست جداً به حرف گوش بدهد و در اینموقع مژگانهای سیاه و پرپشت او کمی میلرزیدند یا صریحاً و علناً با دقت لبخند میزد، و دندانهای زیبا و عزیزش را که یکی از جلوئی‌های آنها کج روئیده بود نشان میداد.

ناتاشا همیشه جزو دسته‌ی دخترها به کولونی میامد و در این زمینه‌ی هیاهو و سروصدای تصنعی از لحاظ خودداری ساده کودکانه و روحیه‌ی شاد و نشاط خود بشدت متمایز بود.

چوبوت حتما باستقبال او میرفت و با او روی نیمکتی مینشست و حتی یک ذره او را با قیافه‌ی مغموم خود شرمگین نمیساخت و هیچ چیزی را در جهان درونی او تغییر نمیداد. من در اینکه این بچه بتواند به چوبوت دل ببازد شک داشتم، ولی پسرها هم‌آواز به حرف من اعتراض میکردند:

— کی؟ ناتاشا؟ بله، ناتاشا بدون فکر و تامل بخاطر چوبوت خود را به آب و آتش میزند.

در اینموقع اگر واقعیت را بگوئیم ما وقت آزاد نداشتیم که به معاشقات بپردازیم. آنروزهائی فرا رسیده بود که خورشید به حمله معمولی میپردازد و در شبانه‌روز هیجده ساعت کار میکند. شره هم از او تقلید کرده آنقدر کار بسر ما میریخت که ما فقط ساکت و صامت خرت خرت میکردیم و با مرارت بیاد میاوردیم که قبلاً در پائیز با اشتیاق فراوانی در جلسه‌ی همگانی برنامه‌ی کشت را تصویب کردیم. رسماً اینطور حساب میشد که شره اسلوب شش کشتزاری دارد. اما در واقع چیزی بغرنج‌تر از آب در میآمد. شره تقریباً غلات نمیکاشت. در آیش سیاه او هفت هکتار گندم پائیزه بود، در کناری مزارع کوچک جودوسر پنهان شده بود. گذشته از اینها برای تجربه در یک زمین کوچک او یک نوع گندم سیاه بی‌نظیری کاشته بود و پیشگوئی میکرد که حتی یکی از روستانشینان هرگز پی نخواهد برد که این چگونه گندم سیاهیست، «و فقط حدس خواهد زد».

ولی فعلاً نه روستانشینان، بلکه ما بودیم که حدس میزدیم.

بیش از هر چیز ما را چغندر عذاب میداد و وجداناً باید گفت که چغندر کشتی، منفور است: فقط کاشتن آن آسانست و بعد از کاشتن غش و رنج واقعی شروع میشود. فرصت نکردی چغندر سر از خاک بیرون بیاورد و باید گفت که خیلی بکندی و سختی میروید و باید آنرا وجین کرد. وجین اول چغندر — درام واقعیست. چغندر نورسته برای تازه‌کار هیچ فرقی با علف هرزه ندارد و باینجهت شره

برای این وجین کردن کولونیستهای ارشد را طلب میکرد و کولونیستهای ارشد میگفتند:

— خوب، تو چه میگوئی — چغندر وجین کنیم؟ و ما مگر سهم خودمان را وجین نکرده‌ایم؟

وجین اول را تمام کردیم، دومی را تمام کردیم همه آرزو دارند که به کشتزار کلم بروند، به کشتزار نخود بروند و دیگر بوی علف درو بلند است، — میبینی که روزیکشنبه در تقاضانامه‌ی شره با تواضع و شکسته نفسی نوشته شده است: «برای وجین چغندر — چهل نفر».

ورشنف دبیر شورا با غیظ و غضب این سطر وقیحانه را در دل خود میخواند و با مشت بمیز میکوبد:

— بله این دیگر چیست، باز هم چغندر؟ آخر کی این چغندر تمام میشود، شیطان ملعون!.. شاید شما اشتباهاً تقاضانامه‌ی قدیمی را داده‌اید؟

شره با آرامش میگوید:

— تقاضانامه‌ای جدید است، چهل نفر و لطفاً از ارشدها بفرستید.

ماریا کندراتیفنا در شورا نشسته است. او در کلبه‌ی مجاور ما بعنوان خانه‌ی تابستانی مسکن گرفته است، گودالهای روی گونه‌هایش با شیطنت به کولونیستهای خشمگین نگاه میکنند.

ماریا کندراتیفنا در مرخصی است و در ساعات روز او را میتوان در کولونی ملاقات کرد. ولی در ساعات روز کولونی غم افزاست، فقط برای ناهار بچه‌ها سیاه و گردآلود و از آفتاب سوخته میایند. کج بیلها را بگوشه‌ی کودلاتی میاندازند، آنها چهارنعل از ساحل پرشیب بپائین میتازند و ضمن دویدن گره زیر شلواریها را میگشایند و رود کولوماک همچون چشمه‌ی آب گرم از بدنهای آنها و داد و جنجال آنها و بازیها و از انواع شیطنتهای گوناگون آنها میجوشد. دخترها در میان بوته‌های ساحلی جیغ میکشند:

— خوب برای شماها کافیست، دیگر بروید! بچه‌ها، آهای بچه‌ها، خوبه، بروید، دیگر وقت ماست.

نگهبان با قیافه‌ای گرفته از کنار ساحل میگذرد و بچه‌ها لباسهائی را که هنوز گرسنت به تن مرطوب میکشند و در حالیکه

چکه‌های آب روی شانه‌هایشان میدرخشد پشت میزهائی که بدور فواره در باغ قدیمی چیده شده جمع میشوند. ماریا کندراتیفنا از مدتها پیش در اینجا منتظر آنهاست. ماریا کندراتیفنا در کولونی تنها موجودیست که پوستش پوست انسانی سفید و جعدهای گیسوانش از آفتاب نسوخته و بیرنگ نشده‌اند. باینجهت درمیان کولونیستها بخصوص نازپرورده‌ای بنظر میاید، و حتی کالینا ایوانویچ نمیتواند این نکته را خاطرنشان ننماید:

— زن خوش اندامیست، تو میدانی، اما در اینجا بیخودی و ضایع میشود. آنتون سمیونویچ، تو باو از نقطه‌ی نظر تئوریکی نگاه نکن. او بتو مانند انسان نگاه میکند، اما تو مثل دهاتی بدون هیچ توجهی باو میگذری.

من به کالینا ایوانویچ گفتم:

— چطور شرم نمیکنی! فقط همین را کم داریم که منهم در کولونی به معاشقات بپردازم.

کالینا ایوانویچ بشیوه‌ی پیرمردان غرید و چپقش را چاق کرد.

— آه، تو در زندگی ابله خواهی ماند، آهان خواهی دید...

من وقت نداشتم ماریا کندراتیفنا را هم از لحاظ تئوریک و هم از لحاظ پراتیک تجزیه و تحلیل کنم. شاید باینجهت هم ماریا کندراتیفنا مرا پیوسته به چای دعوت میکرد، و وقتی من مؤدبانه باو اطمینان میدادم:

— بشرافت قسم من چائی دوست ندارم. — خیلی از من میرنجید.

یکبار پس از ناهار وقتیکه کولونیستها پراکنده شدند و به کارهای خود مشغول گردیدند من و ماریا کندراتیفنا سر میزهای خود معطل شدیم، و او دوستانه و ساده بمن گفت:

— شما، ای دیوجانس سمیونویچ، گوش کنید! اگر شما امروز عصر پیش من نیائید من شما را صاف و ساده شخصی بی‌نزاکت خواهم شمرد.

من پرسیدم:

— شما چی دارید؟ چای؟

— من بستنی دارم، شما میفهمید، نه چای، بلکه بستنی... مخصوصاً برای شما درست میکنم.

من با زحمت گفتم:

— باشد، بسیار خوب، در چه ساعتی باید برای خوردن بستنی بیایم؟

— در ساعت هشت.

— ولی من در ساعت هشت و نیم باید به گزارش فرماندهان گوش کنم.

— این هم یک قربانی دیگر پداگوژی... باشد، خوب ساعت نه بیائید.

اما در ساعت نه بلافاصله پس از شنیدن گزارش وقتی من در اتاقم نشسته و غصه میخوردم که باید برای خوردن بستنی بروم و من فرصت نکرده بودم صورتم را بتراشم که میتکا ژولی دویده باتاقم آمد و داد زد:

— آنتون سمیونویچ، زود باشید، زود باشید!..

— چه خبر است؟

— بچه‌ها چوبوت را و ناتاشکا را آورده‌اند. آن بابا آهان اسمش چیست... آها موسی کارپویچ.

— آنها کجا هستند؟

— آنجا در باغ هستند...

من بباغ شتافتم. ناتاشای ترسیده در خیابان یاس روی نیمکتی نشسته بود. گروهی از دوشیزگان و زنان ما ناتاشا را درمیان گرفته بودند. پسرها دسته دسته در خیابان ایستاده راجع به مطلبی گفتگو میکردند. کارابانف نطق میکرد:

— و صحیح است. حیف که این خبیث را نکشتند...

زادوروف چوبوت ترسیده و لرزان را آرام میکرد:

— هیچ چیز وحشتناکی روی نداده. باری اینها آنتون میاید و تمام اوضاع را مرتب میکند.

آنها در حالیکه حرفهای یکدیگر را میبریدند جریان زیرین را برایم تعریف کردند، گویا بگناه آنکه ناتاشا فراموش کرده بود لباسهائی را خشک کند، موسی کارپویچ تصمیم گرفت او را تنبیه کند و فرصت کرد دوبار با تازیانه باو ضربت وارد نماید. در این موقع چوبوت وارد خانه‌ی آنها شد. دشوار بود تعیین کنیم که چوبوت چه عملیاتی

انجام داده است، او سکوت کرده بود. ولی بشنیدن فریاد و شیون بلند موسی کارپویچ ساکنان روستا و گروهی از کولونیستها به آنجا دویدند و صاحبخانه را در حالتی نیمه خراب، سراپا خونآلود یافتند که از ترس به گوشه‌ای خزیده بود. و یکی از پسران موسی کارپویچ هم در چنین حالتی بود. خود چوبوت در وسط خانه ایستاده و مانند سگ میغرید بنابه بیان کارابانف. ناتاشا را بعدها در خانه‌ی یکی از همسایگان پیدا کرده بودند.

بمناسبت تمام این وقایع بین کولونیستها و ساکنین روستا مذاکراتی بوقوع پیوست. بعضی نشانه‌ها دال بر آن بود که در موقع مذاکرات مشتها و سایر وسایل دفاعی بلااستفاده نمانده بودند، ولی بچه‌ها راجع به این موضوع چیزی نمیگفتند، ولی بنحوی حماسی و تاثیرانگیز داستانسرائی میکردند:

— باری ما هیچ عملی که مستحق مجازات باشد انجام نداده‌ایم. چیز اسمش چیست... کمکهای نخستین پزشکی دادیم، و کارابانف به ناتاشا میگوید: «برویم، ناتاشا، به کولونی برویم، تو از هیچ چیزی نترس، مردمان نیکدل پیدا میشوند، میدانی در کولونی ما این قضیه‌را حل و فصل میکنیم».

من از شرکت‌کنندگان در عملیات خواهش کردم به اتاق کارم بیایند.

ناتاشا با چشمان بزرگش سریو و جدی به محیطی که برایش تازه بود نگاه میکرد و فقط از حرکات غیر مرئی دهانش ممکن بود به بقایای ترس در دل او پی برد، و اضافه بر آن از گونه‌اش یک قطره اشک بدون شتاب بپائین میغلطید.

کارابانف با شور و حرارت گفت:

— وراجی کافیست! باید کار را تمام کرد.

من موافقت کردم:

— بیائید، کار را تمام کنیم.

بورون پیشنهاد کرد:

— عقدشان کنیم.

من جواب دادم:

— فرصت خواهیم کرد عقدشان کنیم، اینکار مال امروز نیست.

ما حق داریم ناتاشا را به کولونی بپذیریم. هیچکس اعتراضی ندارد؟.. خوب، ساکت‌تر، برای چه عربده میکشید! برای دخترک ما جا داریم. کولکا، فردا با فرمان او را جزو آتریاد مختلط پنجم منظور کن.

کولکا داد زد:

— اطاعت میشود!

ناتاشا ناگهان روسری زشت خود را بدور انداخت و چشمانش مانند اجاقی که در معرضی باد قرار گرفته باشد شعله‌ور شدند. او بطرف من دوید و از شادی خندید همانطور که فقط کودکان میخندند.

— آیا واقعاً چنین چیزی ممکنست؟ به کولونی؟ آه، از شما سپاسگذارم، عموجان!

بچه‌ها با خنده و شادمانی هیجان روحی خود را میپوشاندند. کارابانف لگدی بزمین کوبید:

— عجب ساده. آنقدر ساده که... شیطان هم از آن سر در نمیاورد! به کولونی البته، مبادا به کولونیست تلنگر بزنی!

دخترها با شادی و شعف ناتاشا را به خوابگاه کشیدند. پسرها هنوز مدت درازی سر و صدا میکردند. چوبوت روبروی من نشسته و تشکر میکرد:

— من هرگز فکر نمیکردم که اینطور بشود... از شما متشکرم که از این انسان کوچولو دفاع کردید... اما ازدواج کار بعدهاست...

ما تا اواخر شب پیرامون این واقعه بحث میکردیم. پسرها چند واقعه‌ی مناسب حکایت کردند. سیلانتی عقیده‌ی خودش را اظهار نمود. ناتاشا را با لباس کولونیستی میاوردند که بمن نشان بدهند، و معلوم شد ناتاشا اصلاً عروس نیست، بلکه دخترک کوچک و ظریفیست. پس از تمام اینها کالینا ایوانویچ آمد و از تمام وقایع عصر نتیجه‌گیری کرد:

— علت ندارد که این مسئله را اینطور کش بدهیم. اگر که انسان را از گردن جدا نکرده‌اند، پس یعنی او زنده است و همه چیز بخوبی رو براه است. به چمنزار برویم، قدم بزنیم و تو خواهی دید که این طفیلیها چطور علف را خرمن کرده‌اند، خدا کند خود آنها را هم وقتیکه میمیرند همینطور توی تابوت بگذارند!

دیگر مدتها از نیمه‌شب گذشته بود وقتی من با کالینا ایوانویچ به سمت چمنزارها روانه شدم. شب گرم و خاموش با دقت به آنچه کالینا ایوانویچ در ضمن راه میگفت گوش فرا داده بود. سپیدارهائی که بشیوه‌ی اشرافی تربیت یافته و خوش اندام و قدکشیده و عشق دائمی خود را به صفوف نظامی حفظ میکردند به حراست کولونی ما ایستاده و آنها نیز به چیزی میاندیشیدند. شاید آنها متعجب بودند از اینکه در پیرامونشان همه چیز اینقدر تغییر کرده است: آنها برای حفاظت ترپکه صف کشیده بودند و حالا ناگزیر بودند از کولونی بنام ماکسیم گورکی حفاظت و حراست نمایند.

در میان گروه مجزای سپیدارها کلبه‌ی ماریا کندراتیفنا قرار گرفته بود و پنجره‌های سیاهش مستقیماً ناظر ما بودند. ناگهان یکی از پنجره‌ها آهسته باز شد و یکنفر از آن بیرون جست. داشت بطرف ما میامد، یک لحظه متوقف شد و بطرف جنگل دوید. کالینا ایوانویچ حکایت راجع به چگونگی تخلیه شهر میرگورود در سال ۱۹۱۸ را برید و آرام گفت:

— این، کارابانف، طفیلی را میبینی. او به موضوع از لحاظ پراکتیکی نگاه میکند، نه از لحاظ تئوریکی. اما تو هرچند تحصیل کرده هستی کلاه بسرت رفت...

ما دیگر چهل نفر پسر از نیروی تکمیلی را پذیرفته بودیم. روز یکشنبه را تماماً کولونیستها با آنها سرگرم بودند، به حمام میبردندشان، لباس بتنشان میکردند، به آتریادها تقسیمشان میکردند. ما به شماره‌ی آتریادها نیافزودیم، *بلکه یازده آتریاد خود را به عمارت سرخ بردیم و در هر یک از آنها تعداد معین جا گذاشتیم. باینجهت تازه‌واردها محکم به کادرهای قدیمی چسبیدند و خود را با فخر و غرور عضو کولونی گورکی حس میکردند، اما هنوز راه رفتن را بلد نیستند و آنجور که کارابانف میگوید «میخزند».

مردمی که به کولونی آمده‌اند همگی جوانند، سیزده و چهارده ساله و در میانشان قیافه‌های بسیار خوب و عالی هست، جالب و جاذبند بخصوص پس از آنکه پسرها بعد از حمام صورتشان گل میاندازد

و شلوارهای ساتین بتنشان میدرخشد و اگر سرشان بد اصلاح شده بنوخین ما را آرام میکند:

— امروز آنها خودشان موهایشان را اصلاح کردند. پس اینطور میفهمید نه خیلی... عصر سلمانی میآید، آنوقت ما ترتیب میدهیم.

تازه‌واردها یکی دو روز با چشمهای از حدقه بیرون آمده در کولونی راه میروند و تمام خاطرات جدید را بیاد میسپارند.

آنتون بطور اصولی با تازه‌واردها حرف نمیزند:

— برای چه اینجا خزیده‌اید؟ جای شما فعلاً در ناهارخوریست.

— چرا در ناهارخوری؟

— تو دیگر چه چیزی بلدی؟ تو تراشکار نان هستی.

— نه، من کار خواهم کرد.

— میدانیم شماها چطور بلدید کار کنید: باید دو نفر پاسدار بمواظبت از تو بگمارند. درست است؟

— اما آهان فرمانده گفت: پس فردا بسر کار میرویم، آنوقت میبینی.

— خیال کرده‌ای میبینم — مگر ندیده‌ام: آهای گرسنم است! آهای آب میخواهم! آهای پاپا! آهای ماما!..

پسربچه‌ها خجالت زده میخندیدند:

— در آنجا چه مامائی!.. اصلاً چنین چیزی نخواهد بود...

ولی دیگر طرفهای عصر روز اول آنتون علاقه‌هائی پیدا کرد. از طرقی نامعلوم او دوستداران اسبها را جمع کرد. نگاه میکنی و در جاده در کشتزار دیگر بشکه‌ی آب‌کش در حرکت و روی بشکه پتکا زادوروژنی شاگرد نوین کولونی بنام گورکی نشسته است و کورشون را میراند و از در اصطبل با این سخنان بدرقه‌اش میکنند:

— اسب را ندوانی، ندوانی، این بشکه‌ی آتش‌نشانی نیست.

پس از گذشت یکروز تازه‌واردها در آتریادهای مختلط شرکت میکنند، سکندری میخورند و در اثر تلاشهای غیر عادی کار خر و خر میکنند، ولی یک ستون از کولونیستها با سرسختی از مزرعه سیب زمینی میگذرند و تقریباً نظام صف را نمیشکنند و تازه‌وارد تصور میکند که او نیز با سایرین برابر میشود. فقط پس از یکساعت متوجه میشود که به هر دو نفر از تازه‌واردها یک کرت سیب زمینی داده‌اند، ولی به

کولونیستهای قدیمی بهر یک نفر یک کرت داده‌اند. او در حالیکه عرق از سر و رویش جاریست از همسایه‌اش میپرسد:

— آیا روز کار بزودی تمام میشود؟..

۳ - آتریادهای نهم و دهم

در اوائل ماه ژوئیه ما آسیا را برای سه سال اجاره کردیم، مال‌الاجاره سه هزار روبل در سال. کاملاً تحت اختیار خود گرفتیم و از هر گونه شریک و شرکتی امتناع کردیم.

کولونی بطوریکه برای خودش هم ناگهانی بود بطرزی مشهود به ثروتمند شدن و یادگرفتن اسلوب اقتصاد موقر و منظم و بافرهنگ شروع کرد.

اگر همین اواخر ما برای خریداری دو اسب مولودتس و زورکا تا حدودی با سختی و فشار اقدام کردیم، اما در اواسط تابستان ما دیگر میتوانستیم بدون زحمت خاصی مبالغ بحدکافی کلانی برای خرید گاوهای خوب و یک گله‌ی گوسفند و مبل تازه اعتبار بدهیم.

ضمن کارها و تقریباً بدون آنکه صورت حسابهای ما باعث زحمت بشوند شره ساختمان یک عمارت جدید گاوداری را شروع کرد. و ما فرصت نکردیم حواسمان را جمع کنیم که در انتهای حیاط عمارت جدیدی مطبوع و با پی و پایه محکم قرار گرفته بود، و شره در جلوی این عمارت باغچه گلکاری ایجاد کرد و بدینوسیله اعتقادات مبنی براینکه گاودارخانه جائی کثیف و متعفنست را خورد و خمیر کرد. در گاودارخانه‌ی نوساز پنج گاو ماده از نژاد سیمنتال ایستاده بودند و از میان گوساله‌های ما ناگهان گونری رشد کرد و بزرگ شد که از لحاظ کیفیات بی نظیر خود ما و حتی شره را متعجب کرد، این گوساله را سزار نامیدیم. تهیه سجل سزار برای شره خیلی دشوار بود. ولی مشخصات سیمنتالی او آنقدر واضح و بدیهی بود که بالاخره سجل بما دادند. اسب ما موسوم به مولودتس هم سجل داشت. واسیلی ایوانویچ

خوک‌نر شانزده پوطی ما هم سجل داشت. من چندی پیش او را از مرکز آزمایشی دامداری آورده بودم که خوکی از نژاد خالص انگلیسی بود.

پیرامون این خارجیهای مشهور، آلمانی و بلژیکی و انگلیسی تشکیل دادن یک اقتصاد اصلاح نژاد آسانتر بود.

حکومت آتریاد دهم استوپیتسین — خوکدار — از مدتها پیش به یک بنگاه مبدل گردیده بود که از لحاظ قدرت خود و خلوص نژادی داسهایش در منطقه‌ی ما پس از مرکز آزمایشی دامداری مقام اول را احراز میکرد.

در آتریاد دهم، چهارده نفر کولونیست همیشه بطرزی نمونه‌وار کار میکردند. خوکدانی — در کولونی چنان مکانی بود که درباره‌ی آن برای هیچکس حتی در یک لحظه شک و تردید حاصل نمیشد. خوکدانی ساختمان بسیار عالی ترپکینی از بتون مجوف در وسط حیاط واقع بود. خوکدانی مرکز هندسی ما بود و آنقدر برق و زرق به آن داده شده بود و آنقدر همگان را جلب میکرد که بفکر هیچکس نمیرسید مسئله‌ی شوکه کردن کولونی گورکی را مطرح نماید.

بندرت کسی از کولونیستها را به خوکدانی راه میدادند. بسیاری از تازه‌واردها فقط بعنوان گردش ویژه آموزشی به خوکدانی رفته بودند. بطورکلی برای ورود به خوکدانی پروانه‌ی مخصوصی مطالبه میشد که من یا شره امضا میکردیم. باینجهت خوکدانی و کار آتریاد دهم در انظار کولونیستها و روستائیان با اسرار فراوانی پوشیده شده بود که نفوذ به آنها افتخار ویژه‌ای محسوب میشد.

رسوخ نسبتاً آسان — با اجازه استوپیتسین فرمانده آتریاد دهم — به باصطلاح اتاق پذیرائی میسر بود. بچه‌خوکهائی که برای فروش اختصاص داده شده بودند در این اتاق نگاهداری میشدند و در آنجا جفتگیری خوکهای ما با ماده‌خوکهای روستائیان انجام میگرفت.

در اتاق پذیرائی مشتریها پول میپرداختند، سه روبل در برابر پذیرائی. دستیار استوپیتسین و آوچارنکو خزانه دار قبض رسید میدادند. در اتاق پذیرائی بچه‌خوکها را بقیمت ثابت بابت کیلوگرام وزن میفروختند هرچند روستائیان ثابت میکردند که فروش بچه‌خوکها بوزن خنده‌دارست و چنین عملی در هیچ‌جا دیده نشده است.

تعداد مهمانان در اتاق پذیرائی هنگام زایمان خوکها بخصوص زیاد میشد. شره از هر زایمان فقط هفت بچه‌خوک را، بزرگترین بچه‌خوک ها یعنی بچه‌های اولیه را باقی میگذاشت، بقیه‌ی بچه‌خوکها را مجانی به مشتاقان میداد. بلافاصله استوپیتسین در همانجا به خریداران تعلیم میداد که از بچه‌خوکهائی که از مادر جدا میشوند چطور باید پرستاری کرد و چگونه باید با پستانک باو خوراک داد و چگونه باید برایش شیر تهیه کرد، چطور باید آنها را شستشو داد و چگونه باید خوراکشان را عوض کرد. بچه‌خوکهای شیرخوار فقط بر طبق مدارک کمیته‌ی دهقانان بی‌زمین تقسیم میشدند، و چون شره از پیش تاریخ زایمان تمام ماده خوکها را میدانست همیشه بدر خوکدانی جدولی آویخته و رویش نوشته بود که این یا آن همشهری کی برای گرفتن بچه‌خوک باید بیاید.

این تقسیم بچه‌خوکها ما را در سراسر منطقه مشهور ساخت و ما درمیان روستائیان دوستان فراوانی پیدا کردیم. در تمام دهات منطقه خوکهای انگلیسی خوبی پیدا شدند که شاید برای اصلاح نژاد بدرد نمیخوردند، ولی چنان پرواری میشدند که بهتر از آنها متصور نبود.

شعبه‌ی دیگر خوکدانی اتاق پرورش خوکبچه‌ها بود. این شعبه یک آزمایشگاه واقعی بود، که در آن هر یک از خوکبچه‌ها را قبل از آنکه راه زندگی آینده‌اش معین شود دقیقاً تحت مراقبت و نظارت قرار میدادند. نزد شره چندین صد راس خوکبچه جمع میشدند، بخصوص در فصل بهار. کولونیستها بسیاری از خوکبچه‌های با استعداد و قریحه را صورتاً میشناختند و با دقت مواظب رشد و تکامل آنها بودند. برجسته‌ترین شخصیت ها را من و کالینا ایوانوویچ نیز و شورای فرماندهان و بسیاری از کولونیستها میشناختیم. مثلاً پسر واسیلی ایوانوویچ و ماتیلدا از روز تولد مورد توجه همگانی ما بود. او همچون بهادری بدنیا آمد و از همان آغاز خصوصیات و کیفیات مصرفی خود را نشان داد و وارث مقام پدر خود معین گردید. او توقعات و انتظارات ما را بباد نداد و بزودی بنام پتر واسیلیویچ جنب پدرش در خانه‌ای باو جا داده شد.

دورتر از این‌جا محل پروار کردن خوکها بود. در اینجا نسخه‌ها و ارقام پس از توزین حکومت میکردند وسعادت و سکوت خورده بورژوائی را تا حد کمال رسانده بودند. اگر در آغاز پروار کردن برخی از خوکها هنوز نشانه‌های فلسفه ابراز میکردند و حتی بصدای بحد کافی بلند فورمولهای جهان‌بینی و جهان‌پسوئی خود را اظهار مینمودند، پس از یکماه آنها ساکت و صامت روی کاه و علف فرش اتاق دراز کشیده و به گوارش جیره خود مشغول بودند.

شعبه‌ی آخری — شعبه ماده خوکها بود، ولی باینجا فقط قدوسین حق ورود داشتند و حتی منهم تمام اسرار این معبد را نمیدانم.

خوکدانی درآمد هنگفتی برای ما داشت. ما حتی هیچگاه تصور نمیکردیم که با این سرعت به بنگاه سودآور و سودبخشی مبدل خواهیم شد. تنظیم و ترتیب کامل کشاورزی شره ذخایر عظیمی از علوفه و قصیل برای ما تولید میکرد: چغندر، کدو، ذرت، سیب‌زمینی. ما پائیز با زحمات بسیار میتوانستیم تمام اینها را پنهان کنیم.

تصاحب آسیا راههای پهناوری در پیشاپیش ما گشود: آسیا نه تنها از بابت‌مزد آسیا کردن یک پوط غله، چهار گیروانکه غله بما میداد، بلکه سبوس که بهترین علوفه و قصیل برای دامهای ما بشمار میرود نیز بما میداد.

آسیا از نقطه‌ی نظر دیگری هم برای ما اهمیت داشت: آسیا ما را با تمام روستائیان پیرامون در روابط نوین قرار داد و این روابط بما امکان میداد که سیاست بزرگ خودمان را اعمال کنیم. آسیا وزارت خارجه‌ی کولونی بود. در اینجا ممکن نبود قدمی برداری و در تار و پود بغرنج اوضاع آنروزی روستائیان گرفتار نشوی.

ما همینکه آسیا را تحت اختیار خود گرفتیم بلافاصله اعلام کردیم که مایلیم با کلکتیفهای کامل سروکار داشته باشیم و در نوبت اول برای کلکتیفها کار خواهیم کرد. خواهش کردیم که صورت اسامی کلکتیفها را از پیش بنویسند. دهقانان بی زمین بسهولت در چنین کلکتیفهائی جمع میشدند و بموقع میامدند و جداً از نماینده مختار خود متابعت میکردند، محاسبات را بسیار ساده و سریع انجام میدادند و کار در آسیا بخوبی جریان داشت. «صاحبان» کلکتیفهای کوچکی ترتیب داده، ولی آنها را با علائق محکم و روابط خویشاوندی

بهم پیوند داده بودند. آنها بنحوی با وقار و سکوت آمیز عمل میکردند و غالباً حتی مشکل بود که انسان پی ببرد که ارشد آنها کیست.

اما وقتی هیئتی از دهقانان متوسط‌الحال به آسیا میامد کار کولونیستها به اعمال شاقه مبدل میشد. آنها هرگز باهم نمیامدند و در طول یک روز تمام دراز میشدند. آنها هم نماینده مختار داشتند، ولی او البته غله‌ی خود را در نوبت اول میداد و بلافاصله بخانه باز میگشت و جمعیتی را که در اثر سوءظنها و بی انصافیها متلاطم شده و بهیجان آمده بود باقی میگذاشت. پس از صرف صبحانه بمناسبت مسافرت با عرق خانگی — مشتریهای ما به حل فوری بسیاری از تصادمات خانگی تمایل پیدا میکردند و پس از مذاکرات شفاهی و دست بگریبان شدن تا موقع ناهار از مشتری آسیا به بیماران اتاق پانسمان یکاترینا گریگوریفنا مبدل میگشتند و کولونیستها را از خشم دیوانه میکردند. آسادچی فرمانده آتریاد مختلط نهم که در آسیا کار میکرد تعمداً به بیمارستان میامد که با یکاترینا گریگوریفنا مجادله کند:

— برای چه شما او را پانسمان میکنید؟ اینها را بما بدهید، ما یکباره درمانشان میکنیم. بهتر بود تماشا میکردید در آسیا چه میگذرد!

و آتریاد نهم و دنیس کودلاتی مدیر آسیا بدرستی باید گفت که میتوانستند عربده جویان را مداوا کنند و آنها را بنظم و ترتیب بیاورند و با گذشت زمان در این رشته شهرت عظیمی کسب کردند و شخصیتی گزندناپذیر دارا شدند.

بچه‌ها تا موقع ناهار هنوز آرام جلوی دستگاهها درمیان دریای متلاطم ناسزاهای شداد و غلاظ و تجلی و تصاعد بوی عرق خانگی و دستهائی که در هوا تاب میخورند و کیسه‌ها را از یکدیگر میقاپند و محاسبات بی‌پایان برای نوبتی که با محاسبات و خاطرات نامعلوم دیگری مخلوط شده است ایستاده‌اند. سرانجام بچه‌ها طاقت نمیاوردند. آسادچی در آسیا را قفل میکند و به اعمال زور و تنبیهات مبادرت مینماید. اعضای آتریاد نهم سه یا چهار نفر مست‌ترین و فحاش‌ترین مشتریها را لحظه‌ای در آغوش میگیرند، زیر دستشان را میگیرند و آنها را به ساحل کولوماک میبرند. با قیافه‌ای بسیار جدی و کاربر با مهربانی صحبت میکنند و با ابراز محبت آنها را کنار ساحل مینشانند

و با وجدان پاک و نمونه‌وار ده سطل آب برویشان میپاشند. تنبیه‌شدگان ابتدا نمیتوانند به ماهیت آنچه میگذرد پی ببرند و مصرانه به موضوعاتی که در آسیا مطرح شده بود برمیگردند. آسادچی پاهایش را که از آفتاب سوخته و سیاه شده از هم باز میگذارد و دستهایش را به جیبهای شلوار خود فرو میکند و با دقت به غرغر «بیمار» گوش میدهد و با نگاه سرد چشمان خاکستری خود مواظب تمام حرکات اوست.

— این یکی سه بار دیگر فحش مادر داد. سه سطل دیگر باو بده.

لاپوت با نگرانی از پائین، از ساحل رودخانه با دورخیز تعداد گفته شده سطل را میدهد و پس از آن با قیافه‌ی جدی مصنوعی مانند دکترها سیمای «بیمار» را نگاه میکند.

«بیمار» بالاخره به فهمیدن به چیزهائی شروع میکند، چشمانش را پاک میکند، سر خود را تکان میدهد و حتی اعتراضی میکند:

— چه حقی دارید؟ آه، مادرتان را...

آسادچی آرام فرمان میدهد:

— یک پرس دیگر.

لاپوت با مهربانی و بخوشی میگوید:

— چشم، یک پرس دیگر H_2O میدهم، — و آبرا مانند آخرین بخش گرانبهای دارو با دقت و مراقبت از سطل بسر «بیمار» میریزد. او بسوی سینه‌ی خیس و مصیبت دیده خم شده و همچنان با مهربانی و اصرار طلب میکند:

— نفس نکشید... شدیدتر نفس بکشید... باز هم نفس بکشید... نفس نکشید...

«بیمار» که بکلی و قطعاً گیج و منگ شده در برابر شور و شعف همگانی گوش‌بفرمان مطالبات لاپوت را انجام میدهد یا در سکوت تمام و کمال بیحرکت میماند، یا شکم خود را از باد پر میکند و به سکسکه شروع میکند. لاپوت با چهره‌ای که روشن شده قد راست میکند و میگوید:

— حال بیمار رضایت‌بخش است: ضربان نبض ۳۷۰ ضربه در دقیقه و حرارت بدن ۱۵ درجه سانتیگراد.

لاپوت میتواند در چنین موارد نخندد و تمام جریان را در

آهنگ بلند علمی طی میکند. فقط بچه‌ها کنار رودخانه قهقهه میزنند و سطلهای خالی را در دست دارند و جمعیت روستائیان که روی تپه ایستاده‌اند و با همدردی لبخند میزنند. لاپوت باین جمعیت نزدیک میشود و با لحنی مؤدب و جدی میپرسد:

— نفر بعدی کیست؟ برای رفتن به اتاق درمانهای آبی نوبت کیست؟

روستائیان با دهانهای باز هر یک از سخنان لاپوت را همچون شهد میپذیرند و نیم دقیقه قبل از آنکه او این جمله را تلفظ کند میخندند.

لاپوت به آسادچی میگوید:

— رفیق پروفسور، دیگر بیماری نداریم.

آسادچی دستور میدهد:

— بهبودیافتگان را خشک کنید.

آتریاد نهم با آمادگی شروع میکند بیمارانیرا که واقعاً حالشان سر جا آمده روی علفها زیر آفتاب بخواباند و از یک پهلو به پهلوی دیگر برگرداند. یکی از آنها دیگر با صدای هوشیارانه لبخندزنان خواهش میکند:

— آن دیگر لازم نیست... من خودم... من دیگر سالمم.

آهان فقط حالا لاپوت با بشاشت و گشاده‌روئی میخندد و گزارش میدهد:

— این یکی سالمست، میتوان مرخص کرد.

دیگران هنوز مقاومت میکنند و حتی میکوشند فورمولهای سابق را در عمل نگه بدارند: «بله، مرده شویتان...» ولی همینکه آسادچی مختصراً سطل را یادآوری میکند، آنها به حال هوشیاری کامل درمیآیند و آنها هم شروع بخواهش و التماس میکنند:

— آن را لازم نیست، بشرافت قسم بی هوا از زبان من در رفت، میدانید، عادت شده است...

لاپوت این قبیل «بیماران» را همچون بیماران بسیار سخت مفصلاً معاینه میکند، و در این موقع قهقهه‌ی کولونیستها و روستائیان به حداعلای بیان خود میرسد و فقط برای آن قطع میشود که مبادا مرواریدهای نوین از گفتگو را نشنوند:

— میگوئید عادت شده است؟ خیلی وقت است این عادت را دارید؟

بیمار سرخ میشود و خجالت میکشد و میترسد جدا اعتراض کند، زیرا آتریاد نهم کنار رودخانه است و هنوز سطلها را بزمین نگذاشته‌اند.

— این چه حرفیست، خدا رحم کند.

— پس یعنی خیلی وقت نیست؟ اما آیا اولیاء شما فحاشی میکنند؟

«بیمار» با چلمنی لبخند میزند:

— خوب اینکه بخودی خود.

— و پدربزرگ شما؟

— و پدربزرگم...

— و عمویتان؟

— باری حتی...

— و مادربزرگتان؟

— آنکه طبیعیست... آه، این چه حرفیست، خدا همراهتان باشد. مادربزرگم لابد نه...

لاپوت هم باتفاق همگان از اینکه مادربزرگ کاملاً سالم است خوشحال میشود و «بیمار» خیس‌را در آغوش میگیرد.

— رفع خواهد شد، من میگویم، رفع میشود. شما بیشتر پیش ما بیائید، ما بابت معالجه کوپیکی نمیگیریم.

و «بیمار» و دوستانش و دشمنانش از حملات خنده بیحال میشوند.

لاپوت با لحنی جدی دیگر بسوی آسیا که آسادچی قفلش را دارد باز میکند روانه شده و ادامه میدهد:

— و اگر بخواهید ما میتوانیم به خانه بیائیم. در خانه هم مجانی معالجه میکنیم، ولی شما باید از دو هفته قبل تقاضا کنید و درشکه بدنبال پروفسور بفرستید و گذشته از آن سطل و آب را شما باید بدهید. اگر بخواهید پدرتان را هم معالجه میکنیم، و مادرتان را هم میتوانیم معالجه کنیم.

صدای یکنفر از میان قهقهه‌ی خنده شنیده میشود:

— مادرش به چنین مرضی دچار نیست.

— اجازه بدهید، منکه راجع باولیائتان از شما پرسیدم و شما گفتید: بخودی خود.

بهبودیابنده تعجب میکند:

— د ول کنید.

روستائیان به شوق و شعف کامل درمیایند:

— قاه قاه قاه... تو این یکی را ببین... راجع به مادر عزیزش چه حرفی زده...

— کی؟

— آن... یفتوخ همین این... مریضست... مریضست... اوه طاقت ندارم. اوه، نابود شدم... بشرافت قسم، نابود شدم. آخ حرامزاده! باری عجب پسریست، آها، چه حرفها میزند و نمیخندد، امیدوارم که خنده نصیب تو هم بشود... دکتر مهربان...

لاپوت را تقریباً با ظفرمندی به آسیا میبرند، و در شعبه ماشین‌خانه فرمان داده میشود که بکار ادامه بدهند. حالا رنگ و آهنگ کار درست نقطه‌ی مقابل قبلیست: مشتریها حتی با آمادگی بیش از حد تمام دستورهای کودلاتی را اجرا میکنند، بدون چون و چرا از نوبتی که مقرر شده است اطاعت میکنند و با حرص و آز به هر یک از سخنان لاپوت که واقعاً هم از لحاظ سخن و هم از لحاظ میمیک گنجینه‌ای پایان ناپذیر است گوش میدهند. طرفهای غروب آسیا کردن غله تمام میشود و روستائیان با مهر و محبت دست کولونیستها را میفشارند و وقتی به گاری خود سوار میشوند با احساسات بیاد میآورند:

— و مادربزرگش را حتی... اما عجب پسرهائی هستند.

— آهای، کارپو، آیا خشک شده‌ای، ها؟ خشک شدی؟ و سرت چطورست؟ همه جایت سالمست؟ پس مادربزرگت چطور؟ قاه قاه...

کارپو شرمگین میان ریش خود میخندد و گونیها را توی گاری مرتب میکند و سر خودرا میجنباند:

— هیچ فکری نمیکردم ، اما به بیمارستان افتادم...

— آها یاالله فحش مادر بده، اگر فراموش نکرده‌ای؟

— ای نه، حالا دیگر وقتی از استوروژوو بیرون برویم آنوقت میتوان به اسب فحش مادر داد...

— قاه قاه...

شهرت آتریاد نهم و اتاق هیدروتراپی آن در اطراف پیچید. و

کسانیکه برای آرد کردن به نزد ما میآمدند پیوسته از این موسسه‌ی خوب یادآوری میکردند و حتی مایل بودند از نزدیک با لاپوت آشنا شوند. لاپوت با سیمائی سریو و دوستانه به آنها دست میداد:

— من فقط دستیار اول هستم. اما پروفسور اصلی اینست: رفیق آسادچی.

آسادچی با نگاهی سرد روستائیان را تماشا میکند. روستائیان با احتیاط به شانه‌های برهنه‌ی لاپوت دست میزنند:

— دستیار؟ حالا در ده ما هم اگر کسی دهان باز کند باو میگویند: شاید میخواهی دکتر هیدروتراپی را از کولونی برایت بیاوریم. آره، میگویند، میشود او را دعوت کرد تا بخانه بیاید...

بزودی ما در آسیا موفق شدیم آهنگ خودمان را برقرار نمائیم. محیط پرهیجان و شادمان و نشاط انگیز و سرزنده و دلشاد بود، انضباط با چنگالهای سخت‌گیر و نرم حرکت میکرد و دست کسانیرا که تصادفاً نظامات را نقض میکردند میگرفت و با احتیاط آنها را در راه راست قرار میداد.

۴ - آتریاد مختلط چهارم

برای اواخر ژوئیه آتریاد مختلط چهارم مرکب از پنجاه نفر در زیر فرماندهی بورون بکار افتاد. بورون فرمانده مقبول عموم اعضاء آتریاد مختلط چهارم بود، و هیچیک از کولونیستها مدعی این نقش دشوار و پرافتخار نبود.

آتریاد مختلط چهارم «از بام تا شام» کار میکند. بچه‌ها غالباً میگفتند که آتریاد چهارم بدون شیپور کار میکند، زیرا نه برای رفتن بکار و نه موقع بازگشت از کار برایشان شیپور نمیزدند. حالا آتریاد چهارم بورون در خرمن کوب کار میکند.

در ساعت چهار صبح پس از بیداری و صرف صبحانه آتریاد مختلط چهارم کنار گلخانه مقابل در اصلی عمارت سفید صف میکشد.

در جناح راست صف کولونیستها تمام مربیان صف میبندند. در واقع باید گفت که آنها موظف نیستند در کار آتریاد مختلط چهارم شرکت نمایند، بجز دو نفر که بعنوان نگهبانی منصوب شده‌اند، ولی از مدتها پیش در کولونی کار در آتریاد مختلط چهارم اقدامی دال به نزاکت محسوب میشود و باینجهت حتی یکنفر از کسانی که برای خود احترام قائلند فرمان مربوط به تشکیل آتریاد مختلط چهارم را از نظر نمیاندازد. هم شره و هم کالینا ایوانویچ و هم سیلانتی پدرربانی‌ما و هم متصدی ارشد سنگ آسیا که حالا در مرخصی است و هم کوزیر مربی چرخسازی و میزیاک باغبان سرخ مو و عبوس ما و همسرش، نادیاجان ماهرخسار و همسر ژوربین و مردمی دیگر — که حتی من آنها را نمیشناسم در جناح راست جا گرفته‌اند.

و در صف کولونیستها تعداد بسیاری از داوطلبان ایستاده‌اند: اعضای آزاد آتریادهای دهم و نهم و آتریاد دوم مهترها و آتریاد سوم گاودارها — همه اینجا هستند.

فقط ماریا کندراتیفنا بوکووا هرچند زحمت کشیده که صبح زود از خواب برخیزد و ملبس به پیراهن رکابی چیت کهنه پیش ما آمد در صف نایستاده است و روی ایوان نشسته و با بورون صحبت میکند. از چندی پیش دیگر ماریا کندراتیفنا مرا نه به چائی نه به بستنی دعوت نمیکند، ولی رفتارش با من کمتر از رفتارش با سایرین نوازشگرانه نیست و من از هیچ لحاظ از او نرنجیده‌ام. حتی بیش از ایام سابق از او خوشم میاید: چشمانش سریوتر و سخت‌گیرتر شده‌اند و شوخیهایش صمیمانه‌ترند. ماریا کندراتیفنا طی این مدت با بسیاری از پسرها و دخترها آشنا شده، با سیلانتی دوست شده است، برخی از اخلاقهای دشوار ما را سنجیده و ارزیابی کرده است. ماریا کندراتیفنا انسانی مهربان و نیکو است، ولی معهذا من یواشکی باو میگویم:

— ماریا کندراتیفنا، در صف بایستید. همه از ورود شما به صف کارگران خوشحال خواهند شد.

ماریا کندراتیفنا به شفق بامدادی لبخند میزند، با انگشتان گلگون جعد سرکش و گلگون خود را مرتب میکند، با صدائی کمی گرفته و از ته سینه جواب میدهد:

— سپاسگذارم، اما من امروز چه کاری انجام خواهم داد؟

بورون میگوید:

— شما امروز باید مقدار درآمد غله را بنویسید.

— لا بد شما کار خیلی آسانی بمن داده‌اید؟

بورون لبخند میزند:

— تمام کارهای ما یکسانند. آهان عصری وقتی آتریاد مختلط چهارم شام میخورد شما تعریف کنید.

هشت نفر طبل‌زن دویده و تراق و تروق کردند و در سمت راست صف می‌بندند. چهار شیپورزن بیرون آمده و برای شیپور زدن آماده‌اند. کولونیستها خبردار ایستاده و جدی شدند.

— بزیر پرچم — خبردار!

دستهای سبک و برهنه در یک صف بجلو پرتاب شدند — لوای احترام... ناستیا نوچفنایا که نگهبان کولونیست بهترین پیراهن خود را پوشیده و پارچه سرخی به بازوی خود بسته است در زیر غریو طبلها و درود سیمگون شیپورزنها پرچم حریر کولونی گورکی را که دو نیزه آماده و گوش بزنگ و سرد آنرا حفاظت میکنند به جناح راست میبرد.

— از دست راست چهار بچهار، قدم رو!

صفوف بزرگسالان بهم خورد، ناگهان ماریا کندراتیفنا جیغی کشید و ترسناک بمن نگاه کرد، ولی مارش طبلها همگان را به نظم و ترتیب میاورد. آتریاد مختلط چهارم بسر کار رفت.

بورون بدو خود را به آتریاد میرساند، میجهد و پای خود را با قدم آتریاد یکسان مینماید، و آتریاد را به آنجائی میبرد که از مدتها پیش کومه‌ی بلند و خوش‌قامت گندم برجاست که سیلانتی آنرا جمع‌آوری کرده و چند کومه‌ی کوچک دیگر که باین درجه خوش قامت نیستند — گندم سیاه، جودوسر، جور نوع دیگر از آن گندم سیاه مرغوب که حتی دهقانان نمیتوانستند آنرا بشناسند و با جو اشتباه میکردند. این کومه‌هارا کارابانف با چوبوت و با فدورنکو جمع کرده و باید اذعان کرد — که بچه‌ها هر چه تلاش کردند و کوشیدند نتوانستند از سیلانتی بهتر کار کنند.

کنار ماشین بخاری که از دهکده مجاور اجاره کرده‌ایم، ماشینیستهای چرک و دوده‌آلود منتظر ورود آتریاد مختلط چهارم

در جناح راست صف کولونیستها تمام مربیان صف میبندند. در واقع باید گفت که آنها موظف نیستند در کار آتریاد مختلط چهارم شرکت نمایند، بجز دو نفر که بعنوان نگهبانی منصوب شده‌اند، ولی از مدتها پیش در کولونی کار در آتریاد مختلط چهارم اقدامی دال به نزاکت محسوب میشود و باینجهت حتی یکنفر از کسانی که برای خود احترام قائلند فرمان مربوط به تشکیل آتریاد مختلط چهارم را از نظر نمیاندازد. هم شره و هم کالینا ایوانویچ و هم سیلانتی پدرربانی‌ما و هم متصدی ارشد سنگ آسیا که حالا در مرخصی است و هم کوزیر مربی چرخسازی و میزیاک باغبان سرخ مو و عبوس ما و همسرش، نادیاجان ماهرخسار و همسر ژوربین و مردمی دیگر — که حتی من آنها را نمیشناسم در جناح راست جا گرفته‌اند.

و در صف کولونیستها تعداد بسیاری از داوطلبان ایستاده‌اند: اعضای آزاد آتریادهای دهم و نهم و آتریاد دوم مهترها و آتریاد سوم گاودارها — همه اینجا هستند.

فقط ماریا کندراتیفنا بوکووا هرچند زحمت کشیده که صبح زود از خواب برخیزد و ملبس به پیراهن رکابی چیت کهنه پیش ما آمد در صف نایستاده است و روی ایوان نشسته و با بورون صحبت میکند. از چندی پیش دیگر ماریا کندراتیفنا مرا نه به چائی نه به بستنی دعوت نمیکند، ولی رفتارش با من کمتر از رفتارش با سایرین نوازشگرانه نیست و من از هیچ لحاظ از او نرنجیده‌ام. حتی بیش از ایام سابق از او خوشم میاید: چشمانش سریوتر و سخت‌گیرتر شده‌اند و شوخیهایش صمیمانه‌ترند. ماریا کندراتیفنا طی این مدت با بسیاری از پسرها و دخترها آشنا شده، با سیلانتی دوست شده است، برخی از اخلاقهای دشوار ما را سنجیده و ارزیابی کرده است. ماریا کندراتیفنا انسانی مهربان و نیکو است، ولی معهذا من یواشکی باو میگویم:

— ماریا کندراتیفنا، در صف بایستید. همه از ورود شما به صف کارگران خوشحال خواهند شد.

ماریا کندراتیفنا به شفق بامدادی لبخند میزند، با انگشتان گلگون جعد سرکش و گلگون خود را مرتب میکند، با صدائی کمی گرفته و از ته سینه جواب میدهد:

— سپاسگذارم، اما من امروز چه کاری انجام خواهم داد؟

بورون میگوید:

— شما امروز باید مقدار درآمد غله را بنویسید.

— لابد شما کار خیلی آسانی بمن داده‌اید؟

بورون لبخند میزند:

— تمام کارهای ما یکسانند. آهان عصری وقتی آتریاد مختلط چهارم شام میخورد شما تعریف کنید.

هشت نفر طبل‌زن دویده و تراق و تروق کردند و در سمت راست صف می‌بندند. چهار شیپورزن بیرون آمده و برای شیپور زدن آماده‌اند. کولونیستها خبردار ایستاده و جدی شدند.

— بزیر پرچم — خبردار!

دستهای سبک و برهنه در یک صف بجلو پرتاب شدند — لوای احترام... ناستیا نوچفنایا که نگهبان کولونیست بهترین پیراهن خود را پوشیده و پارچه سرخی به بازوی خود بسته است در زیر غریو طبلها و درود سیمگون شیپورزنها پرچم حریر کولونی گورکی را که دو نیزه آماده و گوش بزنگ و سرد آنرا حفاظت میکنند به جناح راست میبرد.

— از دست راست چهار بچهار، قدم رو!

صفوف بزرگسالان بهم خورد، ناگهان ماریا کندراتیفنا جیغی کشید و ترسناک بمن نگاه کرد، ولی مارش طبلها همگان را به نظم و ترتیب میآورد. آتریاد مختلط چهارم بسر کار رفت.

بورون بدو خود را به آتریاد میرساند، میجهد و پای خود را با قدم آتریاد یکسان مینماید، و آتریاد را به آنجائی میبرد که از مدتها پیش کومه‌ی بلند و خوش‌قامت گندم برجاست که سیلانتی آنرا جمع‌آوری کرده و چند کومه‌ی کوچک دیگر که باین درجه خوش قامت نیستند — گندم سیاه، جودوسر، جور نوع دیگر از آن گندم سیاه مرغوب که حتی دهقانان نمیتوانستند آنرا بشناسند و با جو اشتباه میکردند. این کومه‌هارا کاراباتف با چوبوت و با فدورنکو جمع کرده و باید اذعان کرد — که بچه‌ها هر چه تلاش کردند و کوشیدند نتوانستند از سیلانتی بهتر کار کنند.

کنار ماشین بخاری که از دهکده مجاور اجاره کرده‌ایم، ماشینیستهای چرک و دوده‌آلود منتظر ورود آتریاد مختلط چهارم

هستند. اما ماشین خرمنکوب مال خودمان است. همین بهار باقساط خریده‌ایم، مانند تمام زندگانیمان نو و تازه است.

بورون بسرعت افراد بریگاد خود را تقسیم میکند، او همه چیز را از دیروز حساب کرده، بیخود نیست که او فرمانده قدیمی آتریاد مختلط چهارمست. برفراز آخرین کومه‌ی جودوسر پرچم ما در اهتزاز است.

تا ناهار کوبیدن کومه‌ی گندم پایان مییابد. محوطه‌ی بالائی خرمنکوب شلوغ ترین و شادمانه ترین جاهاست. چشمان دختران که از گرد زرین و خاکستری گندم پوشیده شده میدرخشند. از پسرها فقط لاپوت اینجاست. او خستگی‌ناپذیر است. نه پشت خودرا، نه زبان خود را خم نمیکند. در مهمترین و پرمسئولیت‌ترین جاها تاسی سر سیلانتی و سبیلهای تاب برنداشته‌ی او که آنها نیز از همان گرد انباشته‌اند دیده میشود.

— رفیق بوکووا، حالا ما چقدر جو داریم؟

ماریا کندراتیفنا دفتر یادداشت را بسمت مغرب برمیگرداند و با چنان صدای خسته و بچگانه‌ای جواب میدهد که من واقعاً دلم بحالش میسوزد:

— چهار صد پوط.

برای لاپوت که در منتهای خستگی میتواند راه چاره بیابد خوبست. او با تمام قدرت صدای خود فریاد میزند:

— گالاتنکو! — گالاتنکو!

گالاتنکو بافه‌ی دو پوطی کاه را روی سر خود میبرد و از زیر آن سکندری‌خوران داد میزند:

— مگر چه فکری بسرت زده است؟

— بیا اینجا یک دقیقه باید...

گالاتنکو نسبت به لاپوت رفتاری شبیه به فداکاری مذهبی دارد. او لاپوت را هم بخاطر تیزهوشی و هم بخاطر سر زندگی و هم بخاطر عشق گرامی میدارد زیرا فقط لاپوت ارزش گالاتنکو را میداند و بهمه اطمینان میدهد که گالاتنکو هرگز تنبل نبوده است.

گالاتنکو کاه را کنار ماشین‌بخار میاندازد و بسوی خرمنکوب میشتابد. از ته دل راضیست که میتواند یک دقیقه درمیان جاروجنجال همگانی استراحت کند، او به گفتگو با لاپوت شروع میکند:

— پس برای چه تو مرا صدا زدی؟

لاپوت از بالا خم میشود، و تمام اطرافیان به گفتگوی آنان گوش میدهند، چون اطمینان دارند که این گفتگو عاقبت خوشی ندارد.

— خوب، گوش میدهم...

— برو به خوابگاه ما...

— خوب؟..

— آنجا زیر بالش من...

— چی؟

— میگویم زیر بالش...

— خوب، چی چی؟

— به آنجا میروی و زیر بالش من...

— اینرا فهمیدم، زیر بالش...

— در آنجا دستهای یدکی را گذاشته‌ام.

گالاتنکو میپرسد:

— خوب، چی باید با آنها کار کنم؟

لاپوت دستهای خود را در میان خنده‌ی همگان نشان میدهد:

— زودتر دستها را باینجا بیاور، زیرا این دستهایم دیگر بهیچ دردی نمیخورند.

گالاتنکو میگوید:

— آهان!

او میفهمد که همه به حرفهای لاپوت ویا شاید باو میخندند. او با تمام قوا میکوشد هیچ چیز ابلهانه و خنده‌آوری نگوید و مثل اینکه چنین چیزی نگفته است، و فقط لاپوت حرف میزد. ولی همه با شدت بیشتری میخندند، خرمنکوب دیگر بیهوده کار میکند و دیگر بورون شروع به «بازخواست» میکند:

— اینجا چه اتفاق افتاده است؟ خوب، برای چه وایستاده‌اید؟

دیگر سمفونی خرمنکوبی شنیده نمیشود. حالا کاکوفونی گریه و بلند قهقهه و ناله جلوی نفس را میگیرد، حتی شره میخندند و حتی ماشینیستها ماشین را ول کرده و قهقهه میزنند و زانوهای کثیف خود را گرفته‌اند. گالاتنکو بسمت خوابگاهها میچرخد. سیلانتی خیره به پشت او نگاه میکند:

— داداش، ببین، عجب داستانیست...
گالاتنکو متوقف میشود و چیزی بفکرش میرسد. کارابانف از بالای کومه‌ی بلند کاه فریاد میزند:
— خوب، تو برای چه وایستاده‌ای؟ و برو دیگر!
ولی گالاتنکو دهان خود را تا بناگوش باز میکند. او به موضوع پی برد.
بورون فرمان میدهد:
— دستهای یدکی را بگذارید! ادامه بدهید!
لاپوت میگوید:
— اگر باید گذاشت که میگذاریم. هر طوری شده با همین دستها کار میکنیم.
شره در ساعت نه ماشین را نگاه میدارد و به بورون نزدیک میشود:
— بچه‌ها دیگر از حال میروند. و باز نیمساعت دیگر کار هست.
بورون میگوید:
— عیب ندارد، تمام میکنیم.
لاپوت از بالا عربده میکشد:
— رفقای کولونیست! نیمساعت دیگر کار باقی مانده. اینستکه من میترسم در ظرف نیمساعت جدا از حال برویم. من موافق نیستم.
بورون مضطرب میشود:
— خوب، پس تو چه میخواهی؟
— من معترضم! در ظرف نیمساعت از پا میافتیم. گالاتنکو، درست میگویم؟
— البته، این حرف درست است. نیمساعت زیاد است.
لاپوت مشت بلند میکند:
— نیمساعت محالست. باید همه‌ی اینها را تمام کنیم، تمام این کار را در ظرف یکربع ساعت تمام کنیم. هیچ نیمساعتی!
گالاتنکو عربده میزند:
— صحیح است! او این حرف را درست میگوید.
شره درمیان انفجار نوین خنده ماشین را بکار میاندازد. پس از

بیست دقیقه‌ی دیگر همه چیز تمام شده است. و بلافاصله همه مشتاق میشوند که روی کاه دراز کشیده و بخوابند. ولی بورون فرمان میدهد:
— صف بکشید!
شیپورزنها و طبالها به صف جلوئی میدوند. آنها مدتهاست که منتظر فرا رسیدن ساعت کارشان هستند. آتریاد مختلط چهارم پرچم را به محل خود در عمارت سفید بدرقه میکند. من در محل خرمن‌کوبی معطل میشوم و از عمارت سفید صدای درود برای احترام به پرچم به گوش من میرسد.
کولونیستها با تمام خستگی خود به رودخانه رفتند و پس از آب‌تنی — گوئی از خستگی اثری نیست. درمیان باغ پشت میزها خوشحالی و نشاط و گفتگو برپاست، و ماریا کندراتیفنا بعلل مختلف میخواهد گریه کند: از خستگی، از محبت به کولونیستها، از اینکه در زندگانی او نیز قانون صحیح انسانی احیا گردیده است. او نیز مزه لذائذ کلکتیف آزاد کار و زحمت را چشید.
بورون از او میپرسد:
— کار شما آسان بود؟
ماریا کندراتیفنا میگوید:
— نمیدانم. لابد دشوار بود، اما این موضوع مهم نیست. چنین کاری در هر صورت سعادتست.

۵ ـ روحیهٔ شاعرانه

بزودی فلاکتی که مدتها بود انتظارش را داشتیم فرا رسید: میبایست دانشجویان فاکولته‌ی کارگری را مشایعت کنیم. هرچند همه‌روزه برای ورود به فاکولته‌ی کارگری آماده میشدیم، هرچند برای هیچ‌چیز دیگر اینقدر با حرص و ولع آرزو نمیکردیم مگر برای دانشجویان خودمان و گرچه این موضوع امری شادی‌بخش و پیروزمندانه بود، روز وداع رسید و دل همگی بشور افتاد، در چشمها اشک جمع شد و وحشت بما دست داد: کولونی بود، زندگی داشت، کار میکرد، میخندید

و حالا باری پخش و پلا میشوند و گوئی هیچکس منتظر این نتیجه نبود. و من در آن روز با حس سنگین فقدان و ناراحتی بیدار شدم.

پس از صبحانه همه لباسهای پاک و تمیز پوشیدند و در باغ سبزهای نمایشی چیدند. در اتاق کار من بریگاد مسئول پرچم روپوش پرچم را میکند و طبل‌زنها طبلها را به شکمهای خود میانداختند و این نشانه‌های جشن نمیتوانستند شراره‌های غم و اندوه را خاموش کنند: چشمهای آبی لیداجان از سر صبح گریه‌آلود بودند؛ دختربچه‌ها توی رختخواب دراز کشیده و علناً شیون و ناله میکردند، و یکاترینا گریگوریفنا بدون موفقیت آنها را آرام میکرد، زیرا خودش هم بزحمت جلوی آشفتگی خود را میگرفت. پسرها سربو و ساکت بودند، لاپوت شخصی بی استعداد و غم آور بنظر میامد، پسربچه‌ها در خطوط غیرعادی و بسیار منظم قرار گرفته بودند مانند کلاغهائیکه روی سیم مینشینند و آنها هیچگاه اینقدر زکام نداشتند. آنها با وقار روی نیمکتها و در چپرها نشسته و دستهای خود را میان زانوها گذاشته‌اند و به اشیائی که در محلهائی بمراتب بالاتر از میدان دید عادی آنها قرار گرفته نگاه میکنند؛ بامها، تارک درختها، آسمان.

من در تعجب کودکانه‌ی آنها شریک هستم، من غم و اندوه آنها را درک میکنم، غم و اندوه مردمیکه عدل و انصاف را بینهایت محترم میشمارند. من با توسکا سالاویف موافقم: بچه مناسبت فردا ماتوی بلوخین در کولونی نخواهد بود؟ آیا واقعاً نمیشود زندگانی را بیشتر عاقلانه ساخت که ماتوی بهیچ جا نرود تا اینکه توسکا غم و اندوهی ظالمانه و غیرقابل ترمیم نداشته باشد؟ آیا ماتوی فقط یک دوست دارد و آنهم توسکاست و مگر تنها ماتوی میرود؟ بورون، کارابانف، زادوروف، کراینیک، ورشنف، گولوس، ناستیا نوچفنایا عزیمت میکنند و هر یک از آنها دوستانی دارد که تعدادشان به ۱۲ نفر میرسد و ماتوی، سمیون و بورون — انسانهائی واقعی هستند. و تقلید از آنها اینقدر شیرین است و زندگانی را بدون آنها باید از نو شروع کرد.

نه تنها این احساسات کولونی را تحت ظلم و اجحاف قرار داده بودند. و برای من و برای هر یک از کولونیستها واضح بود که کولونی را روی سماط انداختند و بالای سرش تبری سنگین بلند کرده‌اند تا سرشرا قطع کنند.

خود دانشجویان فاکولته‌ی کارگری چنان حال و وضعی داشتند که گوئی آنها را برای آن آماده کرده‌اند تا «برای بسیاری از خدایان ضرورت و سرنوشت» قربانی کنند. کارابانف از من دور نمیشد، تبسم میکرد و میگفت:

— زندگانی جوری درست شده که همه چیز در آن نامناسب است. به فاکولته‌ی کارگری باید رفت، آخر اینکه سعادتست، میتوان گفت که مثل سیمرغ در خواب هم بچشم نمیاید. اما در واقع ممکنست اینطور نباشد و ممکنست اینطورست که سعادت ما امروز اینجاست و تمام میشود، آخر دلم برای کولونی میسوزد، آنقدر متأسفم... اگر کسی نمیدید سرم را بلند میکردم و زوزه میکشیدم.

ولی مسافرین کمتر از ما رنج میبردند، زیرا در پیشاپیش آنها فاکولته‌ی کارگری درخشان و تابناک قرار داشت، ولی در جلوی ما هیچ چیز تابناکی وجود نداشت.

عصر روز قبل مربیان روی ایوان آپارتمان من جمع شدند، نشسته بودند، ایستاده بودند، فکر میکردند و شرمگینانه خود را بیکدیگر میفشردند. کولونی خوابیده بود، سکوت حکمفرما بود، هوا گرم، آسمان پرستاره بود. در نظر من جهان به شربتی بسیار مرکب و بغرنج میماند: خوشمزه، جاذب ولی از چه آنرا درست کرده‌اند — سر در نمیآورم، که چه نجاساتی در آن محلولست — معلوم نیست. در چنین دقایقی سوسکهای فلسفی بجان انسان میافتند و انسان میخواهد هرچه زودتر چیزها و مسائل نامفهوم را بفهمد. و اگر فردا دوستان شما که شما با زحماتی آنها را از عدم اجتماعی بیرون کشیده‌اید «برای همیشه» از نزد شما میروند، در این موارد نیز انسان به آسمان آرام نگاه میکند و ساکت است و در یک آن بنظرش میاید که گوئی بیدمشکها و زیرفونهای نزدیک او حل صحیح مسئله را زیرلبی باو گوشزد میکنند.

ما هم همچنین گروهی ناتوان، هریک جداگانه و همگی با موافقت سکوت کرده و میاندیشیدیم و به پیچ و پیچ درختان گوش میدادیم و به چشم ستارگان مینگریستیم. وحشیها پس از ناکامی شکار اینطور رفتار میکنند.

من باتفاق همه بفکر مشغول بودم. در آن شب، در شب

نخستین فارغ‌التحصیلان واقعی افکار بسیار و احمقانه‌ای از سرم گذشت. در آنموقع من راجع به افکارم بهیچکس هیچ چیزی نگفتم. همکاران من حتی تصور میکردند که فقط آنها ناتوان شده‌اند، اما من مانند بلوط پرتوان و گزندناپذیر در سر جای سابقم ایستاده‌ام. شاید برای آنها حتی شرم‌آور بود که در حضورم ناتوانی و ضعف خود را ابراز نمایند.

من فکر میکردم که زندگانیم مانند اعمال شاقه و بی انصافانه است. فکر میکردم در اینباره که بهترین بخش عمرم را فقط وقف آن کرده‌ام که شش نفر «متخلف» بتوانند به فاکولته‌ی کارگری داخل شوند، که در فاکولته‌ی کارگری و در شهر بزرگ مورد تأثیرات نوین که اداره و تنظیم آن از دست من خارجست قرار خواهند گرفت و کسی چه میداند که تمام اینها به چه چیزی منجر خواهد شد؟ ممکنست زحمت من و قربانیهائی که من داده‌ام صاف و ساده مانند یک لخته‌ی انرژی باشد که بیخود و بیهوده مصرف شده است؟..

در باره مطلب دیگری هم فکر میکردم: چرا چنین بی انصافی؟.. آخر من کار نیکی انجام دادم. آخر این کار هزار بار مشکل‌تر و شایسته‌تر از آنست که در شب‌نشینی باشگاه آواز بخوانند، حتی مشکل‌تر از آنستکه در نمایشنامه‌ی خوبی نقش بازی کند، حتی فرضاً در تآتر هنری آکادمیک مسکو... چرا در آنجا صدها نفر برای هنرپیشگان کف میزنند، چرا هنرپیشگان با احساس توجه و دقت و سپاسگذاری بشری برای خوابیدن به خانه میروند، برای چه من شب تاریک در کولونی که درمیان کشتزارها پرتاب گردیده نشسته‌ام، چرا دست کم سکنه‌ی گونچاروفکا برایم کف نمیزنند؟ حتی از این هم بدتر: من پیوسته با اضطراب در عالم فکر و خیال باین اندیشه برمیگردم که برای دادن ساز و برگ به شاگردان فاکولته‌ی کارگری من هزار روبل خرج کرده‌ام که چنین مخارجی در هیچ جای صورت هزینه‌ها پیش‌بینی نشده که بازرس اداره‌ی دارائی وقتی من با تقاضا باو مراجعه کردم با خشکی و سرزنش‌کنان بمن نگاه کرد و گفت:

— اگر دلتان میخواهد میتوانید خرج کنید، ولی در نظر داشته باشید که کسر مبلغ از حقوق شما تامین شده است.

من این مذاکره را بیاد آورده و لبخند زدم. یکباره در مغزم

یک بنگاه کامل بکار شروع کرد: در یک اتاق آن یکنفر با شور و حرارت علیه بازرس نطقهای آتشین انتقادی ایراد میکند، در اتاق مجاور یکنفر با لاقیدی و بصدای بلند میگوید: «من تف کردم»، و جنب آن پسربچه‌های خوش خدمت و فکور روی میزها خم شده و حساب میکردند که من طی چند ماه باید مبلغ هزار روبل را از حقوقم کسر کنم. این بنگاه از روی وجدان پاک کار میکرد، با وجود آنکه در مغز من بنگاههای دیگر هم کار میکردند. در عمارت مجاور جلسه‌ای رسمی برپا بود: روی صحنه مربیان و دانشجویان فاکولته‌ی کارگری از کولونی ما نشسته بودند، ارکستر صد صدا مینواخت، دانشمند پداگوژی نطق میکرد.

من از نو میتوانستم لبخند بزنم: دانشمند پداگوژی چه مطلب خوبی میتوانست بگوید؟ مگر او کارابانف ناگان بدست قطاع الطریق را دیده است یا بورون جهنده را که دوستان پنجره‌اش را تیرباران کردند روی تاقچه پنجره بیگانه دیده است؟ او نه دیده است.

یکاترینا گریگوریفنا از من میپرسد:

— شما در فکر چه هستید؟ فکر میکنید و لبخند میزنید؟

من میگویم:

— من جلسه‌ی رسمی دارم.

— این معلومست، اما با تمام اینها بما بگوئید، حالا ما چطور بدون هسته کار خواهیم کرد؟

— آها این یک شعبه‌ی دیگر علم پداگوژی آینده است، شعبه‌ی هسته.

— کدام شعبه؟

— من اینرا راجع به هسته. اگر کلکتیف هست پس هسته هم خواهد بود.

— بسته باینست که چگونه هسته‌ای.

— چنان هسته‌ای که ما لازم داریم. یکاترینا گریگوریفنا، باید عقیده‌ی عالیتری درباره‌ی کلکتیف ما داشته باشید. ما اینجا برای هسته نگرانیم، اما کلکتیف دیگر هسته را جدا کرده و شما حتی متوجه نشدید. هسته‌ی خوب از طریق تقسیم تکثیر مییابد. این نکته را در دفتر یادداشت برای علم آینده تربیتی بنویسید.

یکاترینا گریگوریفنا سازشکارانه موافقت میکند:
— خوب مینویسم.

روز بعد هیئت مربیان بی‌رنگ و بو بود و با سبکی بسیار سریو و رسمی پیروزمندی را جشن میگرفت. من نمیخواستم روحیه را تشدید کنم و چنانکه گوئی روی صحنه باشم بازی میکردم، نقش انسانی شادمان را بازی میکردم که برآورده شدن بهترین آرزوهای خود را جشن گرفته است.

ظهر پشت میزهای مهمانی ناهار خوردیم و بسیار و غیر مترقب خندیدیم. لاپوت با ژستهای صورت نشان میداد که پس از هفت هشت سال از دانشجویان اعزامی ما به فاکولته‌ی کارگری چه بدست خواهد آمد. او نشان میداد که چطور مهندس زادوروف از تب لازم میمیرد و کنار تختخواب او پزشکانش بورون و ورشنف حق‌الزحمه دریافتی را تقسیم میکنند. کراینیک موسیقیدان میآید و تقاضا میکند که بابت مارش دفن و سوگواری فوراً بپردازند والا او مارش را نخواهد نواخت. ولی هم در خنده ما و هم در شوخیهای لاپوت در مرحله‌ی اول شادی زنده و واقعی ارائه نمیشد، بلکه اراده‌ای که بخوبی لجام زده شده بود.

در ساعت سه صف‌بندی کردیم، پرچم را بیرون آوردیم، دانشجویان فاکولته‌ی کارگری در جناح راست صف کشیدند. آنتون سوار بر مولودتس از اصطبل آمد و پسربچه‌ها سبدهای مسافرین را توی گاری بار کردند. فرمان داده شد، طبلها به صدا درآمدند و صف بسوی ایستگاه راه آهن بحرکت درآمد. پس از نیمساعت از توی شنهای روان کولوماک بیرون آمده و با راحتی بروی علف کم‌رشد و محکم جاده‌ی پهناور که روزگاری تاتارها و قزاقان زاپاروژیه در آن میتاخته‌اند آمدند. طبالها شانه‌های خود را راست کردند و چوبها در دستان آنها شادمان‌تر و موقرتر شدند.

من با لحنی سریو خواستار شدم:
— خبردار، سرها را بالا بگیرید!

کارابانف ضمن راه بدون آنکه پایش‌را اشتباه کند، روبرگرداند و استعداد کمیابی از خود ظاهر ساخت: او با تبسمی ساده هم غرور و هم افتخار خود را بمن نشان داد، هم مهر و محبت

و اطمینان بخود و به زندگی زیبای آینده خود. زادوروف که کنار او میرفت بلافاصله حرکت او را درک کرد و مثل همیشه خجولانه شتافت که احساسات خود را بپوشاند، فقط با نگاه دیدگان جاندار خود به افق نظر انداخت و سر خود را بسوی نوک نیزه پرچم بالا برد. کارابانف ناگهان با صدای بلند و شوخ و شنگ به خواندن آواز پرداخت.

صفوف شاد و خرسند دنبال آواز او را گرفتند. در دل من چنان حالی بود که گوئی روز جشن اول ماه مه در میدان شهراست. من دقیقاً احساس میکردم که من و تمام کولونیستها یک روحیه داریم. یکباره نمیدانم چطور شد که ناگهان بنحوی نامعلوم مطلبی مهم خاطرنشان گردید — کولونی بنام گورکی نخستین دانشجویان خود را مشایعت میکند. بافتخار آنها پرچم حریر در اهتزاز است و طبلها میغرند و ستون منظم و مرتب آنها ضمن راه‌پیمائی در جنب و جوش است و خورشید که از شادمانی گل انداخته از سر راهشان کنار میرود و در باختر فرو مینشیند، گوئی بهمراه ما ترانه‌ای خوب، ترانه‌ای فریبگر میخواند که در آن بظاهر گوئی قزاقی عاشق میشد، ولی در واقع — آتریاد دانشجویان فاکولته‌ی کارگری بموجب فرمان دیروزی شورای فرماندهان به خارکوف عزیمت میکند، «آتریاد مختلط هفتم در زیر فرماندهی آلکساندر زادوروف». بچه‌ها با حظ و لذت میخواندند و چپ چپ بمن نگاه میکردند: آنها خوشحال بودند که منهم باتفاق آنها خوشحالم.

در ایستگاه راه آهن وضع رسمی و حزن‌انگیز و بی‌ترتیب بود. دانشجویان به واگنها رفته و با غرور به صف ما و به جمعیت که در اثر ورود ما بهیجان آمده بود نگاه میکردند.

لاپوت پس از زنگ دوم نطق کوتاهی ایراد کرد:
— پسرانمان، مواظب باشید ما را مفتضح نکنید. شورکا، تو آنها را محکم‌تر نگاه بدار. بله، فراموش نکنید این واگن را بموزه بدهید و رویش بنویسید: با این واگون سمیون کارابانف به فاکولته‌ی کارگری رفت.

ما از راههای باریک و ناهمواری و نهرها و جویبارها برمیگشتیم و میبایست از روی آنها بجهیم. باینجهت به گروههای دوستانه

تقسیم شدیم و در گرگ و میش غروب که فرا رسیده بود دلها را بروی یکدیگر میگشودیم و بدون هیچگونه خودستائی بهم نشان میدادیم. هود گفت:

— اوه، من بهیچگونه فاکولته‌ی کارگری نخواهم رفت. من کفشدوز خواهم شد و چکمه‌های خوب خواهم دوخت. مگر این کار بدتر است؟ نه، بدتر نیست. اما حیف که بچه‌ها رفتند، درست میگویم حیف شد؟

کودلاتی رگ و پی دار و کج‌پا و محکم و ریشه‌دار سریو به هود نگاه کرد و گفت:

— از تو کفشدوز مزخرفی بعمل میآید. تو هفته‌ی پیش بکفش من وصله زدی و عصری وصله کنده شد.

شبانگاهان در کولونی خاموشی خسته‌ای حکمفرما بود. فقط قبل از شیپور خواب، آسادچی که فرمانده نگهبان بود هود مست را پیش من آورد. اما هود آنقدرها مست نبود، بلکه بیشتر مهربان و شاعر-مآب بود. بدون آنکه به خشم و نفرت همگانی توجهی کند هود در برابرم ایستاد و به دوات من نگاه میکرد و با صدای آهسته میگفت:

— من بدان جهت مشروب خوردم که اینطور باید عمل کرد. من کفشدوز هستم، آیا دل دارم؟ دارم. اگر اینهمه بچه‌ها امروز رفتند به جائی دور و زادوروف هم رفت، مگر من میتوانم اینرا تحمل کنم؟ من نمیتوانم همینطوری تحمل کنم. من رفتم و با پولهائی که خودم در برابر کارم گرفته بودم مشروب نوشیدم. برای آسیابان پاشنه کوبیدم؟ کوبیدم. با پولهائیکه خودم از کارم درآوردم مشروب خوردم. آیا من به کسی کارد زده‌ام؟ آیا به کسی اهانت کرده‌ام؟ شاید بدختری تلنگر زده‌ام؟ تلنگر نزده‌ام. اما او داد میزند: برویم پیش آنتون! خوب، باشد برویم. اما آنتون کیست؟.. یعنی اینکه آنتون شما هستید، آنتون سمیونوویچ؟ کیست؟ درنده است؟ نه، درنده نیست. او چنین انسانیست، شاید انسان بی بو و خاصیت است؟ نه، بی بو و خاصیت نیست. خوب پس چه بشود! منکه آمدم. بفرمائید! اینها در برابر شما هود کفشدوز ناقابل ایستاده است.

— تو میتوانی گوش بدهی که من چه میگویم؟

— میتوانم. من میتوانم گوش کنم که شما چه میگوئید.

18 Зак. 14689

— پس اینطور است، گوش کن، کفش دوختن کاری لازم و کار خوبیست. تو کفشدوز خوبی خواهی شد و مدیر کارخانه‌ی کفشدوزی خواهی شد، فقط به این شرط که مشروب نخوری.

— باری اما اگر یکهو این همه مردم بمسافرت میروند؟

— در هر صورت.

— پس یعنی من در اینصورت بعقیده‌ی شما نادرست نوشیده‌ام؟

— نادرست.

هود سر خود را پائین انداخت:

— دیگر نمیتوان اصلاح کرد؟ در اینصورت تنبیه میکنید.

— برو بخواب، این مرتبه تنبیه نخواهم کرد.

هود بطرزی تحقیرآمیز به اطرافیان نگاه کرد و گفت:

— من که میگفتم! — و بطرز کولونیستی سلام داد:

— چشم میروم بخوابم.

لاپوت زیر بازویش را گرفت و با مهربانی به خوابگاه برد، چنانکه گوئی او غم و اندوه متمرکز و مجتمع کولونی بود.

پس از نیمساعت در اتاق کار من کودلاتی به تقسیم کفش پائیزی شروع کرد. او با مهر و محبت پوتینهای نو را از قوطی بیرون میکشید و بر طبق سیاهه‌های خود به آتریادهای کولونیستها میفرستاد. جلوی در غالباً فریاد میزدند:

— پس کی عوض خواهی کرد؟ اینها برایم تنگند.

کودلاتی جواب میداد و جواب می‌داد و خشمگین شد:

— د من بیست مرتبه گفتم: امروز عوض نخواهم کرد، فردا عوض میکنم — عجب کودنهائی!

۶ - پائیز

باز زمستان پیش میآمد. در ماه اکتبر گودالهای بیشمار پر از چغندر را بستیم، و لاپوت در شورای فرماندهان پیشنهاد کرد:

— تصویب کردیم: با خیال راحت نفس بکشیم.

گودالهای ما — چاله‌های دراز و عمیقی هستند، هر یک بطول بیست متر. شره امسال برای زمستان بیش از ده گودال از اینقبیل آماده کرده است، بله، گذشته از این ادعا میکرد که اینهم کم است، که چغندر را باید خیلی با احتیاط مصرف کرد.

چغندر را میبایست با چنان احتیاطی در گودالها چید که گوئی دستگاههای بصری هستند. شره میتوانست از بام تا شام بالای سر آتریاد مختلط بایستد و داد بزند:

— رفقا، لطفاً چغندر را اینطور پرتاب نکنید، خیلی خواهشمندم. در نظر داشته باشید: اگر شما بیک چغندر محکم ضربه بزنید در محل ضربه مردن شروع میشود و بعد آن چغندر میگندد و فساد و گندیدگی بسراسر گودال سرایت میکند. رفقا، لطفاً محتاط تر باشید.

کولونیستها که از کار یکنواخت و بطور کلی از کار چغندری خسته شده‌اند فرصت استفاده از موضوعی را که شره بدستشان داده بمنظور سرگرمی و کمی استراحت از دست نمیدهند. آنها از میان توده گردترین و گلی‌ترین چغندر را انتخاب میکنند، تمام آتریاد مختلط آنرا درمیان میگیرد و فرمانده آتریاد مختلط یکنفر از قبیل میتکا یا ویتکا دستش را با پنج انگشت باز شده بلند میکند و با آواز بلند پچ و پچ میکند:

— کنار برو، نفس نکش. دستهای کی پاکند؟

برانکار پدیدار میشود. انگشتان لطیف فرمانده آتریاد مختلط چغندر را از میان توده برمیدارد، ولی دیگر فریاد اضطراب آمیزی بلند میشود:

— تو چه کار میکنی؟ تو چه کاری داری میکنی؟

همه در حالت ترس و هراس میایستند و سپس سرهای خود را تکان میدهند، آنوقت همان صدا باز میگوید:

— باید محتاط بود.

نخستین لباس کاری را که بدستشان افتاده لوله میکنند و به بالش نرمی مبدل مینمایند، بالش را روی برانکار میگذارند و چغندر چاق و گرد و گلی روی آن دراز میکشد و واقعاً شروع به ایجاد رقت میکند. شره برای آنکه خیلی مشهود لبخند نزند ساقه یک علفی را میجود. برانکار را از زمین بلند میکنند و میتکا پچ و پچ میکند:

— رفقا، آهسته آهسته! در نظر داشته باشید که مبادا مرگ و میر شروع بشود... خیلی خواهشمندم.

صدای میتکا شباهت بسیار دوری با صدای شره پیدا میکند، باینجهت ادوارد نیکولایویچ ساقه علف را از دهان نمیاندازد.

شخم پائیزه را تمام کردیم. ما در آن موقع فقط تازه داشتیم از تراکتور تصوراتی پیدا میکردیم، ولی با خیش و یک جفت اسب در روز بیش از نیم هکتار نمیشد شخم بزنیم. باینجهت شره وقتی کار آتریادهای مختلط یکم و دوم را تماشا میکرد بشدت متلاطم میشد. در این آتریادهای مختلط سردمی از فورماسیونهای باستانی‌تری کار میکردند و فرماندهان آنها کولونیستهای تنومندی مانند فدورنکو و کاریتو و چوبوت بودند که نیرویشان از نیروی یک جفت اسب به خیش بسته شده خیلی کمتر نبود. و به تمام ظرائف و لطایف کار شخم‌زنی آشنا بودند، اما این رفقا متاسفانه اشتباهاً شیوه‌های شخم‌زنی را به تمام ساحه‌های دیگر زندگی آوردند. و در محیط کلکتیفی و دوستی و در محیط خصوصی آنها شیارهای مستقیم و عمیق و برشهای مقتدر درخشان را دوست داشتند. و کار فکری آنها در جعبه‌ی جمجمه‌ی آنها انجام نمیگرفت، بلکه در جاهای دیگری: در عضلات دستهای آهنین، در قفسه‌ی زره پوش سینه، در رانهای پایدار همچون مجسمه. در کولونی آنها با سرسختی در برابر وسوسه‌های فاکولته‌ی کارگری پایداری میکردند و در سکوت تحقیرآمیزی از هر گونه صحبت در موضوعهای علمی سرباز میزدند. آنها در برخی موضوعها تا آخر مطمئن بودند و هیچیک از کولونیستها با چنین غرور و پاکدلی سر خود را نمیچرخاند و در سخن گفتنها مطمئن و صرفه جو نبود.

این کولونیستها بمثابه فعالین کارآمد آتریادهای مختلط یکم و دوم مورد احترام فراوان همگانی بودند، ولی مسخره‌کنندگان ما همیشه قدرت نداشتند که از طعنه زدن به آنها خودداری کنند.

در پائیز آنسال آتریادهای مختلط یکم و دوم در زمینه‌ی مسابقه سر در گم شدند. در آندوران مسابقه هنوز نشانه‌ی همگانی کار شوروی محسوب نمیشد و من حتی بخاطر مسابقه در چهاردیواریهای اداره‌ی تحصیلات ملی مورد رنج و عذاب قرار گرفتم. برای برائت

خود فقط میتوانم بگویم که مسابقه در کولونی ما ناگهان و نه به ارادهی من آغاز گردید.

آتریاد مختلط یکم از ساعت شش صبح تا ساعت دوازده روز و آتریاد مختلط دوم از ساعت دوازده روز تا ساعت شش عصر کار میکرد. آتریادهای مختلط برای یکهفته تشکیل میشدند. در هفتهی نوین ترکیب نیروهای کولونیستها در آتریادهای مختلط همیشه کمی تغییر میکرد، هر چند تا حدودی اسلوب اختصاصی شان هم وجود داشت.

همه روزه قبل از پایان کار آتریاد مختلط آلیوشکا ولکوف معاون مهندس کشاورزی با چوب دوستری دوپایه اندازهگیریش به کشتزار میرفت و اندازه میگرفت که چند متر مربع بوسیلهی آتریاد مختلط کار انجام گرفته.

آتریادهای مختلط در شخم زدن شخم خوب کار میکردند، ولی نوساناتی هم وجود داشت که به خاک و اسب و شیب محل و شرایط جوی و سایر علل بستگی داشت که واقعاً اوبزکتیف بودند. آلیوشکا ولکوف روی تختهای که برای اعلانات و آگهیها اختصاص داشت با گچ مینوشت:

۱۹ اکتبر آتریاد مختلط یکم کاریتو — ۲۳۵۰ متر مربع
۱۹ اکتبر آتریاد مختلط یکم فتکوفسکی — ۲۳۰۰ متر مربع
۱۹ اکتبر آتریاد مختلط دوم فدورنکو — ۲۴۱۰ متر مربع
۱۹ اکتبر آتریاد مختلط دوم نهچیتایلو — ۲۲۷۰ متر مربع

بخودی خود اینطور پیشامد کرد که بچهها به سنجش نتایج کارشان مشغول شدند و هر یک از آتریادهای مختلط میکوشید بر اسلاف خود سبقت بگیرد. معلوم شد که بهترین فرماندهان که بیشتر شانس دارند فاتح بشوند فدورنکو و کاریتو هستند. آنها از مدتها پیش دوستانی صمیمی بودند، ولی این دوستی مانع آن نمیشد که آنها بادقت فراوان مواظب موفقیتهای یکدیگر باشند و در کار دوستانه هرگونه نقایصی بیابند. در این ساحه برای فدورنکو حادثهی غمانگیزی پیشامد کرد، که بهمه نشان داد که او هم واجد اعصابست. مدتی فدورنکو پیشاپیش سایر آتریادهای مختلط بود و هر روزه روی آن تختهی آگهیها آلیوشکا ولکوف رقمی در حدود ۲۶۰۰ — ۲۵۰۰ را

تکرار میکرد. آتریادهای مختلط کاریتو این ارقام را مد نظر داشته و برای رسیدن به آنها میکوشیدند، ولی همیشه چهل — پنجاه متر مربع از آنها عقب میماندند و فدورنکو دوست خود را تمسخر میکرد:

— عموجان، ول کن، دیگر معلومست که تو شخمزن جوانی هستی...

در اواخر اکتبر زورکا ناخوش شد و شره یک جفت را به کشتزار فرستاد و برای تشدید اثر از شورای فرماندهان خواهش کرد فدورنکو را در آتریاد کوریتو منصوب کنند.

فدورنکو ابتدا متوجه تمام غمانگیزی اوضاع خود نشد، زیرا ناخوشی زورکا و لزوم تعجیل در شخم پائیزه و داشتن فقط جفت او را بشدت مغموم میساخت. او با شور و حرارت بکار پرداخت و فقط وقتی بحال آمد که آلیوشکا ولکوف روی تختهی خود نوشت:

۲٤ اکتبر آتریاد مختلط دوم کاریتو ۲۷۳۰ متر مربع

کاریتوی مغرور پیروزی را جشن گرفت، و لاپوت در کولونی راه میرفت و زخم زبان میزد:

— بله، ای فدورنکو، تو کجا میتوانی از عهده کاریتو بربیائی! اما کاریتو دیگر — واقعاً مهندس کشاورزیست! فدورنکو تا او خیلی فاصله دارد!

بچهها کاریتو را تاب میدادند و فریاد میکشیدند: «هورا». اما فدورنکو دستها را بجیبهای شلوار خود فرو کرده، از شدت رشک و حسد رنگ از رویش میپرید و میغرید:

— کاریتو — مهندس کشاورزیست؟ من چنین مهندس کشاورزی ندیدهام!

با پرسشهائی بی آزار و معصومانه راحت و آرام را از فدورنکو سلب میکردند:

— تو اذعان میکنی که کاریتو فاتح شد؟

فدورنکو با تمام اینها چارهای اندیشید. در شورای فرماندهان او گفت:

— برای چه کاریتو افاده میکند؟ این هفته باز یک جفت خواهیم داشت. کوریتو را بمن در آتریاد مختلط یکم بدهید، من بشما سه هزار متر مربع نشان میدهم.

شورای فرماندهان از تیزهوشی و نکته‌دانی فدورنکو بوجد آمد و خواهش او را انجام داد. کاریتو سر خود را چرخاند و گفت:

— اوه، این فدورنکوی شیطان عجب حیله‌گرست!

فدورنکو باو گفت:

— مواظب باش! من در آتریاد تو با وجدان کار میکردم، فقط تو امتحان کن که تمارض کنی...

کاریتو حتی قبل از شروع کار بوضع دشوار خود اذعان کرد:

— خوب، چه چیز را برایش کار کنم؟ فدورنکو را بفدورنکوهایش واگذاریم، ولی اینجا کشتزارست. اما اگر بچه‌ها بگویند که من بد کار کرده و فدورنکو را باشکال دچار کرده‌ام اینهم بد خواهد شد.

و فدورنکو و کاریتو می‌خندیدند وقتی صبح به صحرا میرفتند. فدورنکو چوب بزرگی روی خیش گذاشت و توجه دوستش را به آن جلب کرد:

— تو این چوب را دیدی؟ من آنجا در صحرا آنقدرها با تو مهر و محبت نخواهم کرد.

کاریتو ابتدا بعلت وخامت اوضاع و بعد از خنده سرخ شد.

وقتی آلیوشکا با چوب اندازه‌گیریش از صحرا برگشت و دیگر داشت در جیبهایش دنبال گچ میگشت و بعد آنرا ازجیب بیرون کشید تمام کولونی باستقبالش شتافتند و بچه‌ها بیصبرانه میپرسیدند:

— خوب، چطور است؟

آلیوشکا آهسته و ساکت و صامت روی تخته مینوشت:

۲۶ اکتبر آتریاد مختلط یکم فدورنکو ۳۰۱۰متر مربع

— اوه، عجب، نگاه کن، فدورنکو — سه هزار متر مربع.

فدورنکو و کاریتو از صحرا برگشتند. بچه‌ها به فدورنکو بعنوان پیروزمند درود میگفتند و لاپوت گفت:

— منکه همیشه میگفتم: کاریتو تا فدورنکو خیلی راه در پیش دارد! فدورنکو مهندس واقعی کشاورزیست!

فدورنکو با ناباوری به لاپوت نگاه میکرد، ولی میترسید چیزی راجع به سیاست خدعه‌آمیز او بگوید، زیرا ملاقاتشان در صحرا روی نداد، بلکه در حیاط بودند و فدورنکو دسته‌های لرزان خیش را در دست نداشت.

لاپوت پرسید:

— کاریتو، تو چطور عقب مانده‌ای؟

— علتش اینست که برطبق قواعد نبود، رفقای کولونیست. من اینطور میگویم، فدورنکو با چوبدست به صحرا آمد، قضیه اینطور است.

فدورنکو تایید کرد:

— با چوبدست. خیش را باید تمیز کرد...

— و گفت: مهر و محبت نخواهم کرد.

— و چرا من باید با تو مهر و محبت کنم؟ من حالا هم میگویم: تو به چه درد من میخوری که با تو مهر و محبت کنم، تو که دختر نیستی.

بچه‌ها ابراز علاقه میکنند:

— او چند بار تو را با چوبدست زد؟

— من از آن چوبدستی ترسیدم و خوب کار کردم و او حتی یکبار هم آنرا بطرف من دراز نکرد. اما با آن تو خیش را پاک نکردی، فدورنکو.

— چون این چوبدستی یدکی بود و در آنجا چنان چوبدست مناسبی پیدا کردم... آن... چوبدست را...

لاپوت توضیح داد:

— اگر او یکبار هم بطرفت دراز نکرد، هیچ چاره‌ای نیست. کاریتو، تو از سیاست نادرستی پیروی کردی. تو میبایستی اینطور عجله نکنی و اضافه بر آن با فرمانده سرو شاخ بشوی. آنوقت او چوبدستی را بطرفت دراز میکرد. آنوقت وضع دیگری میبود: شورای فرماندهان، بورو، جلسه‌ی همگانی، آی آی آی!..

کاریتو گفت:

— این را حدس نزدم.

پیروزی همینطور در دست فدورنکو ماند.

پائیز در شرف اتمام بود. پائیز مفصل و بخوبی بسته‌بندی شده و امیدبخشی. ما کمی برای کولونیستهائی که به خارکوف رفته بودند دلتنگ میشدیم. ولی روزهای کار و انسانهای زنده کماکان ظرفهای عصر مقادیر معتنابهی خنده و دلشادی ارمغان میآوردند، حتی یکاترینا گریگوریفنا اعتراف میکرد:

— اما شما میدانید، آفرین بر کلکتیف ما: گوئی هیچ چیزی اتفاق نیافتاده است.

من حالا بهتر میفهمیدم که در واقع هیچ چیز هم نمیبایست روی بدهد. موفقیت دانشجویان ما در فاکولته‌ی کارگری در امتحانات در خارکوف و احساس همیشگی اینکه آنها در شهر دیگری زندگی و تحصیل میکنند و در عین حال کولونیست آتریاد مختلط هفتم باقی میمانند مقدار زیادی امیدهای خوب به کولونی افزودند. زادوروف فرمانده آتریاد مختلط هفتم مرتباً گزارشهای هفتگی را میفرستاد و ما آنها را در جلسات در زیر غوغای مطبوع تائید میخواندیم. زادوروف گزارشها را با تفصیل تنظیم میکرد با ذکر اینکه کدام یک از آنان، در کدام ماده درسی میلنگد و ضمناً تذکرات غیر رسمی را میافزود:

«سمیون در صدد است به یک دوشیزه اهل چرنیگوف عاشق بشود. باو بنویسید که از این فکرها نکند. ورشنف فقط کش و قوس میدهد، میگوید که در فاکولته‌ی کارگری هیچگونه علم پزشکی نمیاموزند، اما از صرف و نحو بیزار شده. باو بنویسید که خیالات نکند».

زادوروف در نامه دیگری نوشت:

«آن پولهائی که آنتون سمیونویچ فرستاد دیگر تمام شده‌اند، زیرا کتاب ها و برای درس رسم فنی من جعبه پرگار خریدیم... خوراکی که بما میدهند بد نیست، فقط این بد است که روزی یکبار خوراک میدهند، اما پیه خوک را ما خوردیم و تمام شد. سمیون خیلی پیه‌خوک میخورد. اگر باز هم پیه خوک میفرستید باو بنویسید که کمتر پیه‌خوک بخورد».

بچه‌ها در جلسات همگانی با آمادگی پرشور و حرارت مقرر میکردند که برای آنها پول بفرستیم، بیشتر پیه خوک بفرستیم. راجع به پیه‌خوک لازم نیست چیزی به سمیون بنویسیم. آنها در آنجا فرمانده دارند، بگذار فرمانده خودش پیه را آنطور که برای فرمانده صلاحست تقسیم کند. به ورشنف بنویسیم که دیوانه‌بازی در نیاورد، اما به سمیون راجع به دوشیزه‌ی اهل چرنیگوف، بگذار محتاط تر باشد

و که خودش را با چرنیگوفیهای مختلف پرنکند و اگر لازمست بگذار دوشیزه‌ی چرنیگوفی خودش به شورای فرماندهان بنویسد.

لاپوت بلد بود که جلسات همگانی‌را کاربر و سریع و شادمان کند. و میتوانست فرمولبندیهای بسیار خوبی برای مکاتبه با دانشجویان فاکولته‌ی کارگری پیشنهاد نماید. این فکر که دوشیزه‌ی چرنیگوفی باید به شورای فرماندهان مراجعه نماید بسیار مورد پسند همگان قرار گرفت و بعدها حتی تا حدودی تکامل یافت.

زندگانی آتریاد مختلط هفتم در خارکوف آهنگ کار دبستان ما را از ریشه تغییر داد. حالا همه یقین کردند که فاکولته‌ی کارگری — چیزی واقعیست که در صورت اشتیاق هر کس میتواند بدخول به فاکولته‌ی کارگری توفیق بیابد. باین‌جهت ما از این پائیز شاهد تشدید علنی نیرو و انرژی در تحصیلات دبستانی بودیم. براتچنکو، گئورگیفسکی، آسادچی، اشنایدر، گلایزر، ماروسیا لفچنکو علناً برای رسیدن به فاکولته‌ی کارگری میکوشیدند.

ماروسیا بطور قطعی و بکلی از غش‌بازیهای خود دست برداشت و طی این مدت به یکاترینا گریگوریفنا عاشق شد. همیشه همراهش بود و در نگهبانی به یکاترینا گریگوریفنا کمک میکرد، همیشه با نگاههائی داغ و لرزان او را مشایعت میکرد. من خوشم آمد که ماروسیا از لحاظ پوشاک شخص بسیار دقیق و مرتب و منظمی شده است و یاد گرفته یقه‌های بلند و سختی بپوشد و بلوزهای خود را با سلیقه‌ی بسیار از نو بدوزد. در جلوی انظار ما از ماروسیا دوشیزه‌ی زیبائی بزرگ میشد.

و در گروههای کوچکترها نیز عطر فاکولته‌ی کارگری که هنوز خیلی دور بود به پراکنده شدن شروع کرد، و پسربچه‌های ساعی و زرنگ غالباً میپرسیدند که برای آنها بهتر است که بسوی کدام فاکولته‌ی کارگری گام بردارند.

ناتاشا پترنکو با حرص و ولع خاصی به تحصیل رو آورد. او در حدود شانزده سال داشت ولی بیسواد بود. از نخستین روزهای درس در وجودش استعداد شگرفی کشف شد و من در قبال او وظیفه‌ای قرار دادم که طی زمستان گروه اول و دوم را طی کند. ناتاشا فقط با مژگانهای خود از من سپاسگذاری کرد و بکوتاهی گفت:

— مگر چطوره؟

او دیگر مرا «عموجان» صدا نمیکرد و کلکتیف را بنحوی مشهود فرا گرفته بود. همه بخاطر زیبائی درونی او که قابل توصیف نبود و بخاطر لبخند نورانی و خوش باورانه، بخاطر دندان کج ولی ظریف و زیبائی، ژستها و حرکات صورت او را دوست داشتند. او کمافی‌السابق با چوبوت دوستی داشت و چوبوت کماکان ساکت و صامت و مغموم این موجود گرانبها را از دشمنان حفاظت میکرد. ولی وضع چوبوت روز بروز دشوارتر میشد، زیرا پیرامون ناتاشا هیچ دشمنی وجود نداشت، در عوض پیوسته او درمیان دختران و پسران دوستانی مییافت. حتی لاپوت نسبت به ناتاشا بکلی بشیوه‌ای نوین: بدون تمسخر و شیطنت، با دقت و ناز و نوازش و دلسوزی رفتار کرد. باینجهت چوبوت ناگزیر میشد مدت درازی انتظار بکشد تا وقتی که ناتاشا تنها میماند تا اینکه با او صحبت کند یا اگر درست‌تر بگوئیم راجع به برخی امور جدا محرمانه سکوت کنند.

من در رفتار چوبوت آثار اضطراب و نگرانی را تشخیص میدادم و متعجب نشدم وقتی چوبوت یکروز عصر پیش من آمد و گفت:

—آنتون سمیونویچ، مرا مرخص کنید بنزد برادرم بروم.

— آه، مگر تو برادری داری؟

— پس چه که دارم. جنب دهکده بوگودوخوف کار و زراعت میکند. من از او نامه‌ای دریافت کرده‌ام.

چوبوت نامه را بطرفم دراز کرد. در نامه نوشته شده بود:

«اما اینکه راجع به وضع خودت مینویسی، برادر عزیزم، میکولا فدورویچ، بیا و مستقیماً اینجا بمان، چونکه خانه‌ی من بزرگست و وضع کار و زراعتم مثل دیگران نیست و دلم آرام خواهد شد که برادرم پیدا شده و هرگاه عاشق دختری شده‌ای شجاعانه او را هم بیآور».

— اینست که من میخواهم بروم تماشا کنم.

— تو به ناتاشا گفته‌ای؟

— گفته‌ام.

— خوب؟

— ناتاشا خیلی چیزها را نمیفهمد. اما میبایست رفت و تماشا کرد چونکه من از وقتی خانه را ترک کرده‌ام دیگر برادرم را ندیده‌ام.

— خوب، باشد، پیش برادرت برو، تماشا کن.

چوبوت در اوایل دسامبر رفت و مدت مدیدی باز نمیگشت.

ناتاشا مثل اینکه متوجه عزیمت او نشد، بهمان حال خوشحال و خوددار بود و همچنان با پیگیری به کار دبستان ادامه میداد. من دیدم که طی زمستان این دختر میتوانست سه گروه را طی کند.

سیاست نوین کولونیستها در دبستان سیمای کولونی را تغییر داد. کولونی با فرهنگ تر شد و به جامعه‌ی معمولی دبستانی نزدیکتر گردید. دیگر ممکن نبود در دل یکی از کولونیستها در اهمیت و ضرورت تحصیل تردید و شکی باشد. و این روحیه‌ی نوین ما با افکار عمومی ما درباره‌ی ماکسیم گورکی بیشتر شد. آلکسی ماکسیموویچ گورکی در یکی از نامه‌های خود به کولونیستها نوشته بود:

«دلم میخواهد که عصرهای پائیزی کولونیستها کتاب «کودکی» مرا بخوانند. آنها از این کتاب مشاهده میکنند که من کاملاً انسانی هستم مانند آنها، اما من از دوران نوباوگی میتوانستم در اشتیاق خود به تحصیل پیگیر باشم و از هیچ کار و زحمتی نمیترسیدم. باور داشتم که در واقع آموزش و زحمت تمام موانع را میسترند».

کولونیستها مدتها بود که با گورکی مکاتبه میکردند. نخستین نامه‌ی ما که با نشانی کوتاهی فرستاده شده بود — «سورنتو بدست ماکسیم گورکی برسد»، مایه اعجاب ما بود که بدست او رسید. و ماکسیم گورکی بلافاصله نامه‌ای محبت‌بار و حاکی از توجه در جواب ما فرستاد و ما آن را در ظرف یکهفته آنقدر خواندیم تا سوراخ شد. از آن زمان مکاتبه بین ما مرتب بود. کولونیستها بنام آتریاد به گورکی نامه مینوشتند. نامه را برای اصلاح و تحریر بنزد من میاوردند، ولی من معتقد بودم که هیچگونه تحریر و حک و اصلاحی لازم نیست و هر چقدر که نامه‌ها طبیعی‌تر باشند برای گورکی خواندنشان

مطبوع تر خواهد بود. باینجهت کار محرری من به چنین تذکراتی محدود میشد:

— کاغذ ناهموار و نامناسبی انتخاب کرده‌اید.

— پس چرا نامه بدون امضاء است؟

وقتی نامه‌ای از ایتالیا میرسید قبل از آنکه بدست من برسد میبایست هر یک از کولونیستها آنرا بدست بگیرد و تعجب کند از اینکه گورکی خودش نشانی روی پاکت را مینویسد.

فقط بمن اجازه داده میشد نامه‌ها را باز کنم و من نامه را بصدای بلند بار اول و دوم میخواندم و بعد نامه به دبیر شورای فرماندهان داده میشد و دوستداران برای التذاذ میخواندند و لاپوت از آنها میخواست که یک شرط را مراعات کنند:

— انگشت را زیر خطهای نامه نکشید. چشم دارید، چشمتان را روی خطها بگردانید — چرا انگشتانرا آنجا میکشید؟

بچه‌ها میتوانستند که در هر سطری از نامه‌های گورکی یک فلسفه‌ی کامل بیابند، بخصوص فلسفه‌ی مهمی که نمیشد در آن تردید کرد. کتاب امر دیگریست. با کتاب هنوز میشود بحث کرد، میشود آنرا نفی کرد اگر نادرست میگوید. اما این کتاب نیست، بلکه نامه‌ی واقعی از خود ماکسیم گورکیست.

درست استکه بچه‌ها اوایل نسبت به گورکی با یکنوع تعظیم و تکریم مذهبی مینگریستند و او را موجودی عالی تر از تمام مردم میشمردند و تقلید از او بنظر بچه‌ها توهین بمقدسات بود. آنها باور نمیکردند که در «کودکی» حوادث زندگانی او نوشته شده است:

— پس او چنین نویسنده‌ای! مگر او زندگانیهای گوناگون کم دیده است؟ دیده و نوشته است، اما خود او وقتی پسربچه‌ای بود، پسربچه‌ای مانند همه‌ی بچه‌ها نبوده است.

برای من لازم شد زحمات بسیاری متحمل بشوم تا کولونیستها را اقناع کنم که گورکی در نامه حقیقت را نوشته است که انسان با قریحه هم باید بسیار کار کند و تحصیل نماید. خطوط زنده انسان زنده باری همین آلیوشا که زندگانیش اینهمه بزندگانی بسیاری از کولونیستها شباهت دارد، بتدریج بدون هیچگونه نشان و رنج و سختی بما نزدیک و برایمان مفهوم میشد و آنوقت بخصوص بچه‌ها خواستار

شدند که آلکسی ماکسیموویچ گورکی را ببینند، آنوقت شروع به آرزوی مسافرت او به کولونی کردند و هیچگاه کاملاً باین فکر باور نکردند که چنین مسافرتی ممکن است.

— او به کولونی مسافرت میکند، پس چه! تو خیال میکنی تو اینقدر خوبی، از همه بهتری. گورکی هزاران نفر از اینقبیل امثال تو را دارد — نه دهها هزار نفر...

— خوب چه بشود؟ او برای همه نامه مینویسد؟

— و تو خیال میکنی نمینویسد؟ او روزی بیست نامه مینویسد، در ماه چند تا میشود؟ ششصد نامه. میبینی؟

بچه‌ها درباره‌ی این مسئله تحقیق و پژوهش واقعی برپا کردند و بخصوص میامدند که از من بپرسند گورکی روزی چند نامه مینویسد.

من به آنها جواب دادم:

— من فکر میکنم: یکی دو تا و آنهم نه هر روز.

— ممکن نیست! بیشتر! بیشتر! خیلی بیشتر!..

— هیچ بیشتر. آخر او کتاب مینویسد، برای اینکار وقت لازم است. و چقدر مردم بدیدار او میایند؟ و او به استراحت احتیاج دارد یا نه؟

— پس بعقیده‌ی شما اینجور میشود: باری او بما نامه نوشت، پس این یعنی چه، یعنی ما از آشنایان گورکی هستیم؟

میگویم:

— نه، ما از آشنایان گورکی نیستیم. او سرپرست ماست. و اگر بیشتر مکاتبه کنیم، ممکن است ملاقات هم بکنیم و دوستان بشویم. گورکی از این قبیل دوستان کم دارد.

جان بخشیدن به سیمای گورکی در کلکتیف کولونی سرانجام به میزان عادی رسید و فقط آنوقت من نه فقط تعظیم و تکریم در برابر انسانی بزرگ و احترام و تجلیل نویسنده بزرگ را متوجه شدم، بلکه عشق واقعی و سپاسگذاری واقعی شاگردان کولونی به گورکی را، باین انسان دور و کمی نامفهوم و خارق‌العاده، ولی معهذا انسان واقعی و زنده را متوجه گردیدم.

ابراز این عشق برای کولونیستها بسیار دشوار بود. آنها نمیتوانستند چنان نامه‌ای بنویسند که در آن عشق خود را بیان نمایند،

حتی خجالت میکشیدند آنرا اظهار کنند، زیرا بسختی عادت کرده بودند هیچگونه احساساتی ابراز ننمایند. فقط هود با آتریاد خود راه چاره‌ای یافت. آنها در نامه‌ی خود که برای آلکسی ماکسیموویچ فرستاده بودند خواهش کردند که گورکی اندازه‌ی پای خود را برایشان بفرستد تا آنها برایش چکمه بدوزند. آتریاد مختلط یکم مطمئن بود که گورکی حتماً خواهش آنها را انجام میدهد، زیرا چکمه بدون شک چیزی گرانبهاست. خیلی بندرت مردم به کارگاه ما چکمه سفارش میدادند و اینکار خیلی پر دردسر بود: میبایست مدت زیادی در بازار سیاه گشت تا دسته‌ی کامل لوازم یا عصاره‌ی خوب پیدا کرد، میبایست تخت چکمه و کف و آستر آنرا خرید. کفاش خوبی لازم بود تا چکمه‌ها پا را نفشارند، تا چکمه‌های قشنگی بدوزد. چکمه همیشه برای گورکی مفید است و گذشته از این برای گورکی مطبوع خواهد بود که چکمه‌ها را کولونیستها دوخته‌اند، اما نه فلان استاد ایتالیائی.

کفاش آشنای ما از شهر که در کار خود متخصص بزرگ حساب میشد به کولونی آمده بود تا یک کیسه غله آرد کند، عقیده‌ی بچه‌ها را تایید کرد و گفت:

— ایتالیائیها و فرانسویها چنین چکمه‌هائی نمیپوشند و نمیتوانند چنین چکمه‌هائی بدوزند. اما شما چه نوع چکمه‌ای برای گورکی خواهید دوخت؟ باید دانست که او چه جور چکمه‌ای دوست دارد: کشدار یا با کله، چه نوع پاشنه‌ای و چه نوع ساقه‌ای میپسندد... اگر ساقه‌ی نرم یک مطلبی است، ولی ممکن است که شخصی از ساقه‌ی سفت خوشش میاید و از چه جنسی باید باشد: باید چکمه را از شورو دوخت، نه از جنس دیگری و ساقه‌اش را از خروم و بلندیش چقدر باشد که این موضوع هنوز مسئله‌ای نا معلوم است.

هود از بغرنجی مسائل گیج و منگ شده بود و برای مشورت بنزد من میامد:

— خوب خواهد شد اگر چکمه‌ای مزخرف از آب در بیاید؟ خوب نیست. اما چه جور چکمه ای: شورو یا شاید برقی؟ کی چرم برقی را تهیه میکند؟ مگر میتوانم بدست بیاورم؟ شاید کالینا ایوانوویچ تهیه کند؟ اما او میگوید شما، انگلها را چه باینکه برای گورکی

چکمه بدوزید! میگوید، او پیش کفاش سلطنتی ایتالیا چکمه میدوزد.

کالینا ایوانوویچ همانجا تایید میکرد:

— مگر من نادرست بتو گفته‌ام؟ چنین شرکتی هنوز وجود ندارد: شرکت هود و شرکا. شما نمیتوانید چکمه‌ی فابریکی بدوزید. چنان چکمه‌ای لازمست که بتواند روی پا باجوراب بپوشد و پایش میخچه نزند. اما شماها چطور عادت کرده‌اید؟ سه جفت پاپوش بدور پاها میپیچید، و اینطور هم باز پا را میفشارد، طفیلی. مگر این خوب خواهد بود اگر شماها روی پای گورکی را از میخچه پر کنید؟

هود غصه میخورد و حتی در اثر تمام این تصادمات لاغر شد

جواب پس از یکماه واصل شد. گورکی نوشته بود:

«چکمه برایم لازم نیست. آخر من در دهکده زندگی میکنم، در اینجا بدون چکمه هم میتوان راه رفت».

کالینا ایوانوویچ پیپش را چاق کرد و با افاده سر خود را بلند کرد:

— آخر او انسان عاقلیست و میفهمد: که برایش بهتر است بدون چکمه راه برود تا اینکه چکمه‌ی دوخت تو، هود، را بپوشد، زیرا حتی سیلانتی وقتی چکمه‌های دوخت تو را پوشیده به زندگی لعنت میکند با اینکه او بهمه چیز عادت کرده است...

پائیز با آرامش جریان داشت.

ورود لوبوف ساویلیفنا جورینسکایا، بازرس وزارت تحصیلات ملی حادثه‌ای بود. او از خارکوف آمد که عمداً کولونی را تماشا کند و من از او همانطور استقبال کردم که معمولاً از بازرسان استقبال میکردم، با احتیاط و گوش بزنگی گرگی که عادت کرده است در صدد شکارش هستند. او را ماریا کندراتیفنای گل انداخته و سعادتمند به کولونی آورد. ماریا کندراتیفنا گفت:

— بیائید، با این وحشی آشنا بشوید. منهم سابقاً فکر میکردم که او آدم جالبیست، ولی او صاف و ساده مرتاضی است. برای من ماندن با او وحشتناکست: وجدان به زجر دادن شروع میکند.

جورینسکایا شانه‌های بوکووا را در بغل گرفت و گفت:

— گم شو، ما بدون سبکسری تو برگذار میکنیم.

گودالهای گونه‌های ماریا کندراتیفنا نوازشگرانه موافقت کردند:

— بفرمائید. اینجا برای سبکسری من ارزیابی‌کنندگانی یافت میشوند. حالا پسربچه‌های شما کجا هستند؟ در رودخانه؟

دیگر از رودخانه صدای بم و بلند شلاپوتین بگوش میرسد:

— ماریا کندراتیفنا! باینجا بیائید، ما سرسره‌ی یخی داریم، عجب عالیست!

ماریا کندراتیفنا دیگر ضمن دویدن بطرف رودخانه میپرسد:

— آیا ما دو نفری در آن جا میگیریم؟

— جا میگیریم و کولکا هم با ما مینشیند! اما شما دامن بتن دارید و افتادن برایتان نامناسب است.

ماریا کندراتیفنا نگاهی همچون تیر بسوی جورینسکایا انداخت:

— عیب ندارد، من بلدم بیفتم.

او بطرف سرسره‌ی یخی و سرازیر بسوی کولوساک دوید، و جورینسکایا با نگاهی مهرآمیز او را بدرقه کرد و گفت:

— این عجب موجود شگفت‌انگیزیست. او پیش شما مثل اینکه در خانه‌ی خودش است.

من جواب دادم:

— حتی بدتر. بزودی من بعلت رفتار بسیار پرهیاهو باو بیگاری رجوع خواهم کرد.

— شما وظایف مستقیم مرا بیادم آوردید. باری من آمده‌ام با شما راجع به اسلوب انضباط مذاکره کنم. پس یعنی شما انکار نمیکنید که مجازاتهائی مقرر مینمائید؟ این بیگاری‌ها... بعد از آن میگویند که شما یک چیزهای دیگری هم تمرین میکنید: بازداشت... و میگویند شما... با آب و نان خالی در بازداشت مینشانید؟

جورینسکایا زنی بزرگ بود و چهره‌ای پاک و چشمان جوان و تازه داشت. نمیدانم چرا دلم خواست که با او بدون هیچگونه دیپلماسی رفتار کنم:

— با آب و نان خالی نمینشانم، ولی گاهی ناهار نمیدهم. و

17 Зак. 14689

بیگاری. و بازداشت میتوانم اعمال کنم، البته نه در سلول انفرادی، در اتاق کار خودم. شما اطلاعات صحیحی دارید.

— گوش کنید، اما آخر تمام اینها قدغن شده است.

— در قانون این چیزها قدغن نشده ولی من قلمفرسائی میرزا بنویسهای گوناگون را نمیخوانم.

— شما کتابهای پداگوژیکی را نمیخوانید؟ شما جدا میگوئید؟

— آهان حالا دیگر سه سالست که نمیخوانم.

— خوب، چطور خجالت نمیکشید! اما بطور کلی میخوانید؟

— بطور کلی میخوانم. و خجالت نمیکشم، در نظر داشته باشید. و نسبت بکسانیکه کتابهای پداگوژیکی میخوانند بسیار همدردی میکنم.

— من بشرافت قسم باید عقیده‌ی شما را تغییر بدهم. ما باید پداگوژی شوروی داشته باشیم.

من تصمیم گرفتم به بحث خاتمه بدهم و به لوبوف ساویلیفنا گفتم:

— میدانید چیست؟ من بحث نخواهم کرد. من اعتقاد عمیق دارم که اینجا در کولونی پداگوژی کاملاً واقعی شوروی وجود دارد. یا تجربه یا پژوهش جدی میتواند عقیده‌ی شما را تغییر بدهد. اما در ضمن صحبت با گوشه و کنایه چنین چیزهائی حل و فصل نمیشوند. شما مدت زیادی نزد ما خواهید ماند؟

— دو روز.

— بسیار خوشوقتم. طرق بسیار زیاد و متنوعی در اختیار شماست. نگاه کنید، با کولونیستها صحبت کنید، میتوانید با آنها خوراک میل کنید، کار کنید، استراحت کنید. هر نظریه‌ای که دلتان میخواهد بدهید، میتوانید اگر لازم بدانید مرا از شغلم منفصل کنید. میتوانید نظریه‌ی طولانی خودتان را بنویسید و برای من شیوه‌ای را که مورد پسندتان است تجویز کنید. این حق شماست. ولی من آنطور که لازم میشمارم و میتوانم عمل خواهم کرد. من بلد نیستم بدون مجازات و تنبیه تربیت کنم. این هنر را هنوز باید بمن آموخت.

لوبوف ساویلیفنا پیش ما نه دو روز، بلکه چهار روز ماند، من تقریباً او را نمیدیدم. بچه‌ها در وصف او میگفتند:

— آری، این زنکه حسابیست، همه چیز را میفهمد.

در موقعیکه او در کولونی بود فتکوفسکی بنزد من آمد:
— آنتون سمیونویچ، من از کولونی میروم...
— بکجا؟
— یک چیزی پیدا میکنم. اینجا دیگر جالب نیست. من به فاکولته‌ی کارگری نخواهم رفت، نمیخواهم درودگر بشوم. میروم مردم را باز تماشا میکنم.
— و بعد چه؟
— بعدا معلوم خواهد شد. شما فقط مدارکم را بدهید.
— خوب، عصری شورای فرماندهان تشکیل خواهد شد. بگذار شورای فرماندهان تو را مرخص کند.
فتکوفسکی در شورای فرماندهان رفتاری خصمانه داشت و میکوشید به جوابهای رسمی قناعت کند:
— من خوشم نمیاید. اما کی میتواند مرا مجبور کند؟ بهر کجا بخواهم به همانجا خواهم رفت. این دیگر بمن مربوطست که چه خواهم کرد... شاید دزدی هم خواهم کرد.
کودلاتی خشمگین شد:
— چطور بما مربوط نیست! تو دزدی خواهی کرد اما بما مربوط نیست؟ اما اگر من الان بپاس این حرفها تو را قشو بکشم و به پوزه‌ات بکوبم، آنوقت تو در واقع میشود گفت که باور میکنی که بما مربوطست؟
رنگ از صورت لوبوف ساویلیفنا پرید، میخواست چیزی بگوید، ولی فرصت نکرد. کولونیستهای خشمگین بسر فتکوفسکی داد میکشیدند. وولوخف مقابل کوستیا ایستاده بود:
— تو را باید به بیمارستان فرستاد.همین و والسلام. مدارک باو ندهید، نگاهش بکن!.. یا راستش را بگو، شاید یک کاری پیدا کرده‌ای؟
هود بیش از همه خشمگین شده بود:
— مگر ما نرده داریم؟ نرده نداریم. حالا که تو چنین رذلی هستی — بهر طرفی که میخواهی برو. شاید باید مولودتس را زین و افسار کنیم و بدنبالت بتازیم؟ بدنبالت نخواهیم تاخت. برو بهر کجا که دلت میخواهد. برای چه تو باینجا آمدی؟

لاپوت مذاکرات را قطع کرد:
— برای شماها اظهار عقاید کافیست. کوستیا، موضوع واضحست: مدرکی بتو نخواهیم داد.
کوستیا سر خود را خم کرد و زیر لبی غر زد:
— مدرک لازم نیست. من بدون مدرک هم میروم. برای خرج راه ده روبل بدهید.
کوستیا در میان سکوت همگانی قبض‌رسید نوشت و پول را بجیب و کاسکتش را بسر گذاشت:
— بامید دیدار، رفقا!
هیچکس باو جوابی نداد. فقط لاپوت از جا جست و جلوی در بدنبالش فریاد زد:
— اوهوی، تو ای بنده خدا! پولت را که خرج کردی خجالت نکش، بیا به کولونی! در مقابلش کار میکنی!
فرماندهان خشمگین پراکنده میشدند. لوبوف ساویلیفنا بحال آمد گفت:
— عجب وحشتناکست! لازم بود با پسرک صحبت کنید...
بعد کمی فکر کرد و گفت:
— خوب، اما این شورای فرماندهان عجب نیروی مخوفیست! چه مردمانی!..
صبح روز بعد او از کولونی میرفت. آنتون سورتمه آورد. توی سورتمه کاه کثیف و کاغذهائی ریخته شده بود. لوبوف ساویلیفنا توی سورتمه نشست و من از آنتون پرسیدم:
— چرا توی سورتمه اینقدر کثیف است؟
آنتون سرخ شد و زیرلبی غرغر کرد:
— فرصت نکردم.
— برو به بازداشت تا من از شهر برگردم.
آنتون گفت:
— چشم، — و از سورتمه دور شد. — در اتاق کار؟
— بله.
آنتون باتاق کارم روانه شد و از سخت‌گیری من رنجیده بود، اما ما ساکت و صامت از کولونی خارج شدیم. فقط در

آستانه‌ی ایستگاه راه آهن لوبوف ساویلیفنا زیر بازوی مرا گرفت و گفت:

— غیظ و غضب نشان دادن برای شما کافیست. شما کلکتیف بسیار خوبی دارید. این یک معجزه‌ایست. من واقعاً گیج و منگ شده‌ام... اما شما بگوئید آیا اطمینان دارید که این آنتون شما الان در اتاق کارتان بحال بازداشت نشسته است؟

من از روی تعجب به جورینسکایا نگاه کردم:

— آنتون انسانیست که شان و وقار زیادی دارد. البته در بازداشت نشسته است. ولی بطور کلی... این باغ وحش واقعیست.

— بله اینطور نباید گفت. شما همه‌اش بخاطر این کوستیا؟ من اطمینان دارم که او برمیگردد. این که بسیار عالیست! در کولونی شما روابط بسیار خوبی وجود دارد و این کوستیا ازهمه بهتر است...

من آه کشیدم و در جواب هیچ نگفتم.

۷- ناله وشیون نکنید!

در اوایل ماه آوریل نخستین دانشجویان فاکولته‌ی کارگری برای گذراندن تعطیلات بهاری بنزدمان آمدند.

آنها لاغر و سیاه شده آمدند. و لاپوت توصیه کرد که آنها را به آتریاد مختلط دهم که مختص پروار کردن دامها بود بدهیم. خیلی خوب بود که به دانشجوئی خود در برابر کولونیستها فخر و مباهات نمیکردند. کارابانف حتی فرصت نکرد با همه سلام و علیک کند، بلکه به شعبات اقتصادی و کارگاهها دوید. بلوخین که پسربچه‌ها بدورش چسبیده بودند برای آنها از خارکوف و زندگانی دانشجوئی تعریف میکرد.

عصر ما همه در زیر آسمان بهاری نشستیم و مثل گذشته به حل و فصل مسائل کولونی پرداختیم. از حوادث اخیر زندگانی ما فرار کوستیا برای کارابانف بسیار ناپسند بود. او میگفت:

— در اینکه درست انجام گرفته است حرفی نمیتوان زد. اگر کوستیا گفت که از اینجا خوشش نمیاید پس درست اقدام کردید:

برو بجهنم، برو پیش ابلیسها و برای خودت بهترش را جستجو کن. اما با تمام اینها اگر فکر کنیم موضوع یک خورده اینطور نیست. باید چاره دیگری اندیشید. آهان ما در خارکوف زندگانی دیگری دیدیم. در آنجا زندگی شیوه‌ی دیگریست، مردمان دیگری هستند.

— مگر در کولونی ما مردم بدند؟

کارابانف گفت:

— در کولونی مردم خوبند، بسیار خوبند.

بورون متفکرانه با لحنی کشدار گفت:

— مطلب در این نیست. ماهیت موضوع در این نیست. بلکه در آنست که در کولونی کاری نیست که انجام بدهند. کولونیستها صد و بیست نفرند، نیرو زیادست. اما کار در اینجا چیست: کاشتی— محصول را بردار، کاشتی— محصول را بردار. و خیلی عرق میریزیم ولی نتیجه‌ای دیده نمیشود. این اقتصاد کوچکست. یکسال دیگر که اینجا زندگی کنیم، بچه‌ها دلتنگ میشوند، نصیب و قسمت بهتری آرزو میکنند...

تمام فاکولته‌ای ها با شادی به کارهای صحرائی رو آوردند و شورای فرماندهان با نزاکت شایسته‌ای آنها را بفرماندهی آتریادهای مختلط برگماشت. کارابانف از صحرا برآشفته باز گشت:

— اوه چقدر من کار در کشتزار را دوست دارم!

فاکولته‌ای‌ها میبایست جشن اول ماه مه‌را نیز با ما برگزار کنند. این موضوع جشن را که بدون آنهم برای ما بسیار شادمانه بود بیشتر آذین میکرد.

کولونی کماکان بامدادان با صدای شیپور بیدار میشد و بصورت آتریادهای مختلط در صفوف مرتب و منظم به مزارع روانه میشد، بدون آنکه به عقب نگاه کند و بدون آنکه نیرو و انرژی را برای تجزیه و تحلیل زندگی مصرف کند. حتی دنباله‌روهای قدیمی ما اشخاصی نظیر یفگنیف، نازارنکو، پرپلیاتچنکو از اذیت و آزار ما دست برداشتند.

کولونی بصورت کلکتیفی کاملاً یکپارچه به تابستان سال ۱۹۲۵ میامد و ضمناً بسیار شاداب بود، لااقل بظاهر اینطور دیده میشد. فقط چوبوت در سر راه سیخ زده بود و من از عهده‌ی چوبوت برنیامدم.

او در ماه مارس از نزد برادرش برگشت. چوبوت حکایت کرد که برادرش زندگانی خوبی دارد. چوبوت از کولونی هیچگونه کمکی تقاضا نکرد، ولی راجع به ناتاشا سر صحبت را باز کرد و من باو گفتم:

— برای چه در این باره با من صحبت میکنی، بگذار در این موضوع ناتاشا تصمیم بگیرد...

پس از یکهفته او دوباره در حال آشفتگی و نگرانی کامل بنزد من آمد.

— من بدون ناتاشا زندگی ندارم. با او صحبت کنید برای اینکه بهمراه من برود.

— چوبوت، گوش کن، تو چه آدم عجیبی هستی! آخر تو باید با او صحبت کنی، نه من.

— اگر شما بگوئید باید برود آنوقت با من میرود، اما وقتی من میگویم خوب از آب درنمیاید.

— او چه میگوید؟

— ناتاشا هیچ چیزی نمیگوید.

— چطور «هیچ چیزی»؟

— هیچ چیزی نمیگوید، گریه میکند.

چوبوت گوش بزنگ و با شدت و حدت بمن نگاه میکرد. برای او مهم بود که ببیند این خبر او چه تاثیری در من داشته است. من از چوبوت پنهان نکردم که تاثیر بسیار ناگواری داشته است:

— این خیلی بدست... من با او صحبت میکنم.

چوبوت با چشمان پر از خون به من نگاه کرد، به اعماق وجودم نگاه کرد و با صدائی گرفته گفت:

— با او صحبت کنید. اما بدانید اگر ناتاشا با من نیاید من انتحار میکنم.

من بسر چوبوت داد زدم:

— این چه حرفهای احمقانه‌ایست! تو آدمی یا لجنی؟ چطور حیا نمیکنی؟

ولی چوبوت نگذاشت من حرفم را تمام کنم. او بروی نیمکت افتاد و با حالتی اندوهناک و ناامیدانه و غیرقابل توصیف به گریه

شروع کرد. من ساکت و صامت باو نگاه میکردم و دستم را بروی سر متورم او گذاشته بودم. او ناگهان از جا جست، آرنج مرا گرفت و هق و هق‌کنان این سخنان را یکی پس از دیگری با نفسی که میگرفت در رویم گفت:

— ببخشید... منکه میدانم شما را عذاب میدهم... من اینطوری نمیتوانم هیچ کاری بکنم... میبینید من چطور آدمی هستم، شما که همه چیز را میبینید و همه‌چیز را میدانید... من زانو میزنم... من بدون ناتاشا نمیتوانم زندگی کنم.

من در تمام مدت شب با او صحبت میکردم و در تمام طول شب ناتوانی و ضعف خود را احساس میکردم. من برای او از زندگانی بزرگ، راجع‌به راههای تابناک، راجع به تنوع بسیار گوناگون سعادت انسانی، راجع به احتیاط و نقش و برنامه، راجع به اینکه ناتاشا باید تحصیل کند، که ناتاشا استعداد و قریحه‌ی بسیار خوبی دارد که ناتاشا بعدها باو کمک خواهد کرد، که نباید او را به دهکده‌ی دوردست راند، که ناتاشا در آنجا از غصه و دلتنگی خواهد مرد — ولی تمام این حرفها به دل چوبوت نمینشست. او محزون و مغموم سخنان مرا شنید و پچ پچ کرد:

— من خودم را تکه تکه میکنم و همه کاری میکنم تا او با من برود...

من او را در همان حال نگرانی و آشفتگی سابق همچون انسانی که فرمان و ترمز را از دست داده مرخص کردم. عصر روز بعد من ناتاشا را باتاق کار خودم دعوت کردم. ناتاشا سؤال کوتاه مرا با تنها لرزش مژگانها شنید، بعد نگاهش را بصورتم بلند کرد و با صدائی که از پاکی و صفا میدرخشید و بدون حیا گفت:

— چوبوت مرا نجات داد... اما حالا من میخواهم تحصیل کنم.

— پس یعنی تو نمیخواهی باو شوهر کنی و بخانه‌ی او بروی؟

— من میخواهم درس بخوانم... اما اگر شما بگوئید باید بروم، آنوقت میروم.

من یکبار دیگر باین چشمان باز و روشن نگاه کردم، میخواستم بپرسم که آیا او از حالت روحی چوبوت خبر دارد، ولی نمیدانم چرا نپرسیدم، اما فقط گفتم:

— خوب، برو آرام بخواب.

او در حالیکه بشیوه‌ی کودکان سر خود را کمی تکان میداد از من پرسید:

— پس من نباید بروم؟

من اخمو و عبوس جواب دادم:

— نه، نرو، تحصیل خواهی کرد. — و به فکر فرو رفتم و حتی متوجه نشدم که ناتاشا چطور یواشکی از اتاق بیرون رفت.

من صبح روز بعد چوبوت را دیدم. او جلوی مدخل اساسی عمارت سفید ایستاده بود و علناً منتظر من بود. من با اشاره‌ی سر او را به اتاق کارم دعوت کردم. تا با کلیدها و کشوهای میزم ور میرفتم او ساکت و صامت متوجه من بود و ناگهان بطوری که گوئی در دل با خود حرف میزند گفت:

— یعنی ناتاشا نمیرود؟

من باو نگاه کردم و دیدم که او هیچ چیزی بجز گمشده‌ی خود احساس نمیکند. یک شانه‌اش را بدر تکیه داده بود. چوبوت به گوشه‌ی بالائی پنجره نگاه میکرد و زیرلب چیزی پچ‌پچ میکرد. من بسرش داد زدم:

— چوبوت!..

مثل اینکه چوبوت صدایمرا نشنید. او بطوری ناشهود از در جدا شد و بدون آنکه بمن نگاه کند و بی‌سر و صدا و سبک، مانند شبح بیرون رفت.

من مواظبش بودم. او پس از ناهار جای خود را در آتریاد مختلط اشغال کرد و من عصری فرمانده او را اشنایدر را احضار کردم:

— چوبوت چطور است؟

— ساکت است.

— چطور کار کرد؟

— فرمانده آتریاد مختلط نیچیتایلو میگوید — خوب.

— چند روز او را در نظر بگیرید. اگر متوجه چیزی شدید فورا بگوئید.

اشنایدر گفت:

— میدانیم، البته که.

چوبوت چند روز ساکت بود، ولی بسر کار میرفت، به ناهارخوری هم میامد. معلوم میشد آگاهانه دلش نمیخواست با من ملاقات کند. در آستانه‌ی جشن من بر حسب حکمی شخصاً باو سپردم که شعارها را به تمام عمارات بکوبد. او مرتب و منظم نردبان را حاضر کرد و با تقاضائی بنزدم آمد:

— حواله میخ بنویسید.

— چقدر؟

او چشمانش را بسقف دوخت، پچ و پچ کرد و گفت:

— بحساب من یک کیلوگرام کافیست...

من بررسی کردم. او وجداناً و با دلسوزی شعارها را میزان میکرد و با لحن آرام به همکار خود که روی نردبان دیگری ایستاده بود میگفت:

— نه، بالاتر... باز هم بالاتر... خوبه بکوب.

کولونیستها دوست داشتند برای عید و جشن آماده بشوند و بیش از همه جشن اول ماه مه را دوست داشتند، زیرا این جشن جشن بهاری بود. اما آنسال اول ماه مه در روحیه‌ی بدی نزدیک میشد. روز قبل از سر صبح باران میبارید. نیمساعت بند میاید و بعد از نو نم‌نم باران شروع میشد، مثل پائیز باران ریزه و احمقانه و سمج. در عوض طرفهای عصر ستاره‌ها در آسمان درخشیدند و فقط در باختر خون مردگی کبودی نمای غم‌انگیزی داشت و سایه‌ی کثیف و خصمانه‌ای بروی کولونی میانداخت. کولونیستها در کولونی میدویدند تا اینکه قبل از شروع جلسه کارهای مختلف را تمام کنند: لباسها، سلمانی، حمام، لباسهای زیر. در ایوان عمارت سفید که داشت خشک میشد طبالها با گچ طبلهای خود را تمیز میکردند. آنها قهرمانان فردا بودند.

طبالهای ما طبالهای مخصوصی بودند. آنها مطلقاً خودآموخته‌های بینوائی نبودند که انبوهی از صداهای بی بند و بار را تولید میکنند. مارشهای طبالهای ما از لحاظ زیبائی و غرائی مشخص بودند. ما چند مارش داشتیم: راه‌پیمائی، شفقی، پرچمی، سانی، پیکاری. در هر یک از آنها تحریر چهچهه‌ها بنحو خاصی وجود داشت، استوکاتتوی خشک، غریو نرم و لطیف کم صدا، جملات ناگهانی انفجاری و شوخیهای عشوه‌گرانه و رقص‌آور. طبالهای ما آنقدر کار خود را بخوبی انجام

میدادند که حتی بسیاری از بازرسان اداره‌ی تحصیلات ملی پس از شنیدن هنر آنها مجبور میشدند سرانجام اذعان کنند که آنها هیچگونه ایدئولوژی بویژه بیگانه‌ای به امر تربیت اجتماعی وارد نمیسازند.

عصر در جلسه‌ی کولونیستها ما آمادگی خود را برای شرکت در جشن بررسی کردیم، و فقط یک مطلب تا انتها واضح نشده باقی ماند: آیا فردا باران خواهد بود یا نه. بشوخی پیشنهاد میکردند در حکم قید شود: به نگهبان پیشنهاد میشود هوای خوبی تامین نماید. من ادعا میکردم که باران حتماً خواهد بارید. کالینا ایوانویچ و سیلانتی و سایر رفقا که از باران سر درمیاوردند نیز چنین عقیده داشتند. ولی کولونیستها علیه بیم و هراس ما اعتراض میکردند و فریاد میکشیدند:

— و اگر باران بیاید پس چطور؟

— خیس میخورید.

— مگر ما از قند هستیم؟

من ناگزیر بودم این مسئله را با رأی گیری حل کنم: اگر از سر صبح باران ببارد بشهر برویم یانه؟ علیه این پیشنهاد دست سه نفر منجمله دست من بلند شد. جلسه پیروزمندانه میخندید و یکنفر عربده میکشید:

— نظر ما پیش میبرد!

پس از این من گفتم:

— خوب، مواظب باشید، تصویب کردیم — میرویم، بگذار حتی سنگ از آسمان ببارد.

لاپوت داد میزد:

— بگذار ببارد!

— اما مواظب باشید، ناله و شیون نکشید! بله حالا شجاعید، اما فردا دستان را میان پاهایتان جمع میکنید و ناله و شیون خواهید کرد: آه خیس شدیم، آه سرد است...

— آیا ما هرگز ناله و شیون کرده‌ایم؟

— پس قرار و مدار گذاشتیم — ناله و شیون نخواهید کرد؟

— چشم ناله و شیون نخواهیم کرد!

صبح ما را با آسمان یکپارچه‌ی خاکستری و بارانی آهسته و غدار استقبال کرد که گاهی شدت مییافت و گوئی با آب پاش بزمین آب

میپاشید، بعد دوباره بیصدا به نمپاشی شروع میکرد. هیچگونه امیدی به آفتابی شدن هوا نبود.

در عمارت سفید کولونیستها که دیگر برای عزیمت آماده بودند مرا استقبال کردند و به حالت صورت من نگاه میکردند، ولی من تعمداً نقابی سنگی بصورت زدم و بزودی در گوشه و کنار یاد آوریهای تمسخرآمیز بگوش میرسید:

— ناله و شیون نکنید!

بظاهر پرچم دار را برای اکتشاف پیش من فرستادند و او پرسید:

— و پرچم را برداریم؟

— مگر بدون پرچم هم میشود؟

— آخر... باران میبارد...

— مگر اینهم بارانست؟ تا شهر روپوش به پرچم بپوشانید.

پرچم دار مختصراً گفت:

— چشم روپوش میپوشانیم.

در ساعت هفت شیپور جمع زدیم. ستون درست برحسب فرمان به شهر رفت. تا مرکز شهر ده کیلومتر راه بود و باران در هر کیلومتر شدیدتر میشد. ما در میدان شهر هیچکس را ندیدیم — واضح بود که دمونستراسیون منع شده است. راه بازگشت را دیگر در زیر رگبار پیمودیم، ولی حالا برایمان علی‌السویه بود: در بدن هیچکس یک نخ خشک باقی نمانده بود و از چکمه‌های من آب همچون از سطل پر لب‌به‌پر میزد. من ستون را متوقف کردم و به بچه‌ها گفتم:

— طبلها نم کشیده‌اند، بیائید آواز بخوانیم. توجه شما را جلب میکنم که نظام برخی صفها بد است، پایشان غلط است، و گذشته از اینها سرها را باید بالاتر گرفت.

کولونیستها قهقهه را سر دادند. از سر و رویشان جویهای آب روان بود.

— قدم رو!

کارابانف آوازی را شروع کرد...

ای ژولیده، ژولیده!
زندگانی سگ داری...

ولی سخنان این آواز آنقدر در نظر همه با اوضاع مناسبت داشت که همه آواز را با قهقهه استقبال کردند. در موقع خواندن بند دوم همه دنبال آواز را گرفتند و آنرا در خیابانهای خلوت که از آب باران پرشده بود گرداندند.

چوبوت در صف اول در کنار من میامد. او آواز نمیخواند و متوجه باران نبود و بلااراده به نقطه‌ای ماوراء طبالها خیره نگاه میکرد و توجه دقیق مرا مشاهده نمیکرد.

بعد از ایستگاه راه آهن من اجازه قدم آزاد دادم. عیب وضع این بود که نزد هیچکس یک سیگار خشک یا یک مشت توتون خشک نمانده بود. باینجهت همه بسوی قوطی سیگار چرمی من دویدند. مرا درمیان گرفتند و با غرور میگفتند:

— ولی با تمام اینها هیچکس ناله و شیون نکرد.

— صبر کنید، بعد از آن پیچ از آسمان سنگ خواهد بارید، آنوقت چه خواهید گفت؟

لاپوت گفت:

— سنگ البته بدتر است. چیزهائی از سنگ بدتر هم هست، مثلاً مسلسل.

قبل از ورود به کولونی دوباره صف بستیم، نظام گرفتیم و دوباره به خواندن آواز پرداختیم، هر چند حالا آواز بزحمت زیاد میتوانست بر غریو افزایش‌یابنده رگبار و طنینهای نخستین رعد امسالی که ناگهان و مطبوع و بمنزله شلیک ورود ما بود چیره بشود. با سرهائی که از غرور و مباهات بالا گرفته بودیم، با قدم بسیار سریع وارد کولونی شدیم. مثل همیشه به پرچم ادای احترام کردیم و فقط پس از آن برای پراکنده شدن و دویدن به خوابگاهها آماده شدیم.

من فریاد زدم:

— پاینده باد اول ماه مه! هورا!

بچه‌ها کلاههای خیس خود را به هوا پرتاب کردند و فریاد

کشیدند و دیگر منتظر فرمانی نشده و بطرفم دویدند. آنها مرا به هوا پرتاب کردند و از چکمه‌هایم جریان دیگر آب برویم سرازیر شد.

پس از یک ساعت در باشگاه یک شعار دیگر کوبیده شد. روی پارچه سرخ بزرگ نوشته شده بود:

ناله و شیون نکنید!

۸ - افراد سخت منش

چوبوت شب سوم ماه مه خود را بدار آویخت.

آتریاد نگهبانی مرا بیدار کرد، همینکه دق دق پنجره را شنیدم حدس زدم که موضوع از چه قرار است. جنب اصطبل زیر نور چراغها همین حالا چوبوت را از حلقه‌ی دار پائین کشیده بودند، داشتند بهوش میاوردند. پس از مساعی فراوان یکاترینا گریگوریفنا و بچه‌ها موفق شدیم او را به نفس بیاوریم، ولی او همچنان بهوش نیامد و عصر درگذشت. پزشکانی که از شهر دعوت کرده بودیم برایمان توضیح دادند که نجات دادن چوبوت محال بود. او در بالکون اصطبل خود را بدار زد. ظاهراً او روی بالکون ایستاده حلقه را بگردن خود انداخت و طناب را کشید و بعد خود را از بالکون پائین انداخته بود. مهره‌های گردنش آسیب دیده بودند.

بچه‌ها خودکشی چوبوت را با خودداری تلقی کردند. هیچکس غم و اندوه خاصی ابراز نمیکرد و فقط فدورنکو گفت:

— دلم بحال این قزاق میسوزد — ممکن بود جنگاور خوبی بشود!

کووال با تنفر خشم‌آلودی بطرف باشگاه نگاه میکرد که تابوت چوبوت را در آنجا گذاشته بودند و از اینکه جزو نگهبانی احترام سر تابوت بایستد امتناع ورزید و برای شرکت در مراسم تدفین نیامد:

— من خودم شاید اشخاصی نظیر چوبوت را دار بزنم: با تراژدیهای احمقانه‌ی خودشان جلوی پای دیگران قرار میگیرند!

فقط دخترها گریه میکردند و از آنها ماروسیا لفچنکو گاه بگاه اشک از صورت پاک میکرد و خشمگین میشد:

— چنین احمقی، عجب چماقی، خوب تو چه میگوئی، برو و با او کار و بار را براه بیانداز! به عجب سعادتی برای ناتاشا! و کار خوبی کرد که نرفت! از این قبیل چوبوتها زیاد پیدا میشود. بله مگر میشود همشانرا ناز و نوازش کرد؟ بگذار هرچه بیشتر خودشان را بدار بکشند.

ناتاشا گریه نمیکرد. وقتی من به خوابگاه دخترها رفتم ناتاشا با تعجبی ترس‌آلود بمن نگاه کرد و با صدائی آهسته پرسید:

— حالا من چه باید بکنم؟

ماروسیا بجای من جواب داد:

— شاید تو هم میخواهی خودت را بدار بکشی؟ سپاسگذار باش که این احمق فهمید و جیم شد. و او شاید در تمام مدت عمر تو را اذیت میکرد. نگاه کن، او دیگر بفکر افتاده چه بکند! وقتی به فاکولته‌ی کارگری رفتی آنوقت فکر کن...

ناتاشا نگاهش را بروی ماروسیای خشمگین بلند کرد و بکمر او تکیه کرد:

— خوب، باشد.

ماروسیا گفت:

— من سرپرستی از ناتاشا را بعهده میگیرم، — و چشمانش ستیزه‌جویانه بروی من درخشیدند.

من بشوخی برایش چاپلوسی کردم:

— بفرمائید، بفرمائید، رفیق لفچنکو. آیا من میتوانم شریک شما باشم؟

— فقط باین شرط که: خودتانرا بدار نکشید! والا میبینید چه سرپرستهائی پیدا میشوند — باری نصیب سگها بشوند. ناملایماتی که از آنها بسر مردم میاید بیشتر از سرپرستی آنهاست.

— اطاعت میشود که خود را نکشم!

ناتاشا خود را از کمر ماروسیا کنار کشید و به سر پرستهای نوین خود لبخند زد و حتی کمی صورتش گل انداخت.

ماروسیا با شادمانی گفت:

— دخترک بینوا، برویم صبحانه بخوریم.

در این قسمت وضع قلب من بد شد. طرفهای عصر بازپرس

و ماریا کندراتیفنا به کولونی آمدند. من از بازپرس خواهش کردم که از ناتاشا بازجوئی نکند، و بازپرس خودش هم انسان فهمیده‌ای بود. صورتمجلس کوتاهی تنظیم کرد، ناهار خورد و رفت. ماریا کندراتیفنا ماند که غصه بخورد. اواخر شب وقتی دیگر همه خوابیده بودند او با کالینا ایوانویچ باتاق کار من آمد و خسته و نزار بروی دیوان افتاد:

— کولونیستهای شما بیقباحت هستند! رفیقشان مرده، ولی آنها قهقهه میزنند و اما این لاپوت شما همانطور کماکان احمق‌بازی در میاورد.

روز بعد من دانشجویان فاکولته‌ی کارگری را بدرقه میکردم. در سر راه ایستگاه راه آهن ورشنف گفت:

— بچه‌ها نمیفهمند موضوع چیست. شخصی تصمیم گرفت بمیرد یعنی زندگانی بدی داشت. آنها تصور میکنند که بخاطر ناتاشا، ولی در واقع بخاطر ناتاشا نبوده ولی چنین زندگانی.

در موقع بازگشت به راههائی که کولونی ما در پیش دارد میاندیشیدم. بحرانی مهیب با تمام قد در برابر دیدگان من قرار گرفت و آنچه برایم مسلماً گرانبها بود ثروتهای زنده، کلکتیفی که در اثر پنجسال کار معجزه‌آسا ساخته بودم و زندگی میکردند به سقوط به پرتگاه تهدید میشدند، کلکتیفی که شایستگیهای فوق‌العاده آنرا حتی از روی فروتنی از خود نمیخواستم پنهان کنم.

در چنین کلکتیفی ابهام راههای خصوصی نمیتوانست معین کننده‌ی بحران باشد. آخر راههای خصوصی همیشه مبهمند. و راه واضح خصوصی چیست؟ این دست کشیدن از کلکتیف است. این خورده بورژوائیگری متمرکز و متجمع است: چنین دلسوزی زودرس و حزن‌انگیز برای یک تکه نان آینده، برای همان تخصص ستایش شده و آنهم چه تخصصی؟ درودگری، کفشدوزی، آسیابانی. نه، من اعتقاد راسخ دارم که برای پسر شانزده ساله‌ای در زندگانی شوروی ما گرامی ترین تخصصها تخصص مبارز و انسان حقیقیست.

من نیروی کلکتیف کولونیستها را در خیال مجسم کردم و فهمیدم علت چیست: باری، البته چطور من میتوانستم مدتی باین درازی فکر کنم! تمام علت در توقف است. نمیتوان اجازه داد که در زندگانی کلکتیف توقفی ایجاد شود.

من همچون کودکان شاد شدم، عجب زیبا و پسندیده است! چه دیالکتیک شگفت‌انگیز و جاذبیست! کلکتیف کارگری آزاد نمیتواند در یک جا بایستد. قانون جهانی تکامل عمومی فقط حالا به نشان دادن نیروی واقعی خود شروع میکند. اشکال موجودیت کلکتیف آزاد انسانی — حرکت به پیش، شکل مرگ — توقف و ایستادن است.

آری، ما تقریباً دو سالست که در یک جا ایستاده‌ایم: همان کشتزارها، همان گلکاریها، همان کارگاه درودگری و همان دائره‌ی همه ساله.

و من به کولونی شتافتم تا به چشم کولونیستها نگاه کنم و صحت کشف بزرگ خود را بیازمایم.

جلوی ایوان عمارت سفید دو درشکه ایستاده بودند و لاپوت با این خبر باستقبالم آمد:

— کمیسیون از خارکوف آمده است.

من فکر کردم:

«و چه خوب، حالا ما این کار را حل و فصل میکنیم».

در اتاق کار لوبوف ساویلیفنا جورینسکایا، زنی فربه ومیانسال، ملبس به پیراهن نه چندان تمیز برنگ تمشکی سیر، با چشمانی پر حرکت و خیره و مردی زشت، نیمه حنائی و نیمه‌خاکستری ومعلوم نیست ریش دارد یا ریش ندارد منتظرم بودند. عینک مرد خیلی کج شده و او با دستی که از نگاهداری کیف آزاد بود پیوسته عینکش را اصلاح میکرد.

لوبوف ساویلیفنا وقتی مرا با سایر اعضای کمیسیون آشنا میکرد خود را به لبخند زدن مجبور ساخت.

— آهان، بفرمائید رفیق ما کارنکو. آشنا بشوید: واروارا ویکتوروفنا برگل، سرگی واسیلیویچ چایکین.

چرا واروارا ویکتوروفنا برگل رئیس مافوق مرا در کولونی نپذیریم، ولی به چه مناسبت این همین چایکین‌را بپذیریم؟ من راجع به او شنیده‌ام — پروفسور پداگوژیست. آیا او مدیر یکی از یتیمخانه‌ها نبود؟

برگل گفت:

— ما مخصوصاً بنزد شما آمده‌ایم که اسلوب شما را بررسی کنیم.

من گفتم:

— جداً اعتراض میکنم. هیچگونه اسلوب و شیوه‌ی من وجود ندارد.

— پس شما چه اسلوبی دارید؟

— شیوه‌ی معمولی شوروی.

برگل با غیظ لبخند زد.

— ممکنست شیوه و اسلوب شوروی باشد، ولی در هر صورت غیرعادیست. با تمام اینها باید بررسی کرد.

نامطبوع ترین صحبتها شروع میشد، وقتیکه مردم با اصطلاحات بازی میکنند و اطمینان کامل دارند که اصطلاحات واقعیت را معین میکنند. من باینجهت گفتم:

— من باین شکل صحبت نخواهم کرد. اگر بخواهید من برایتان سخنرانی میکنم، ولی اخطار میکنم که سخنرانی من کمتر از سه ساعت وقت نخواهد گرفت.

برگل موافقت کرد. ما فوراً در اتاق کار نشستیم، در را قفل کردیم و من به کاری آزارد‌هنده مشغول شدم: خاطرات، افکار و تردیدها و بررسیهائی را که در ظرف پنجسال در مغزم انبار شده بود به کلمات برمیگرداندم. بنظرم میامد که من خوشزبانی میکردم، برای مفاهیم بسیار ظریف بیانات بسیار دقیقی میبافتم، با کارد تحلیلی با احتیاط و با شهامت ساحه‌هائی را که تا کنون مرموز بودند میشکافتم، مناظر آینده و دشواریهای فردا را ترسیم مینمودم. در هر صورت تا انتها صادق بودم و به هیچگونه اوهام و خیالاتی ترحم نمیکردم و نمیترسیدم نشان بدهم که در برخی جاها «تئوری» بنظرم دیگر بینوا و بیگانه میامده است.

جورینسکایا با سیمائی که از آتش شادی میدرخشید بسخنانم گوش میداد، برگل گوئی نقابی به چهره داشت، اما من در فکر چایکین نبودم.

پس از ناهار برگل و چایکین میخواستند برخی چیزها را با چشم خود دیده و یقین حاصل نمایند. من در برابر لوبوف ساویلیفنا کلاه از سر برداشتم:

— وزارت تحصیلات ملی عزیز و گرامی و دلبند! اینجا برایمان تنگ است و تمام کارها را انجام داده‌ایم. ما پس از شش

ماه در اینجا دیوانه میشویم. بما چیزی بزرگ بدهید که سرمان از زیادی کار گیج برود. شما که همه چیز را بسیار دارید! شما فقط اصول و پرینسیپ که ندارید!

لوبوف ساویلیفنا خندید و گفت:

— من بخوبی مقصود شما را درک میکنم. انجام دادن اینکار ممکن خواهد بود.

شب وقتی برگل میرفت که بخوابد، خاطرات خود را بمیان گذاشت:

— شما کلکتیف بسیار خوبی دارید. ولی این هیچ اهمیتی ندارد، اسلوبهای شما وحشتناک‌اند... و در نظر داشته باشید که هیچکس در صدد نیست شما را به مرگ چوبوت متهم کند...

۹- زاپاروژیه

فکر انتقال به زاپاروژیه پس از وصول یکی از نامه‌های جورینسکایا برایمان پیدا شد. در این نامه جورینسکایا اطلاع میداد که شایعات تیره و تاری هست مبنی براینکه طرح سازمان دادن یک کولونی بزرگ اطفال در جزیره‌ی خورتیتسا وجود دارد و ضمناً در وزارت تحصیلات ملی خورسند خواهند شد، هر گاه کولونی بنام گورکی سازمان دهنده‌ی مرکزی این کولونی جدید بشود.

تنظیم مفصل این طرح هنوز شروع نشده بود. جورینسکایا به پرسشهای من پاسخ میداد که حل نهائی مسئله را نباید بزودی انتظار داشت که تمام اینها با طرح دنیپروستروی ارتباط دارد*.

آنجا در خارکوف چه عملیاتی انجام میگرفت، ما بخوبی نمیدانستیم، ولی در کولونی اقدامات زیادی انجام میگرفت. مشکل بتوان گفت که

* دنیپروستروی — ساختمان نخستین کارخانه‌ی بزرگ برق آبی در اتحاد شوروی که در سالهای نخستین برنامه‌ی پنجساله بر رود دنیپر ساخته شد و در سال ۱۹۳۲ بکار افتاد. این کارخانه‌ی برق آبی بزرگترین کارخانه‌ی برق آبی در اروپا محسوب میگردید. (م.)

کولونیستها چه آرزو میکردند: دنپر و جزیره، کشتزارهای وسیع، یک کارخانه‌ای را آرزو میکردند. فکر اینکه ما کشتی بخار خصوصی خواهیم داشت خیلی‌ها را جلب میکرد. لاپوت دخترها را تمسخر میکرد، ادعا مینمود که بنابر رسوم و قواعد قدیمی دختران را به جزیره‌ی خورتیتسا راه نمیدهند باینجهت لازم خواهد شد که برای آنها چیزی در ساحل دنپر بسازند.

لاپوت به آنها تسلی میداد:

— ولی این مهم نیست، ما پیش شما بمهمانی میائیم، اما خودمان را در جزیره بدار میزنیم — برای شما آرامتر خواهد بود.

دانشجویان فاکولته‌ی کارگری در اواسط ماه ژوئن به کولونی آمدند و در آرزوهای شوخی آینده مربوط به دریافت جزیره‌ای در زاپاروژیه بارث شرکت جستند و با کمال میل و رغبت باشتیاق آتشین شرکت در بازیها که هنوز سرد نشده بود دامن میزدند. کولونیستها عصرهائی تماماً آنقدر قهقهه میزدند تا از چشمانشان اشک جاری میشد وقتی در حیاط تقلید وسیع از زندگانی زاپاروژیه را تماشا میکردند — باین منظور اکثریت آنطور که باید و شاید «تاراس بولبا» را ازبر میکرد. بچه‌ها در اینگونه تقلیدها پایان ناپذیر بودند. گاهی کارابانف با شلواری که از پرده تآتر دوخته بود ظاهر میشود و درباره‌ی اینکه چگونه میتوان چنین شلواری که بقول او برایش صد و بیست ذرع پارچه لازست دوخت. یا در حیاط منظره وحشتناک اعدام زاپاروژیه‌ای را که از طرف جلسه کولونی به دزدی متهم شده بازی میکنند و در عین حال میکوشند این افسانه‌را درست و گزند ناپذیر نگاه بدارند، مثلاً این جزء افسانه که اعدام بکمک چوبهای بیلیارد انجام میگیرد، ولی فقط آنکسی حق دارد با چوب بیلیارد ضربه بزند که قبل از زدن ضربه یک «غرابه‌ی عرق» بنوشد. چون ما عرق نداشتیم برای کسانیکه عمل اعدام را انجام میدادند یک کوزه بزرگ آب میگذاشتیم که حتی بزرگترین آب‌نوشان استطاعت نداشتند آنرا بنوشند. یا آتریاد مختلط چهارم وقتی عازم کار میشد چماق و پرچمی به بورون میداد. چماق را از کدو و پرچم را از لیف درست کرده‌اند. ولی بورون موظف است تمام این سمبولهای حکومت را با احترام بپذیرد و به هر چهار طرف تعظیم کند.

تابستان باین طرز سپری می‌شد، ولی طرح زاپاروژیه طرح ماند، بچه‌ها دیگر از بازی کردن خسته شدند. در ماه اوت دانشجویان فاکولته‌ی کارگری عزیمت کردند و یک دسته نوین را بهمراه خود بردند. پنج نفر از فرماندهان از صف خارج شدند و بزرگترین زخمها در جای فرمانده آتریاد دوم بود — سرانجام آنتون براتچنکو نزدیکترین دوست من و یکی از بنیادگذاران کولونی بنام گورکی به فاکولته‌ی کارگری رفت. آسادچی که من یک بخش بزرگ از زندگانیم را در راهش وقف کرده بودم نیز رفت. او راهزنی از میان راهزنان بود. و همچون جوان زیباروی و خوش‌اندامی، بلندبالا، نیرومند، خوددار و سرشار از یکنوع مردانگی و زور بدانشکده تکنولوژی خارکوف رفت. کووال در باره‌ی او میگفت:

— آسادچی عجب کومسومولیست، حیف است که چنین کومسومولی را بدرقه کنیم!

این حرف درست است. آسادچی در طول دو سال مشکلترین بار فرماندهی آتریاد آسیابانی را که پر از دلسوزیهای بیپایان و محاسبات دائمی با روستاها و کمیته‌ی دهقانان بی زمین بود بر دوش میکشید.

گئورگیفسکی و اشنایدر هم رفتند و ماروسیا لفچنکو نیز رفت.

دانشجویان فاکولته‌ی کارگری را بدرقه کردیم و یکهو متوجه شدیم که چگونه جامعه‌ی کولونیستهای کولونی بنام گورکی جوان شده است. حتی در شورای فرماندهان پسربچه‌های اخیر نشسته بودند: در آتریاد مختلط دوم ویتکا گورکوفسکی و در آتریاد مختلط سوم کوستیا شاروفسکی بجای اوپریشکو آمده بود. در آتریاد پنجم ناتاشا پترنکو، در آتریاد نهم میتکا ژولی و فقط در آتریاد هشتم سرانجام فدورنکوی عظیم‌الجثه باخذ مقام فرماندهی نایل گردید. گئورگیفسکی پس از سه سال فرماندهی آتریاد پسربچه‌ها را به توسکا سالاویف داد.

باز از نو چغندر و سیب‌زمینی‌را چال کردیم، اصطبل را با کاه پوشاندیم، بذر را برای بهار پاک کرده و پنهان ساختیم و دوباره برای شخم پائیزه آتریادهای مختلط یکم و دوم بکار افتادند. و فقط در آنموقع از خارکوف، از وزارت تحصیلات ملی پیشنهاد رسمی دریافت داشتیم که در استان زاپاروژیه ملک پاپوف را بازدید نمائیم.

جلسه‌ی همگانی کولونیستها به اطلاعیه‌ی من گوش داد و نامه‌ی وزارت تحصیلات ملی را همه دست بدست گرداندند و یکباره احساس کردند که موضوع جدیست. آخر ما نامه‌ی دیگری هم در دست داشتیم که وزارت تحصیلات ملی در آن از کمیته اجرائیه استان زاپاروژیه خواسته بود که ملک پاپوف را در اختیار ما بگذارد.

در کولونی دوران سعادتباری شروع شد. طی چند ماه کولونیستها سرگرم برنامه‌ها بودند. برگل به کولونی آمده و بمن طعنه میزد:

— ماکارنکو، شما چه اشخاصی را تربیت میکنید؟ آرزومندان را؟

بگذار حتی آرزومندان باشند. من از خود این کلمه «آرزو» شوقی احساس نمیکنم. از این کلمه واقعاً بوی درآمد و منفعت و شاید هم چیزی بدتر بمشام میرسد. ولی آخر آرزو هم مختلف است: وقتی در آرزوی شوالیه‌ی سوار بر اسب سفید هستند یک امریست، اما وقتی در آرزوی صدها جوان کولونیست هستیم — امر دیگریست. وقتی ما در سربازخانه‌های تنگ زندگی میکردیم مگر ما اتاقهای سقف بلند و روشن را آرزو نمیکردیم؟ وقتی پاهایمان را با پاپوش میبستیم در آرزوی کفش انسانی بودیم. فاکولته‌ی کارگری را آرزو میکردیم، عضویت در کومسومول را آرزو میکردیم، در آرزوی اسب و گله‌ای از گاوهای سیمنتال بودیم. وقتی من دو بچه‌خوک از نژاد انگلیسی را در کیسه پیچیده و آوردم یکی از این آرزومندان وانکا شلاپوتین، پسرکی با موهای اصلاح نشده روی نیمکت بلندی نشسته و دستهایش را زیر خودش گذاشته بود، پاهایش را تاب میداد و به سقف نگاه میکرد:

— اینها که فقط دو تا بچه‌خوکند. و بعداً آنها همینقدر میزایند و آنها همانقدر دیگر. و پس از... پنجسال ما صد تا خوک خواهیم داشت. قاه قاه قاه قاه! میشنوی، توسکا، صد تا خوک!

آرزومند و توسکا بطرزی غیرعادی قهقهه میزدند و صداهای صحبت جدی‌را در اتاق کار من تحت الشعاع قرار میدادند. و ما حالا بیش از سیصد رأس خوک داریم و هیچکس بیاد نمیاورد که شلاپوتین چطور آرزو میکرد.

شره دوبار به ملک پاپوف مسافرت کرد. او برنامه‌ی کار اقتصادی را تنظیم کرد و برای بچه‌ها تعریف مینمود. در برنامه‌ی او تراکتورها و صدها گاو و هزاران گوسفند، صدها هزار مرغ، صدور.

کره و تخم مرغ بانگلستان، ماشینهای جوجه کشی، چرخهای کره گیری و باغها همچون الماس و زمرد و یاقوت میدرخشیدند و پرتوافشانی میکردند.

شاید مهمترین تمایز اسلوب تربیت ما در اینست که کولونی کودکان حتماً باید رشد کند و غنی بشود، در پیشاپیش خود باید فردای بهتری را ببیند و در کوشش شادمانه همگانی و آرزومندی پیگیر و خرسند بسوی آن بشتابد. شاید دیالکتیک حقیقی پداگوژیکی در همین نهفته است.

باینجهت من به آرزوی کولونیستها هیچگونه لجامی نمیزدم و باتفاق آنها پریدم و شاید خیلی دور، ولی این دوران بسیار سعادتمندی در کولونی بود و حالا تمام دوستان من از آن دوران با خرسندی یاد میکنند. آلکسی ماکسیموویچ گورکی نیز که ما مفصلاً همه چیز را راجع به امور و کارهایمان برایش مینوشتیم باتفاق ما آرزو میکرد.

ولی در کولونی فقط چند نفر آرزو نمیکردند و خرسند نبودند و کالینا ایوانویچ از آن جمله بود. او روحیه‌ای جوان داشت، ولی معلوم شد برای آرزو کردن داشتن تنها روحیه کم است و کالینا ایوانویچ خودش میگفت:

— تو دیده‌ای که چطور اسب خوب از اتوبیل میترسد؟ علتش اینستکه این طفیلی میخواهد زندگی کند. اما اگر یابو را بگیرید او نه فقط از اتوبیل، بلکه از شیطان هم نمیترسد، چون برای او علی‌السویه است بقول روسها که نان مال کیست و سبوس مال کیست...

من به کالینا ایوانویچ اصرار میکردم که بهمراه ما بیاید و بچه‌ها هم باو اصرار مینمودند ولی کالینا ایوانویچ عزم راسخ داشت:

— منکه حالا دیگر از هیچ چیز نمیترسم و شما به چنین انگلهائی احتیاجی ندارید. با شما گردیدم و کافیست! و حالا دیگر بازنشسته میشوم: حکومت شوروی برای مفتخورها خوبست — برای ما پیران سرفه‌ای خوبست.

و اوسیپوفها هم اظهار داشتند که با کولونی نخواهند رفت و تأثرات شدید برای آنها کافیست.

و ضمناً سیلانتی مرا تسلی میداد:

— بگذار آنها اینجا بمانند. آنتون سمیونوویچ، بقول معروف تو دوست داری که همه را به درشکه‌ی مخصوص تاخت و تاز ببندی.

گاو بدرد اینکار نمیخورد، ولی تو همه‌اش او را بزنجیر میکشی. میبینی چه داستانیست.

— سیلانتی سمیونوویچ، آیا تو را میشود؟

— مرا بکجا؟

— بله به همین درشکه‌ی مخصوص تاخت و تاز.

— مرا بهر کجا که بخواهی حتی اگر میخواهی برای سوار نظام زین کن. اینرا میفهمی این خبائث اینطور، پالان رویم گذاشته بودند که بقول معروف آب بکشم. اما این ملعونها ندیدند که این چه اسبیست، اسب جنگیست!

سیلانتی سر خود را بلند کرد و بزمین لگد کوفت و با کمی تاخیر اضافه کرد:

— میبینی چه داستانیست.

این وضع که تقریباً تمام مربیان و سیلانتی و کوزیر و یلیسف و گودانوویچ آهنگر و تمام رختشوها و کلیه آشپزها و حتی آسیابانان تصمیم گرفتند با ما عزیمت کنند، این انتقال ما را بنحوی راحت و امیدبخش میکرد.

من و میتکا ژولی که از طرف جلسه‌ی همگانی انتخاب شده بود، میرفتیم ملک پاپوف را دیده و تحویل بگیریم. میتکا دیگر پانزده‌ساله بود. او مدتها بود که در صف پسربچه‌ها یک سر و کله بلندتر از سایرین بود، مدتها پیش هنرهای بغرنج آتریاد مختلط را آموخته بود، بیشتر از یکسالست که او عضو کومسومولست و در روزهای اخیر بحق برای اشغال مقام خطیر فرماندهی آتریاد نهم پیشنهاد شده بود. میتکا نماینده جدیدترین لایه‌ی کولونیستها بود: تا پانزده سالگی او در امور اقتصادی تجربیات زیاد و اندامی محکم و فنر مانند و چستی و چالاکی فراوانی و کامیابی سازماندهندگی را اندوخته و در عین حال بسیاری از جلدیها و چالاکیهای نسل ارشد و مبارز باو سرایت کرده بود. میتکا از روز اول دوست کارابانف بود و گوئی چشم سیاه و آتشین را و حرکات زیبا و انرژیک را از کارابانف بارث برده بود. ولی میتکا بنحوی نمایان با سمیون فرق داشت دست کم بعلت آنکه در پانزده سالگی میتکا در گروه پنجم بود.

من و میتکا در روز روشن و سرد و بی برف عازم شدیم.

پس از یک شبانه‌روز ما در زاپاروژیه بودیم. بعلت جوانی خود تصور میکردیم که عصر جدید و سعادتمندانه‌ی کولونی گورکی تقریباً اینطور آغاز میگردد: صدر کمیته‌ی اجرائیه استان که شخصی قاطع است و سیمائی دلپسند دارد ما را با مهربانی میپذیرد و خرسندمان میکند و میگوید:

— ملک پاپوف؟ برای کولونی بنام گورکی؟ پس چه، پس چه، میدانم. بفرمائید، بفرمائید! بفرمائید قباله را بگیرید، بروید و تصاحب کنید.

آنوقت ما فقط باید بدانیم که راه ملک کجاست و با دعوت‌نامه به کولونی بشتابیم:

— زودتر، زودتر جمع‌آوری کنید!..

ولی از تمام انتظارات ما فقط یکی صحیح از آب درآمد: سیمای صدر کمیته‌ی اجرائیه استان واقعاً جاذب بود، بقیه آنطور نشد.

صدر کمیته‌ی اجرائیه وقتی نامه‌ی وزارت تحصیلات ملی را خواند گفت:

— بله، اما آخر در آنجا کمون دهقانی دایر است!

۱۰- چگونه باید حساب کرد

ضربت سنگین بود، ولی دیگر هیچکس فکر نمیکرد که ما میتوانیم در کنار کولوماک بمانیم. و هم در وزارت تحصیلات ملی با خضوع تسلیم ناپذیری ما را احساس میکردند و برای آنها مسئله فقط بیک شکل مطرح بود: کجا برویم؟

فوریه و مارس سال ۱۹۲۶ باینجهت بسیار بغرنج ساخته شده بودند. ناکامی ما در موضوع زاپاروژیه آخرین تشعشعات امیدهای پرشور و شادی‌آفرین را خاموش کرد و در عوض آن در کلکتیف اعتمادی سرسخت باقیماند. هفته‌ای نمیگذشت که در جلسه‌ی همگانی کولونیستها پیشنهادی به بحث گذاشته نشود. در فضای پهناور دشتهای اوکرائین هنوز جاهای فراوانی وجود داشت که یا در آنها هیچکس فعالیت

اقتصادی نمیکرد یا اینکه فعالیت اقتصادی بدی انجام میگرفت. هم من و هم شره و هم بچه‌ها در آنموقع بسیاری راهها و جاده‌ها را زیرپا گذاشتیم، چه با قطار و چه با اتوبیل ویا با سولودتس ویا با یابوهای گوناگون وسایل حمل و نقل محلی.

ولی اکتشاف کنندگان فقط خستگی را بخانه میاوردند. کولونیستها در جلسات همگانی با سیماهای سرد و کارآمد به سخنان آنها گوش میدادند و بدنبال کارهای خود میرفتند و نخستین سوءال مشکلی را که بذهنشان خطور کرده بود بسوی سخنران میانداختند:

— چند نفر را میتوان در آنجا مسکن داد؟ صد و بیست نفر؟ مزخرف است!

— و کدام شهر؟ پیریاتین؟ مزخرف است!

بله، و خود سخنرانان هم از چنین پایان و انجام کار خوشحال بودند، زیرا از ته دل بیش از همه از این میترسیدند که مبادا جلسه را چیزی وسوسه کند.

از نقاط بیشتری نام برده میشد و بلافاصله بدون آنکه مورد اکتشاف قرار گیرند مردود میگردیدند و یتیمخانه کوریاژ هم جزو این نقاط بود، که کاملاً نزدیک خارکوف قرار داشت. در این یتیمخانه چهار صد نفر کودک نگاهداری میشدند که بنابه شایعات بکلی فاسد و ضایع شده بودند. تصور از یتیمخانه‌ی فاسد و ضایع برای ما چنان تهوع‌آور بود که فکر کوریاژ فقط بصورت حبابهای کوچک تب لازم پدید میامد که بلافاصله در همان لحظه‌ی پیدایش منفجر میشدند.

یکبار در موقع مسافرت نوبتی به خارکوف، گذارم به جلسه‌ی سازمان حمایت کودکان افتاد. مسئله‌ی اوضاع کولونی کوریاژ که جزو آن موءسسه بود مورد بحث قرار داشت. یوریف بازرس اداره‌ی تحصیلات ملی بنحوی خشک و غضب‌آلود در باره‌ی اوضاع یتیمخانه سخنرانی میکرد و توصیفات را میفشرد و مختصر میکرد و باینجهت وضع آنجا احمقانه‌تر و خشم‌انگیزتر مجسم میگردید. چهل نفر مربی و چهارصد نفر شاگرد در اثر اراجیف این شخص بدسگال ومتنفر از انسان در نظر شنونده بصورت صدها لطیفه‌ی تمسخرآمیز در ذم انسان درمیامدند. من حاضر بودم مشت بمیز کوبیده و فریاد بکشم:

— ممکن نیست! این تهمت و افتراست!

ولی بنظر میآمد یوریف شخصی بسیار اساسمند است و از پس ظاهر سریو و با نزاکت سخنران حزن و اندوهی که مدتهاست در دل کارمندان تحصیلات ملی نشسته است پدیدار میگردید که من کمتر از هر چیز حق شک و تردید در آن را داشتم. یوریف از من شرم میکرد و گاهی با چنان حالتی بمن نگاه میکرد که گوئی در وضع لباس و پوشاک او بی‌نظمی و اختلالی روی داده است. پس از جلسه او بنزد من آمد و صریحاً گفت:

— بشرافت قسم در حضور شما خجالت میکشیدم این قبایح و ناسبارکیها را تعریف کنم. آخر تعریف میکنند که اگر در کولونی شما کولونیستی پنج دقیقه بسر ناهار تاخیر کند شما او را بازداشت میکنید و برایش یک شبانه روز فقط آب و نان خالی تعیین میکنید و میگویند که کولونیست تبسم میکند و میگوید: «چشم».

— ولی کاملاً هم اینطور نیست. اگر من چنین اسلوب موفقیت آمیزی را اعمال میکردم شما ناگزیر میشدید دربارهٔ کولونی بنام گورکی تقریباً مثل سخنرانی امروزتان سخنرانی کنید.

من و یوریف به صحبت مشغول شدیم، بحث میکردیم. او مرا به ناهار دعوت کرد و سر ناهار گفت:

— میدانید چیست؟ پس چرا شما کوریاژ را نگیرید؟

— آخر در آنجا چه چیز خوبی هست؟ آخر آنجا پر است؟

— برای چه پر است؟ ما برای صد و بیست نفر شما جا تمیز میکنیم.

— دلمان نمیخواهد. کار کثیفیست. و گذشته از اینها شما فرصت کار کردن نخواهید داد...

— خواهیم داد! برای چه شما از ما اینطور میترسید؟ به شما بلان کارت میدهیم، هرچه که بخواهید بکنید. این کوریاژ — چیز وحشتناکیست! فکرش را بکنید، درست در کنار پایتخت چنین لانه اشرار. شما که شنیده‌اید. در جاده‌ها غارت میکنند! فقط در خود کولونی هجده هزار روبل سرقت کرده‌اند — در ظرف چهار ماه.

— یعنی در آنجا باید تمام کارکنان را اخراج کرد.

— نه، برای چه... در آنجا کارکنان بسیار خوبی هست.

— من در چنین مواردی طرفدار پلشت‌زدائی کامل هستم.

— باشد، خوب، اخراجشان کنید، اخراجشان کنید!..

— اما نه، ما به کوریاژ نمیرویم.

— اما آخر شما هنوز آنجا را ندیده‌اید؟

— ندیده‌ام.

— میدانید چیست؟ تا فردا اینجا بمانید، خالابودا را برمیداریم و میرویم و میبینیم.

من موافقت کردم. روز بعد ما سه نفری به کوریاژ عزیمت کردیم.

سیدور کارپوویچ خالابودا رئیس سازمان حمایت کودکان نیز همراه ما بود. او شرافتمندانه در این بنگاه که آنوقت از دارالتادیبها و کولونیهای بد و خراب و مغازه‌های بقالی و سینماها و مغازه‌های مبل بافتگی و حصیری، باغهای تفریحات، قمارخانه‌های رولت و حسابداری تشکیل میگردید صدارت میکرد. او از مدتها پیش در اثر افکار و توهماتی که از همه طرف باز میگفتند: افکار اقتصادی، پداگوژیکی، روانشناسی و غیره و غیره گیج و منگ شده و باینجهت از خیلی‌پیش این امیدرا از دست داده بود که بفهمد چرا در کولونیهایش فقر و ناداری و فرارهای دسته‌جمعی، دزدی و اوباشی و اراذل گری حکمفرماست، تابع واقعیت شد، عمیقاً اعتماد داشت که اطفال بی‌سرپرست ترکیبی هستند از تمام هفت معاصی کبیره و از تمام خوشدلی سابق فقط ایمان به آینده بهتر و ایمان به نان برای خود باقی گذاشته بود.

آخرین جنبه منش او را من بعدها دریافتم، ولی حالا وقتی در اتوبیل نشسته بودیم من بدون هیچگونه سوءظن به سخنان او گوش میکردم:

— مردم باید نان داشته باشند. اما وقتی مردم نان دارند هیچ چیزی وحشتناک نیست. میفهمی چه فایده‌ای از اینکه تو باو گوگول را خواهی آموخت اگر او نان ندارد؟ تو باو نان بده، بعد کتاب بدستش بده... آهان این راهزنها بلد نیستند گندم بکارند، اما بلدند بدزدند.

— مردم بدی هستند؟

— آنها؟ اوه، میفهمی چه مردمی!

ما شش کیلومتر در جادهٔ شنی حزن‌انگیزی از شهر رد شدیم،

بروی تپه‌ای بالا رفتیم و بدروازه‌ی بی رنگ و روئی وارد شدیم. و درمیان حیاط مدوری هیکل عظیم و بی‌شکل عمارت یا ساختمانی قرار گرفته است. در پس آن چیزی سه طبقه و در گرداگرد کلاه‌فرنگی‌های دراز و چسبیده بزمین، ایوانهای نیمه پوسیده بستون تکیه کرده بودند. کمی آنطرف‌تر در لب پرتگاه مهمانخانه‌ی دو اشکوبه‌ی چوبی در حال تجدید ساختمان واقع شده است. در گوشه‌ها و پس‌گوشه‌ها خانه‌ها و انبارها و آشپزخانه‌هائیکه معلوم نیست و شیطان هم نمیداند از چه ساخته شده‌اند پنهان هستند. بیش از هر چیز عفونتی که در یتیمخانه حکمفرما بود، مرا متعجب ساخت. این بو مخلوط مرکبی بود از عفونت مستراحها و بوی بورش و پهن. کولونیستها دیده نمیشدند.

مدیر مندرس و بی‌رنگ بود. با حزن و اندوه به قیافت ما نگاه میکرد، با دستش تاپی به گلگیر اتومبیل زد و ما را برد که کولونی را نشانمان بدهد. معلوم بود که او عادت کرده است کولونی را نشان بدهد، ولی نه برای شهرت و افتخار، بلکه برای تقبیح و راههای رنج و عذاب او بخوبی برایش معلوم بودند.

او گفت:

— آری اینجا خوابگاه کلکتیف اول است، — دراین وقت از آنجائیکه سابقاً در بوده است رد میشد، ولی حالا فقط چهار چوب در باقی بود، حتی قاب درگاه در جایش نبود. ما همچنان بدون مانع از درگاه دوم رد شده براهرو در آمدیم و بچپ پیچیدیم. فقط در آنموقع من پی بردم که این راهرو از هوائی که سابقاً تمیز بوده با هیچ چیزی مجزا نشده است. این نکته را ضمناً برفی که زیر دیوارها خوابیده و حالا رویش را گرد و خاک پوشانده بود نشان میداد.

من پرسیدم:

— پس با این وضع چطور ممکنست... بدون در؟

مدیر با زحمت بما نشان داد که او هم روزگاری میتوانسته است لبخند بزند و براه خود ادامه داد. یوریف با صدای بلند گفت:

— درها مدتها پیش سوزانده شده‌اند. ایکاش فقط درها را سوزانده بودند! حالا دیگر کف اتاقها را میکنند و میسوزانند، سایبان روی زیرزمین و حتی قسمتی از گاریها را سوزانده‌اند.

— پس هیزم؟

— شیطان از کارشان سر درمیاورد چرا هیزم ندارند! پول برای خرید هیزم داده شده است.

خالابودا آب بینی خود را گرفت و گفت:

— هیزم لابد حالا هم هست. نمیخواهند اره کنند و بشکنند و پول ندارند کسی را اجیر کنند. این اراذل هیزم دارند... شما که میدانید چه مردمی هستند... راهزنان!

سرانجام ما بدر واقعی و بسته خوابگاه رسیدیم. خالابودا با پا لگدی به آن زد و در بلافاصله به لولای پائین آویزان ماند و تهدید میکرد که بروی کله‌های ما بیافتد. خالابودا با دست آن را نگاه داشته و میخندید:

— اوه، نه، عجوزه‌ی ابلیس! من تو را دیگر بخوبی میشناسم...

ما وارد خوابگاه شدیم. روی تختخوابهای کثیف و شکسته، روی توده‌های بی‌شکل ژنده‌پاره‌ها اطفال بی سرپرست نشسته بودند، بی-سرپرستهای واقعی با تمام عظمت خود نشسته بودند و میکوشیدند خود را در چنان ژنده‌پاره‌ها پیچیده و گرم بشوند. کنار بخاری که کج شده و رنگ از رویش ریخته بود تخته‌ای را که معلوم بود همین اواخر رنگ زرد داشته با تبر میشکستند. در گوشه‌ها و حتی در راهروها نجاست بود. در اینجا هم همان عفونتی بود که در حیاط استشمام میشد.

ما را با نگاه همراهی میکردند، ولی هیچکس سر خود را برنگرداند. من توجه کردم که تمام بی‌سرپرستها مسن‌تر از شانزده ساله بودند.

من پرسیدم:

— اینها مسن‌ترین اطفال شما هستند؟

مدیر با نزاکت توضیح داد:

— بله، این کلکتیف یکم است. اینها مسن‌ترین اطفال هستند.

از گوشه‌ی دوردست خوابگاه یکنفر با صدای بم داد زد:

— شما به حرفهای آنها باور نکنید! همشان دروغ میگویند!

از گوشه‌ی دیگر آزادانه گفتند و مطلقاً هیچ چیز را خاطرنشان نمیکردند:

— نشان میدهند... چه چیز را در اینجا میتوان نشان داد؟ بهتر بود نشان میدادند چه چیز را دزدیده‌اند.

ما باین سر و صداها هیچ توجهی نکردیم، فقط یوریف سرخ شد و دزدکی بمن نگاه کرد.

ما به راهرو درآمدیم.

مدیر گفت:

— در این ساختمان شش اتاق خوابگاه هست. نشان بدهم؟

من خواهش کردم:

— کارگاهها را نشان بدهید.

خالابودا بهیجان آمد و داستانی طولانی را شروع کرد که به چه موفقیتی دستگاهها را خریداری میکرده است.

ما دوباره به راهرو درآمدیم. پسربچه‌ای که خود را در کت پاره‌ای پیچیده بود روی پشته‌ها جست و خیز میکرد و میکوشید با پاهای برهنه روی باریکه‌ی برف نیفتد. من او را متوقف کردم و از سایرین عقب ماندم:

— پسرک، تو از کجا میگریزی؟

او ایستاد و صورتش را بلند کرد:

— بله من رفته بودم خبر بگیرم که آیا ما را اعزام خواهند کرد؟

— بکجا؟

— میگفتند که به جائی خواهند فرستاد.

— مگر اینجا بد است؟

پسرک آهسته و حزن‌آلود گفت و با یقه‌ی کت گوش خود را خاراند:

— اینجا دیگر نمیشود زندگی کرد: در اینجا میشود سرما خورد... و کتک میزنند...

— کی کتک میزند؟

— همه.

پسرک با هوش بود و بنظر میامد که پیشینه‌ی کوچه گردی نداشت، چشمان بزرگ آبی‌رنگی داشت که هنوز از اداها و ژستهای خیابانی زشت و منفور نشده بودند. اگر او را بشویند، کودک قشنگی میشود.

— برای چه کتک میزنند؟

— همینطوری. اگر چیزی ندهی. یا وقتی ناهار را میگیرند.

در اینجا پسربچه‌ها خیلی وقتست که ناهار نمیخورند. گاهی میشود که نان را هم از دستمان درمیاورند... یا اگر دزدی نکنی... بتو میگویند دزدی کن و تو دزدی نکنی... و شما نمیدانید که آیا اعزام خواهند کرد؟

— نمیدانم، عزیزم.

— ولی میگویند بزودی تابستان خواهد آمد...

— تابستان برای تو چه لزومی دارد؟

— میروم.

مرا به کارگاهها صدا میزدند. بنظرم میامد که تا باین پسرک کمکی نکرده‌ام نمیتوانم از او دور شوم ولی او دیگر داشت روی پشته‌ها جست و خیز میکرد و به خوابگاهها نزدیک میشد — لابد در خوابگاهها گرم تر از روی پشته‌هاست.

ما موفق نشدیم کارگاهها را تماشا کنیم: یکنفر مجهول‌الهویه کلیدها را تصاحب کرده بود و جستجوهای مدیر به کشف راز نیانجامیدند. ما باین قناعت کردیم که از پنجره‌ها نگاه کنیم. در آنجا کارگاههای قالب‌زنی و چوب‌بری و دو دستگاه فلزتراشی، مجموعاً دوازده دستگاه وجود داشت. در کلاه فرنگیهای مجزا کارگاههای کفشدوزی و خیاطی — ستون‌های استوار پداگوژی قرار داشتند.

— آیا مگر امروز در کولونی شما عید است؟

مدیر جواب نداد. یوریف دوباره این کار شاق را بعهده‌ی خود گرفت:

— آنتون سمیونوویچ، من از شما تعجب میکنم. شما باید تا حالا دیگر تمام مطلب را فهمیده باشید. در اینجا هیچکس کار نمیکند، این وضع عمومیست. و گذشته از آن ابزار را سرقت کرده‌اند، مواد لازمه را ندارند، نیروی برق ندارند، سفارش ندارند، هیچ‌چیز ندارند. گذشته از اینها آخر هیچ کس بلد نیست کار کند.

کارخانه‌ی برق خصوصی کولونی که خالابودا راجع به آن یک داستان کامل تعریف کرده بود، بخودی خود واضح بود که کار نمیکرد: چیزی در آن شکسته بود.

— پس دبستان؟

مدیر شخصاً گفت:

— دبستان داریم، اما ما حوصله‌ی دبستان‌را نداریم...

خالابودا با اصرار ما را بسمت کشتزار میکشید. ما از دائره که با دیواری بقطر یک ذرع محصور بود خارج شدیم و گودال بزرگی دیدیم که روزگاری استخر بوده است و در آنسوی آن تا کناره جنگل مزارعی که از قشر نازک برف پوشیده شده بودند دیده میشدند. خالابودا مانند ناپلئون دست خود را دراز کرد و با طنطنه گفت:

— صد و بیست دسیاتین! ثروتیست!

من با بی‌احتیاطی پرسیدم:

— آیا غله پائیزه کاشته‌اید؟

خالابودا با شور و شوق داد زد:

— پائیزه! سی دسیاتین گندم سیاه. صد پوط حساب کنید، میشود سه هزار پوط گندم سیاه تنها! بی نان نمیمانند. اما گندم سیاه چقدر! اگر مردم فقط گندم سیاه بکارند، میشود تنها گندم سیاه. گندم — چیست؟ تو میدانی آلمانیها نمیتوانند نان سیاه بخورند، بله فرانسویها هم نمیتوانند... اما امثال ما اگر نان سیاه هست...

ما فرصت کردیم بطرف ماشین خودمان برگردیم اما خالابودا همه‌اش راجع به گندم سیاه صحبت میکرد. از اول این نکته ما را تحریک میکرد و بعد حتی جالب توجه شد: دیگر چه چیزی میشود راجع به گندم سیاه گفت؟

ما توی اتوبیل نشستیم و براه افتادیم، و مدیر تنها و حزن‌آلود ما را بدرقه کرد. تا رسیدن به کوه خولودنایا ساکت بودیم. وقتی از بازار میگذشتیم یوریف گروهی از اطفال بی‌سرپرست‌را بمن نشان داده و گفت:

— اینها پرورش‌یابندگان کوریاژ هستند... خوب، چطور است، میگیرید؟

— نه.

— شما از چه میترسید! آخر کولونی بنام گورکی در اصل از متخلفین تشکیل شده است؟ در هر صورت هر گونه خبیث و اراذل را بنزد شما میفرستند. اما در اینجا ما کودکان عادی را بشما میدهیم.

حتی خالابودا در ماشین قهقهه‌ی خنده را سر داد:

15 Зак. 14689

— عادی، چه حرفی!..

یوریف به سخنان خود ادامه داد:

— الان بنزد جورینسکایا میرویم، صحبت میکنیم. صد و بیست نفر از اطفال جوانتر را به جائی منتقل میکنیم و دویست و هشتاد نفر را برای شما میگذاریم. آنها هرچند بظاهر از جمله متخلفین قوانین نیستند معهذا بعد از تربیت کوریاژی از آنهم بدتر شده‌اند.

من به یوریف گفتم:

— چرا من باین چاله بیافتم؟ و گذشته از این اینجا را باید بهرنحوی شده جمع و جور کرد. و این عمل حداقل کمتر از بیست هزار روبل تمام نخواهد شد.

— سیدور کارپوویچ میپردازد.

خالابودا از خواب پرید:

— برای چه بیست هزار روبل؟

یوریف گفت:

— قیمت خونست. قیمت جنایت است.

خالابودا یکبار دیگر تعجب کرد:

— برای چه بیست هزار روبل؟

— تعمیر درها، ابزار کار، رختخواب، لباس، همه‌چیز!

اوقات خالابودا تلخ شد.

یوریف در اتاق جورینسکایا هم به تبلیغات ادامه داد. لوبوف ساویلیفنا به سخنان او گوش میداد و لبخند میزد و با کنجکاوی بمن نگاه میکرد.

— این آزمایش بیش از حد گرانبها میبود. ما حق نداریم کولونی بنام گورکی را بخطر بیاندازیم. باید صاف و ساده کوریاژ را بست و بچه‌ها را بین سایر کولونیها تقسیم کرد. و رفیق ما کارنکو هم به کوریاژ نمیرود.

من گفتم:

— نه.

یوریف پرسید:

— این جواب نهائیست؟

— من با کولونیستها صحبت میکنم، اما ممکنست آنها امتناع کنند.

خالابودا پلکهایش را بهم زد:
— کی امتناع میکند؟
— کولونیستها.
— اینها... این دست‌پروردگان شما؟
— بله.
— آخر آنها چه چیزی میفهمند؟
جورینسکایا دستش را روی آستین خالابودا گذاشت:
— سیدور عزیز! در آنجا آنها بیش از من و تو میفهمند. دلم میخواست وقتی آنها کوریاژ تو را میبینند به سیمایشان نگاه کنم.
اوقات خالابودا تلخ شد:
— بس است چرا شما پاپی من شده‌اید: «کوریاژ تو»! چرا کوریاژ مال منست؟ من بشما پنجاه هزار روبل داده‌ام و موتور برق را داده‌ام، و دوازده دستگاه را داده‌ام... ولی مربیان مال شما... بمن چه مربوطست که آنها بد کار میکنند؟..

من این فعالین آموزش و پرورش اجتماعی را گذاشتم تا بحسابهای خانوادگیشان رسیدگی کنند و خودم بطرف قطار شتافتم. کارابانف و زادوروف مرا مشایعت میکردند. وقتی به صحبت من درباره‌ی کوریاژ گوش کردند، آنها به چرخهای واگن خیره شدند و فکر میکردند. سرانجام کارابانف گفت:
— پاک کردن مستراحها برای پرورش‌یافتگان کولونی بنام گورکی افتخار بزرگی نیست، اما شیطان هم از اینکار سر در نمیاورد، باید فکر کرد...
زادوروف خندید و گفت:
— در عوض ما نزدیک خواهیم بود، کمک میکنیم. سمیون، میدانی چیست... فردا میرویم و میبینیم.

جلسه‌ی همگانی کولونیستها مانند تمام جلسات دوران اخیر با خودداری و تفکر بگزارش من گوش داد. من موقع گزارش با کنجکاوی نه تنها به جلسه، بلکه همچنین به خودم گوش میدادم. ناگهان دلم خواست که تبسم حزن‌آلودی بکنم. چه چیزی دارد اتفاق بیافتد: آیا چهار ماه قبل وقتی باتفاق کولونیستها در قصرهائی خیالی که ما در زاپاروژیه میساختیم میجوشیدم و میخروشیدم کودک بودم؟ آیا طی این

چهار ماه رشد کرده‌ام یا اینکه فقط بینوا شده‌ام؟ من در سخنان خود، در آهنگ، در حرکات صورتم بوضوح عدم اطمینان نامطبوعی را احساس میکردم. ما طی یکسال تمام بسوی فضاهای وسیع و روشن میشتافتیم، آیا مگر واقعاً مساعی ما ممکنست به کوریاژ مضحک و کثافت‌آلود منتهی گردد؟ چرا اینطور ممکن شد که من خودم باراده‌ی خودم با بچه‌ها راجع به چنین آینده‌ی غیرقابل تحملی صحبت میکنم؟ چه چیزی ممکن بود در کوریاژ ما را جلب کند؟ بنام چه چیزهای گرانبهائی باید زندگی خود را در اینجا که با گلها و کولوماک زینت یافته است، کف‌های پارکت اتاقهایمان، ملکی را که خودمان احیا کرده‌ایم ترک کنیم؟

ولی در عین حال در سخنرانی مختصر و صحیح خود که در آن ممکن نبود مطلقاً یک کلمه‌ی امیدبخش را جا داد، من ندای بزرگ و سخت دعوت را که برای خودم هم غیرمترقب بود شنیدم که در آندورها در پس آن شادی هنوز شرمگین و بیشهامت پنهان بود.

بچه‌ها گاهی سخنرانی مرا با خنده قطع میکردند اتفاقاً در همان جاهائی که من حساب میکردم آنها را دچار سرگیجه کنم. آنها جلوی خنده را میگرفتند و از من پرسشهائی میکردند و پس از پاسخهای من بیشتر قهقهه میزدند. این خنده‌ی امید یا سعادت نبود — این خنده تمسخر بود.
— پس چهل نفر مربی چه میکنند؟
— نمیدانم.
قهقهه.
— آنتون سمیونوویچ، شما در آنجا پوزه‌ی کسی را له نکردید؟ بشرافت قسم من اگر بودم طاقت نمیاوردم.
قهقهه.
— اما آیا ناهارخوری آنجا هست؟
— ناهارخوری هست، ولی چون بچه‌ها با تمام اینها پا برهنه هستند، همینطوری قابلمه‌ها را به خوابگاه میاورند و در خوابگاه میخورند...
قهقهه.
— پس کی میاورد؟
— ندیدم. لابد بچه‌ها...

— بنوبت، شاید؟
— لابد به نوبت.
— یعنی متشکل است.

اما وقتی من سخنرانی را تمام کردم همه سریو و متفکر بمن نگاه میکردند.

یکنفر داد زد:

— اما عقیده‌ی شما چیست؟
— منهم همینطور مثل شما...

لاپوت بمن با دقت نگاه کرد و معلوم بود که سر درنیاورده است.

— خوب، اظهار عقیده کنید... یاالله؟.. پس چرا شماها ساکتید؟.. جالب توجه است، شماها تا چقدر میتوانید سکوت کنید؟

دنیس کودلاتی دست خود را بلند کرد.

— آها، دنیس؟ جالبست که تو چه میگوئی.

دنیس با حرکت عادی ملی دست به پس‌گردن خود برد، ولی بیاد آورد که کولونیستها همیشه باین نقطه‌ی ضعف او توجه میکنند، آن دستش را که مورد احتیاج نبود بزیر آورد.

معهذا با وجود مانور او بچه‌ها خندیدند.

— بله، در واقع باید گفت... که من هیچ چیزی نمیگویم. البته خارکوف به آنجا نزدیکست، این درست است... معهذا بچنین کاری دست زدن... ما کی را داریم؟ همه به فاکولته‌ی کارگری روانه شده‌اند...

او سر خود را چرخاند چنانکه گوئی مگسی را بلعیده است.

— در واقع باید گفت که ارزش ندارد راجع به این کوریاژ صحبت کنیم. ما برای چه به آنجا باید برویم؟ و بعداً حساب کنید: آنها دویست و هشتاد نفرند، اما ما صد و بیست نفر هستیم و تازه‌واردها درمیان ما چند نفرند، اما قدیمی‌ها چطورند؟ توسکا برای تو فرمانده است و ناتاشکا فرمانده است، اما پرپلاتچنکو، اما سوخوایوان، اما گالاتنکو؟

صدای خواب‌آلود و ناراضی بلند شد:

— مگر چی شده، گالاتنکو؟ تاخبری میشود گالاتنکو را.

لاپوت او را متوقف کرد:

— ساکت شو!

— اما من چرا باید سکوت کنم؟ آخر آنتون سمیونویچ حکایت میکرد که در آنجا چه مردمی هستند. پس من چطور، مگر کار نمیکنم یا چیز دیگری؟

دنیس گفت:

— باشد، خوب — من معذرت میخواهم، معهذا در آنجا پوزه‌های ما را خورد خواهند کرد، فقط همین کارمان خواهد بود.

میتکا ژولی سر خود را بلند کرد:

— راجع به پوزه‌ها آهسته‌تر.
— پس تو چه خواهی کرد؟
— آسوده باش!

کودلاتی نشست. ایوان ایوانویچ رشته سخن را بدست گرفت:

— رفقای کولونیست، من در هر صورت بهیچ جا نمیروم، باینجهت من باصطلاح از کنار گود نگاه میکنم و بهتر میبینم. چرا به کوریاژ برویم؟ سیصد نفر از بچه‌های کاملاً فاسد را برایمان میگذارند و اضافه بر آنها خارکوفیها...

لاپوت پرسید:

— اما مگر خارکوفیها را باینجا نمیفرستند؟
— میفرستند. پس اینطور قضاوت کنید، سیصد نفر! و آنتون سمیونویچ میگوید — بچه‌های آنجا بزرگسالند. و اینطور هم حساب کنید: شما بنزد آن‌ها میروید، ولی آنها در خانه‌ی خودشان هستند. اگر آنها هجده هزار روبل فقط لباس دزدیده‌اند، پس شما تصور میکنید که آنها با شما چه خواهند کرد؟

یکنفر داد زد:

— ژارکو!
— باشد، ژارکو را هنوز باید سرخ کرد. خام خام میخورند!

ایوان ایوانویچ ادامه داد:

— و به بسیاری از افراد ما دزدی کردن یاد میدهند. آیا چنین افرادی داریم؟

کودلاتی جواب‌داد:

— هست، هر چقدر که بخواهید، چهل نفر اراذل و اوباش داریم، فقط میترسند دزدی بکنند.

ایوان ایوانویچ خوشحال شد:

— آهان، آهان! حساب کنید که شما هشتاد نفر خواهید بود و آنها سیصد و بیست نفر و بجز این دخترهای ما را کسر کنید و بچه کوچولوها را هم کسر کنید... آخر تمام اینها برای چه؟ برای چه کولونی گورکی را نابود کنیم؟ آنتون سمیونویچ، شما بمهلکه میروید!

ایوان ایوانویچ سر جایش نشست، پیروزمندانه باطراف نگاه میکرد. کولونیستها بصورت نیمه تأیید هیاهو کردند، ولی من در این هیاهو هیچگونه تصمیمی نشنیدم.

درمیان تأیید همگانی کالینا ایوانویچ ملبس به بارانی کهنه‌ی خود، ولی با صورت تراشیده تروتمیز مثل همیشه رفت صحبت کند. کالینا ایوانویچ بمناسبت ضرورت ترک کولونی بشدت غصه میخورد. و حالا در چشمان آبی او که از نور ضعیف سالخوردگی سوسو میزدند من اندوه بزرگ انسانی را مشاهده میکردم.

کالینا ایوانویچ بدون شتاب آغاز کرد:

— یعنی موضوع از اینقرار است، منهم با شماها نخواهم آمد و پس یعنی این موضوع بمن ربطی ندارد، نه اینکه من بیگانه هستم. کجا شما میروید و زندگی شما را به کجا براند — با هم فرق دارند. در ماه گذشته میگفتید: کره به انگلستان صادر خواهیم کرد. پس لطفاً بمن، پیرمرد، بگوئید، چطور چنین چیزی را میتوان مجاز دانست — برای این انگلیسیهای انگل کار کرد؟ اما منکه دیده‌ام چگونه افراد جست و خیز میکردند: برویم، برویم! خوب، فرضاً تو هم رفتی، بعد چه؟ از لحاظ تئوریک البته زاپاروژیه، اما از لحاظ عملی — تو فقط گاو میچراندی، همین و والسلام. تا کره‌ی تو تا انگلستان برود، تو چقدر عرق خواهی ریخت، تو حساب کرده‌ای؟ و تو باید گاو بچرانی و تو باید پهن جمع کنی و حمل کنی و ماتحت گاوها را بشوئی والا انگلیسیهای انگل دلشان نمیخواهد کره‌ی تو را بخورند. پس اینطور که تو فکر آنرا نکرده‌ای، احمق، اما حالا که میروم و میروم. و خوب شد اینطور پیشامد که تو به آنجا نرفتی، فرضاً انگلیسیها نان خشک میخورند. و حالا در برابر تو کوریاژ است. و تو نشسته‌ای و فکر میکنی. اما در این امور راجع به چه باید فکر کرد؟ تو که انسان مترقی هستی. تو دیگر ببین، سیصد نفر برادران تو هلاک میشوند،

از این قبیل ماکسیم گورکیها مانند تو. آنتون سمیونویچ در اینجا حکایت میکرد و شماها قهقهه میزدید و چه چیز اینجا خنده‌دارست؟ چطور حکومت شوروی میتواند اجازه بدهد که در خود پایتخت خارکوف چهار صد نفر راهزن رشد و نمو کند؟ و حکومت شوروی بشما میگوید: یاالله بروید کار کنید تا از آنها انسانهای صحیح و درست بعمل بیاید — سیصد نفر انسان، شما فکرش را بکنید! اما شما میگوئید — نه! برای ما انگلیسیهای رذل بهترند تا از کره خفه بشوند. اما اینجا حیفمان میاید. حیفمان میاید که از گلها جدا بشویم و میترسیم: ما چند نفریم و آنها، طفیلیها، چند نفرند. پس چطور من و آنتون سمیونویچ دو نفری بایجاد این کولونی پرداختیم، پس چه؟ شاید ما هم جلسات همگانی دعوت میکردیم و به سخنرانی میپرداختیم؟ آهان، وولوخوف و آهان تارانتس و هود بگذار بگویند، مگر ما از این طفیلیها ترسیدیم؟ اما این کار دولتی خواهد بود، برای حکومت شوروی لازمست. بهمین جهت هم من بشما میگویم: بروید و والسلام. و ماکسیم گورکی خواهد گفت: اوه کولونی بنام من چه شاگردان خوبی دارد، انگلها، رفتند و نترسیدند!

بهمان نسبت که کالینا ایوانویچ حرف میزد، گونه‌هایش گلی‌تر میشدند، و چشمان کولونیستها گرمتر میدرخشیدند. بسیاری از آنهائیکه روی کف سالن نشسته بودند بما نزدیکتر آمدند و برخیها چانه‌های خود را روی شانه‌ی همسایه‌ها گذاشتند و بلاانقطاع نه بصورت کالینا ایوانویچ، بلکه به جائی دور، به قهرمانی آینده‌ی خود خیره شده بودند. و وقتی کالینا ایوانویچ از ماکسیم گورکی صحبت کرد، مردمکهای فشرده‌ی چشمان کولونیستها با شور و حرارت انفجاری انسانی کشیده شدند. پسربچه‌ها غلغله براه انداختند، فریادها کشیدند و بحرکت در آمدند و خواستند به کف زدن بپردازند، ولی وقت کف زدن نداشتند. میتکا ژولی در وسط کسانیکه روی کف سالون نشسته بودند، ایستاده بود و بسوی صفوف عقبی فریاد میکشید، ظاهراً از آنجا انتظار مقاومت داشت:

— میرویم، انگلها، بشرافت قسم میرویم!

ولی صفوف عقبی نیز با ابراز شور و شوق مختلف و ژستهای قاطعانه بسوی ژولی آتش می‌کردند — آنوقت میتکا بسوی کالینا ایوانویچ

که پسربچه‌های ما که حالا فقط استعداد جیغ زدن داشتند همچون آش درمیان گرفته بودندش دوید.

— کالینا ایوانویچ، حالا که اینطور است، پس شما هم بیائید با ما برویم؟

کالینا ایوانویچ ضمن آنکه چپقش را چاق میکرد لبخند تلخی زد.
لاپوت مشغول نطق کردن بود:

— چه چیز در سالن ما نوشته شده است، بخوانید!

همه بیک صدا فریاد کشیدند:

— ناله و شیون نکنید!

— خوب، یاله یکبار دیگر بخوانید!

لاپوت مشت خود را سر پائین گرفت و همه با صدائی زنگ‌دار و طلبکارانه تکرار میکردند:

— ناله و شیون نکنید!

— اما ما ناله و شیون میکنیم! همه عجب حسابدانهائی هستند: هشتاد و سیصد و بیست را حساب میکنند. کی اینطور حساب میکند؟ ما چهل نفر بچه‌های خارکوفی را پذیرفتیم، مگر ما حساب میکردیم؟ آنها کجائی هستند؟..

پسربچه‌ها فریاد زدند:

— ما اینجائی هستیم!

— خوب که چه بشود؟

پسربچه‌ها فریاد کشیدند:

— عالیست!

— پس برای چه منظور بیخودی باید حساب کرد؟ اگر من جای ایوان ایوانویچ بودم، اینطور حساب میکردم: ما شپش نداریم، اما آنها ده هزار شپش دارند — سر جایتان بنشینید.

جلسه‌ی قهقهه‌زنان به ایوان ایوانویچ که از شرم سرخ شده بود نگاه میکرد.

لاپوت ادامه داد:

— ما باید بسادگی حساب کنیم — از طرف ما کولونی بنام گورکی، اما از طرف آنها کی؟ هیچکس نیست!

لاپوت نطق خود را تمام کرد. کولونیستها غلغله میکردند:

— درست است! میرویم و والسلام! بگذار آنتون سمیونویچ به وزارت تحصیلات ملی بنویسد!

کودلاتی گفت:

— خوبست! حالا که باید رفت، پس برویم. اما باید با عقل و فکر رفت. فردا دیگر ماه مارس است، حتی یکروز را نمیتوان از دست داد. نباید نوشت بلکه باید تلگراف کرد، والا بدون بستان میمانیم. و موضوع دیگر: بدون پول در هر صورت نمیتوان رفت. بیست هزار روبل یا هر مبلغ دیگر معهذا پول لازمست.

لاپوت از من توصیه و مشورت خواست:

— برأی بگذاریم؟

از میان جمعیت داد زدند:

— بگذار آنتون سمیونویچ عقیده‌اش را بگوید!

لاپوت گفت:

— تو مگر نمیبینی؟ اما برای نظم و ترتیب در هر صورت باید به آنتون سمیونویچ اجازه‌ی صحبت بدهیم.

من در برابر جلسه بلند شدم و مختصراً گفتم:

— پاینده باد کولونی بنام گورکی!..

«خارکوف وزارت تحصیلات ملی به بانو جورینسکایا.
مصرانه خواهشمندیم هر چه زودتر کوریاژ را بما تحویل بدهید صورت هزینه کشت را بطور تکمیلی تامین کنید.
جلسه عمومی کولونیستها.
ماکارنکو».

۱۱ - اکتشاف جنگی

جورینسکایا با تلگرافی روز بعد مرا احضار کرد. کولونیستها با خوش‌باوری برای این تلگراف اهمیت فراوانی قایل شدند:

— میبینید، چه زود: تراق و تروق، تلگراف، تلگراف...

اما در واقع قضیه بدون تراق و تروق توسعه مییافت. با وجود اینکه بر حسب اذعان همگانی کوریاژ غیرقابل تحمل بود دست کم بعلت آنکه تمام ویلاهای اطراف و قصبات و روستاها مصرانه تقاضا میکردند که این «پاتوق» را نابود کنند، کوریاژ مدافعینی هم پیدا کرد.

بخصوص کلیامر از کارمندان اتحادیه، مردی سیاه‌مو و پرشور و دوست مردم هنگامه میکرد. من حالا هم نمیفهمم که چرا کولونی بنام گورکی او را تحریک میکرد. ولی او مطلقاً با صورتی که از شدت غیظ و غضب مسخ شده بود راجع به کولونی صحبت میکرد. با خشم تف میانداخت و مشت میکوبید:

— در هر قدم مصلحین! ماکارنکو کیست؟ چرا بخاطر فلان ماکارنکو ما باید به قوانین و مصالح زحمتکشان خلل برسانیم؟

اینگونه تقاضاهای من کلیامر را خشمگین میکردند:

۱ — کلیه‌ی کارمندان کوریاژ بدون بحث و مناظره اخراج شوند.

۲ — در کولونی بنام گورکی باید پانزده مربی داشته باشیم (بموجب موازین میبایست چهل نفر باشند).

۳ — به مربیان بجای چهل روبل هشتاد روبل حقوق ماهیانه پرداخت شود.

۴ — کارمندان پداگوژیکی را باید من به کار دعوت کنم، حق اخراج برای اتحادیه میماند.

این تقاضاهای ناچیز کلیامر را چنان خشمگین میکردند که اشک از چشمانش میریخت:

— دلم میخواست ببینم کی جرأت دارد این اولتیماتوم وقیحانه را مورد بحث قرار بدهد؟ اینجا در هر کلمه‌ای حقوق شوروی مورد تمسخر قرار میگیرد. او به پانزده مربی احتیاج دارد، اما بگذار بیست و پنج نفر بقیه بیرون بمانند. او میخواهد کاری بسان اعمال‌شاقه به شانه‌ی مربیان بار کند، اینست که از چهل نفر مربی میترسد...

پیرامون مسئله‌ی انتقال کولونی آنقدر اشخاص و شوق و شور و روابط بگردش درآمدند که بزودی من بکلی سمت یابی را از دست دادم، بخصوص که برای بیش از یکروز به خارکوف عزیمت نمیکردم و گذارم به هیچ جلسه‌ای نمیافتاد. نمیدانم چرا من به صداقت مخالفان

خود باور نداشتم و ظنین بودم که در پس بهانه‌های اظهار شده مبانی دیگری پنهانست.

فقط در یک محل در وزارت تحصیلات ملی من به شور و حرارتی واقعی و معتقد در انسانی برخوردم و علناً از آن لذت میبردم. این شخص بقراریکه از لباسش استنباط میشد زن بود، ولی گویا موجودی بود ماهیتاً بدون جنس: کوتاه قد با صورتی شبیه اسب، سینه‌اش به تخته‌ای کوچک میماند و پاهائی بزرگ و چلمن داشت. او همیشه دستهای گلی رنگ روشنش را تکان میداد یا ژست میگرفت ویا موهای ژولیده، صاف و برنگ کاه روشن را مرتب میکرد. رفیق زویا صدایش میکردند. او در اتاق برگل نفوذی داشت.

رفیق زویا از نگاه اول کینه‌ی مرا بدل گرفت و این نکته را پنهان نمینمود و از ابراز شدیدترین و تندترین سخنان احتراز نمیکرد.

— شما، ماکارنکو، سرباز هستید، نه پداگوگ. میگویند که شما سرهنگ پیشین هستید و این حرف به حقیقت شباهت دارد. بطور کلی نمیفهمم چرا در اینجا با شما تعارف میکنند. اگر من قدرت داشتم نمیگذاشتم شما به بچه‌ها نزدیک بشوید.

صداقت پاک و متبلور و شور و حرارت شفاف رفیق زویا مورد پسند من قرار گرفت، و من اینرا هم در پاسخ معمولی خود پنهان نمیکردم:

— رفیق زویا، من همیشه مجذوب و شیفته‌ی شما هستم، اما من هرگز سرهنگ نبوده‌ام.

رفیق زویا انتقال کولونی را بمثابه فلاکتی ناگزیر تلقی میکرد. با کف دست خود بمیز برگل میکوبید و داد میکشید:

— یک چیزی شما را خیره کرده است! با چه چیزی همه‌اش این... شما را تخدیر کرده‌است... — و او بمن نگه میکرد.

من جداً بازگو کردم:

— ... سرهنگ.

— بله، سرهنگ... من بشما میگویم که این جریان به چه چیزی پایان خواهد یافت: به کشتار و خونریزی! او صد و بیست نفر افراد خودش را خواهد آورد و کشتار و خونریزی برپا میشود! شما در این باره چه فکر میکنید، رفیق ماکارنکو؟

— من مجذوب مقررات شما شده‌ام، ولی دانستن این مطلب جالب است: کی کی را خواهد کشت؟

کلاف مباحثات و اختلاف نظریات بسوی مراحل عالیه چرخید و این مطلب مرا آرام میکرد. یک مطلب دیگر مرا آرام میکرد: کوریاژ پیوسته شدیدتر و شدیدتر متعفن میشد و بیشتر و بیشتر فاسد میشد و اتخاذ تدابیر قاطعانه‌تری و فوری‌تری را ایجاب میکرد. کوریاژ حل مسئله را به پیش میراند، حتی با وجود آنکه مربیان کوریاژی نیز معترض بودند:

— گفتگو درباره‌ی انتقال کولونی گورکی کولونی را بکلی ضایع میکند.

همان مربیان محرمانه خبر میدادند که در کوریاژ برای سرکوبی گورکیها بوسیله چاقو و کارد آماده میشوند. رفیق زویا بروی من فریاد میکشید:

— میبینید، میبینید؟

من پاسخ میدادم:

— بله، یعنی واضح شد. آنها بما چاقو خواهند زد، نه ما به آنها.

— بله، واضح میشود... در کجا دیده شده است که دو گروه اطفال بی‌سرپرست را بروی یکدیگر کیش کنند!

سرانجام مرا به اتاق یک سازمان عالیمقام احضار کردند.

شخصی با سرتراشیده سر از روی کاغذها بلند کرد و گفت:

— رفیق ماکارنکو، بنشینید.

جورینسکایا و کلیامر در اتاق نشسته بودند.

من نشستم.

مرد سر تراشیده آهسته پرسید:

— شما اطمینان دارید که با پرورش‌یافتگان خود از فساد در کوریاژ جلوگیری خواهید کرد؟

رنگ صورتم احتمالاً سفید شده بود، زیرا من ناگزیر شدم مستقیماً رو در روی او و در جواب سؤالی که شرافتمندانه کرده بود دروغ بگویم:

— اطمینان دارم.

شخص سرتراشیده بمن خیره نگاه کرد و ادامه داد:

— حالا یک سؤال دیگر: مختصراً بگوئید، چرا شما به چهل نفر مربی احتیاج ندارید، بلکه به پانزده نفر احتیاج دارید و چرا شما با حقوق ماهانه‌ی چهل روبل مخالفید؟

من فکر کردم و جواب دادم:

— آیا میدانید اگر مختصراً بگوئیم: چهل نفر مربی چهل روبلی نه تنها کلکتیف اطفال بی‌سرپرست را، بلکه هر کلکتیفی را که بخواهید میتوانند به فساد کامل بکشانند.

مرد سرتراشیده ناگهان در عین خنده‌ی طنین دار بلند و علنی به پشتی نیمکت تکیه داد و همچنان که با انگشت نشان میداد از پس پرده‌ی اشک که جلوی چشمانش را گرفته بود پرسید:

— و حتی اگر کلکتیف از کلیامرها مرکب باشد؟

من سریع جواب دادم:

— حتماً.

مرد سر تراشیده با خستگی سر خود را تکان داد و دوباره به آهنگ رسمی کاری برگشته و به جورینسکایا گفت:

— بگذار منتقل بشوند! و هرچه زودتر!

من ضمن بلند شدن گفتم:

— بیست هزار روبل.

— میگیرید. زیاد نیست؟

— کم است.

— خوب، بامید دیدار. منتقل بشوید و مواظب باشید: باید موفقیت کامل داشته باشید.

در کولونی بنام گورکی در این موقع نخستین تصمیم داغ بتدریج به اشکال آرام*، آمادگی دقیق نظامی در میامد. عملاً کولونی را لاپوت اداره میکرد و کووال هم در موارد دشوار کمک میکرد، ولی اداره کردن دشوار نبود. هیچگاه در کولونی چنین آهنگ دوستانه‌ای، چنین تعهدات محسوس عمیقی در برابر یکدیگر وجود نداشت. حتی خلافهای کوچک با تعجب عظیم و اعتراض مختصر و پرمعنی روبرو میشدند:

— و تو در صددی به کوریاژ هم منتقل بشوی!

دیگر در کولونی برای هیچکس در مورد ماهیت مسئله هیچگونه شک و تردیدی باقی نمانده بود. شاگردان کولونی حتی نمیدانستند، بلکه با تیزترین حس شامه‌ی مخصوص ضرورتی را که در هوا آویخته بود مبنی بر اینکه باید بخاطر کلکتیف از همه چیز بگذرند احساس میکردند و این مطلقاً قربانی دادن نبود، بلکه التذاذ بود. شاید شیرین‌ترین لذات در جهان احساس کردن این پیوستگی متقابل، استحکام و انعطاف روابط، نوسان توانائی عظیم کلکتیف در آرامش اشباع از نیرو بود و تمام اینها را میشد از چشمها، از حرکات، از حالات صورت خواند، از طرز راه رفتن، از طرز کار کردن خواند. چشمان همگی به آنسو، به شمال نگران بودند، به آنجائیکه در پس دیوارهای یک ذرعی ایل مجهول‌الهویه‌ای که در اثر فقر و خودسری و خودپرستی و حماقت و لجبازی متحد شده بودند نشسته و بسوی ما میغرید.

من متذکر شدم که هیچگونه خودستائی در میان کولونیستها مشاهده نمیشد. هر یک در جائی از دل خود محرمانه ترس و عدم اطمینان جا داده بود و این امر بخصوص طبیعی مینمود، چونکه هیچکس دشمن را هنوز بچشم ندیده بود.

هر بار بازگشت مرا با بیتابی و ولع انتظار میبردند، در جاده‌ها و راهها و روی درختها کشیک میکشیدند، از روی بامها سر میکشیدند. همینکه درشکه‌ی من وارد حیاط میشد شیپورزن شیپور را برمیداشت و بدون آنکه موافقت مرا بپرسد شیپور جمع مینواخت. من مطیعانه به جلسه‌ی همگانی میرفتم. در این موقع عادی شده بود که مرا مانند هنرپیشه‌ی خلقی با کف‌زدنها استقبال کنند. البته این موضوع آنقدرها بمن معطوف نبود که به وظیفه‌ی عمومی ما معطوف بود.

سرانجام در نخستین روزهای ماه مه من با قراردادی آماده به چنین جلسه‌ای آمدم.

بر حسب قرارداد و حکم وزارت تحصیلات ملی کولونی بنام ماکسیم گورکی با ترکیب تمام شاگردان و کارمندان و با تمام اموال منقول و وسایل و ابزار کار زنده و بی‌جان به کوریاژ منتقل میگردید. انحلال کولونی کوریاژ اعلام میشد و دویست و هشتاد نفر پرورش‌یابندگان و تمام اموال در اختیار اداره‌ی کولونی گورکی قرار میگرفت. کلیه‌ی کارکنان کولونی کوریاژ از لحظه‌ای که مدیر

کولونی گورکی سمت مدیر کولونی منصوب میگردید باستثنای برخی کارکنان فنی اخراج میشدند.

بمن پیشنهاد میشد کولونی را از پنجم ماه مه قبول نمایم. و انتقال کولونی گورکی را تا پانزدهم ماه مه خاتمه بدهم.

کولونیستها وقتی قرارداد و فرمان را شنیدند «هورا» فریاد نکشیدند و هیچکس را تاب ندادند. فقط لاپوت درمیان سکوت همگانی گفت:

— در این باره به گورکی مینویسیم. و مهمترین چیزها اینست رفقا: ناله و شیون نکنیم!

یک نفر از پسربچه‌ها داد زد:

— چشم، شیون و ناله نمیکنیم!

و کالینا ایوانویچ دستها را تکان داد و اضافه نمود:

— بچه‌ها، خورد و ریز کنید، نترسید!

۱۲- «عقب نشینی محال است»

پس از گرفتن قرارداد تحویل کوریاژ فقط یک شب گذشت، اما در کولونی همه چیز فرصت کرد بصورت سفری تغییر حالت بدهد: هم روحیات و هم شور و هم هیجانات و هم سرعت و آهنگ. بچه‌ها از کوریاژ نمیترسیدند، شاید بدانجهت که آنرا با تمام عظمتش ندیده بودند. در عوض در برابر نظر معنوی من کوریاژ لاینقطع همچون نعشی وحشتناک و افسانه‌ای مجسم میشد که هرچند سرگش مدتها قبل رسماً تصدیق و تایید گردیده ممکنست گلویم را بگیرد.

در شورای فرماندهان مقرر کردند: بهمراه من فقط نه تن از کولونیستها و یک نفر از مربیان به کوریاژ بیایند. من تقاضا کردم بیشتر بدهند. من اثبات میکردم که با چنین نیروی اندکی ما هیچ کاری نمیتوانیم انجام بدهیم، فقط به اعتبار و شخصیت کولونیستهای گورکی لطمه میزنیم، که در کوریاژ تمام کارمندان از کار اخراج شده‌اند، که در کوریاژ خیلیها علیه ما خشم‌آلود و غضبناک کند.

کودلاتی با تمسخر و نوازش لبخند زده و بمن پاسخ میداد:

— در واقع باید گفت، چه شما با ده نفر بروید، چه با بیست نفر — علی‌السویه است: هیچ کاری انجام نمیدهید. اما وقتی همگی به آنجا بیایند، آنوقت موضوع دیگریست — با هجوم یکباره میگیریم. شما دیگر در نظر داشته باشید که آنها سیصد نفرند. باید در اینجا بخوبی جمع شویم. راستی امتحان کنید تنها خوکها را بار کنید سیصد و بیست رأس. و گذشته از این توجه بفرمائید که مگر آنجا در خارکوف دیوانه شده‌اند، شاید تعمداً اینکار را میکنند — هر روز اشخاص تازه‌ای برایمان میفرستند.

تازه‌واردها مرا نیز نگران میساختند. آنها ککتیف ما را رقیق کرده و مانع میشدند که کولونی گورکی را در پاکی و نیروی کامل حفظ کنیم. و برای آتریادهای کوچک ما لازم بود که به جمعیتی سیصد نفری ضربت وارد نمایند.

ضمن آمادگی برای مبارزه با کوریاژ من به یک ضربت برق‌آسا امیدوار بودم — کوریاژیها را میبایست یکهو و یکباره گرفت. هر گونه لیت و لعل و امید به تحول و هر گونه دلبستن به «نفوذ تدریجی» تمام عملیات ما را به امری مشکوک و تردیدآمیز مبدل میساخت. من بخوبی میدانستم که «نفوذ تدریجی» نه تنها از ناحیه اشکال و رسوم و آهنگهای ما خواهد بود، بلکه از طرف رسوم و سنتهای آنارشی کوریاژ نیز خواهد بود. و برای من دیگر معلوم بود که پسربچه‌های درجه‌ی اول در اشکال شل و ول سازمانی با سهولت بسیار به ددان کوچک وحشی تبدیل میشوند.

و تازه واردها! وقتی من آنها را ملاقات میکردم و لباس بد دوخته و شکل بدن بیگانه آنها را میدیدم در چشمانم درد شروع میشد.

پیوسته ترکیب آنها را بازدید میکردم و آنها را دسته دسته کنار میگذاردم و از نقطه‌ی نظر ارزش اجتماعی و انسانی طبقه‌بندی میکردم. در آنموقع چشمان من بحدکافی کار کشته شده بودند و من میتوانستم از نگاه اول از روی علائم ظاهری، از روی ژستهای نامرئی قیافه، از روی صدا، از روی طرز راه رفتن و از روی برخی پیچ و خمهای بسیار کوچک شخصیت، شاید حتی از روی بو نسبتاً

14 Зак. 14689

بدقت پیشگوئی کنم که از این ماده‌ی خام در هر مورد جداگانه‌ای چه محصولی بدست خواهد آمد.

باری برای نمونه آلگ اوگنیف را ذکر میکنم. او را با خود به کوریاژ ببریم یا ارزش ندارد؟ نه، این یکی را نمیتوان بدور انداخت. این مارکی کمیاب و جالب است. آلگ اوگنیف ماجراجو، سیاح و وقیح است، باحتمال بسیار قوی او از اخلاف نورمانهای باستانیست، همانسان بلندقد و دراز و سفیدمو است. ممکنست بین او و اسلاف پهلوانش چند نسل از روشنفکران خوب روسیه قرار گرفته‌اند، زیرا آلگ اوگنیف پیشانی بلند و پاکی دارد و از بناگوش تا بناگوش او دهانی عاقلانه کشیده شده است که در موافقت محکم با چشمان خاکستری و چست و چالاک و سرخوش او زندگی میکند. آلگ بر سر یک شیادی با محمولات پستی دستگیر شد، و باینجهت او را در معیت دو میلیسیونر به کولونی آوردند. آلگ اوگنیف با شادی و خوشدلی بین آنها قدم برمیداشت و با کنجکاوی به آینده‌ی نا استوار خود نگاه میکرد. سرانجام وقتی از دست نگهبانان آزاد شد، آلگ با توجه مؤدبانه و سریع به نخستین پند و اندرزهای من گوش داد، با خوشروئی و بشاشت با کولونیستهای ارشد آشنا شد و با تعجب و سرور به پسربچه‌ها نظر انداخت و در وسط حیاط متوقف شده و پاهای نازک خود را از هم باز گذاشت و خندید:

— پس اینطور این کدام کولونیست؟ ماکسیم گورکی؟ خوب، پس تو مواظب باش! پس یعنی باید امتحان کرد...

او را در آتریاد هشتم جا دادند و فدورنکو از روی عدم اطمینان پلکهای یک چشم خود را بهم کشید:

— این لابد تو برای کار... نه اینکه... خیلی شور و حرارت داری! آره البته؟ و کت تو مناسب نیست... میدانی...

آلگ با تبسم به کت ژیگولوئی خود نگاه کرد و به نوبت دامن‌های آنرا بلند میکرد و با خوشحالی به صورت فرمانده نگاه میکرد:

— این میدانی، رفیق فرمانده، عیبی ندارد. کت مانع نمیشود. و اگر بخواهی من آنرا به تو هدیه میکنم؟

فدورنکو قهقهه‌ی خنده را سر داد و سایر پهلوانان آتریاد هشتم قاه قاه خندیدند.

— آها یاالله بده، ببینیم چطوریست؟

فدورنکو تا عصر کت کوتاه آلگ را پوشید و کولونیستها را با این لباس شیکی که تا کنون نظیرش را ندیده بودند میخندانید، ولی عصر کت را بصاحبش برگرداند و سریو گفت:

— این چیز را هر چه دورتر پنهان کن، اما این پیراهن‌بی یقه را بپوش، فردا پشت بذرافشان گردش میکنی.

آلگ متعجب به فرمانده و با نظری زهرآگین به کت نگاه کرد:

— پس یعنی این ژنده‌پاره مناسب این قصر نیست؟

صبح او پیراهن بی یقه پوشیده بود و تمسخرکنان زیر لبی میگفت:

— پرولتاری! باید دنبال بذرافشان گردش کنم... معلوم میشد کار جدیدیست!

در کار جدید همه چیز آلگ ناجور بود. معلوم نبود چرا ماشین بذرافشان خیلی کم با او تطبیق میکرد و او مغموم با این ماشین گردش میکرد و روی پشته‌ها سکندری میخورد و غالباً روی یک پا ورجه و ورجه میکرد و با تلاشی چلمن میخواست تراشه چوب را از پای دیگر بیرون بکشد. او ضمن راه نمیتوانست لوله‌های بذرافشان را میزان کند و هر سه دقیقه به جلوئی داد میزد:

— سنیور، ستورهای خود را نگاه بدارید، ما در اینجا کمی اشکال پیدا کرده‌ایم!..

فدورنکو کار آلگ را عوض کرد و باو سپرد که جفت دیگری را با شانه به صحرا ببرد، ولی او پس از نیمساعت خود را به فدورنکو رساند و مؤدبانه از او پرسید:

— رفیق فرمانده، میدانید چیست؟ مال من نشسته است.

— کی نشسته است؟

— اسب من نشسته است! توجه بفرمائید: که نشست، میدانید، و نشسته است. لطفاً با او صحبت کنید!

فدورنکو بسوی سری که نشسته است میشتابد و خشمگین است:

— اوه، ابلیس!.. چطور شد که تو دچار شدی!؟ همه چیز را در دنیا اشتباه کردی! برای چه این چوب افسار بند اینجا افتاده است؟

آلگ صادقانه میکوشد روحیات کارآمدی را رو براه کند:

— میفهمی، مثل اینکه یک مگسهائی اینجا میپرند!.. نشست و نشسته است، در حالیکه باید کار کرد، درست میگویم؟

سری از پشت خاموت که بروی گوشهایش بالا آمده با غیظ و غضب به آلگ نگاه میکند و فدورنکو هم ابراز خشم میکند:

— نشسته است... مگر مادیان میتواند بنشیند؟ هینش کن!..

آلگ افسار را میگیرد و بسر سری عربده میکشد:

— هین!

فدورنکو قهقهه میزند:

— برای چه تو داد میزنی «هین» مگر تو درشکه‌چی هستی؟

— رفیق فرمانده، میبینی...

— برای چه تو هی رفیق فرمانده، رفیق فرمانده را تکرار میکنی؟

— پس چه بگویم؟

— همینطور... من اسم دارم؟

— آها!.. رفیق فدورنکو، میبینی، من البته درشکه‌چی نیستم، ولی باور کنید در عمرم اولین بارست که از نزدیک با سری معاشرت میکنم. من آشنایانی داشتم که آنها نیز سری بودند.. اما اینطوری رفتار با آنها طرز دیگری بود، زیرا میدانید... اما در اینجا همین «چوبهای» افساربند و «خاموت»...

فدورنکو وحشیانه با چشمان قوی و آرام خود به هیکل قشنگ و مندرس این پهلوان نگاه میکند و تف میاندازد:

— زبان‌بازی نکن، مواظب افسار باش!

عصر فدورنکو دستهایش را باطراف باز میکند و بدون شتاب دادنامه را مطرح میکند:

— او به چه دردی میخورد؟ نان شیرین بلمباند و دنبال خانمها بیفتد... بطوریکه من اینطور میگویم: او را نباید به کوریاژ برد.

فرمانده آتریاد هشتم بنحوی سریو و نگران بمن نگاه میکند و منتظر تعیین تکلیف دادنامه‌ی خود است. من میفهمم که طرح دادنامه به تمام آتریاد هشتم تعلق دارد که بقرار معلوم از لحاظ وسعت اعتقادات و مطالبات از افراد مشهور است، ولی من به فدورنکو جواب میدهم:

— ما اوگنیف را به کوریاژ میبریم. تو در آتریاد توضیح بده

که باید از اوگنیف انسان زحمتکشی بعمل آورد. اگر شما نکنید پس هیچکس نخواهد کرد و از اوگنیف دشمن حکومت شوروی، ولگرد بعمل میاید. تو که میفهمی؟

فدورنکو میگوید:

— بله اینرا من میفهمم.

— تو در آنجا در آتریاد همینطور توضیح بده...

فدورنکو با آمادگی موافقت میکند:

— خوب، باشد، ناگزیرم توضیح بدهم، — اما با همان آمادگی دست او به آنجائی بلند میشود که در تمام مردم اسلاوی پرسشهای لعنتی انباشته میشود.

بدینطریق آلگ اوگنیف میرود. اما اوژیکوف چطور؟

با لحنی قطعی و غیظآلود جواب میدهم: اوژیکوف نباید برود و بطور کلی بگذار بجهنم برود! در هر نوع تولید دیگری اگر چنین مادهی خام بدرد نخوری بدست انسان بدهند او دهها کمیسیون تشکیل میدهد، دهها صورتمجلس مینویسد و سازمانهای مختلف بازرسی باین موضوع جلب میکند و سرانجام با تمام اینها مقصرین را پیدا میکند. هیچکس مجبور نمیکند که از سطلهای قراضه لوکوموتیف بسازند یا از پوست سیبزمینی کنسرو تولید نمایند، ولی من باید نه لوکوموتیف بسازم و نه کنسرو تولید کنم ولی انسانی واقعی بسازم. از چه چیزی؟ از آرکادی اوژیکوف؟

آرکادی اوژیکوف از خردسالی در جادهها ویلان بود و تمام ارابههای تاریخ و جغرافیا با چرخهای آهن کوبیشده از روی او گذشتند. خانوادهی او را پدرش خیلی زود ترک کرد. پاپاجان جدید اوژیکوف و تمام خانوادهی او تصمیم گرفتند از مرزهای کشور گذشته و در خارجه سکونت کنند. سرنوشت سراسیمه معلوم نیست چرا برای آنها شهر اورشلیم را معین کرد. آرکادی اوژیکوف دراین شهر تمام سیماهای اولیای خود را گم کرد. پس از گذشت مدتی پاپای واقعی اوژیکوف ناگهان تصمیم گرفت روابط خود را با اخلافش تغییر بدهد. او فرزند بینوای خود را جستجو کرد و زرنگی بخرج داد و چنان با مهارت و خوبی از اوضاع بینالمللی استفاده کرد که آرکادی را توی کشتی نشاندند و حتی راهنمائی باو دادند و به بندر اودسا رساندند

و در آنجا به آغوش والد خود افتاد. اما پس از دو ماه پدرش از برخی عواقب درخشان تربیت خارجی پسر بوحشت افتاد. اوژیکوف سالخورده بکلی غارت شده بود. آرکادی نه تنها اشیاء گرانبهای خانوادگی: ساعت، قاشقهای نقره و زیر استکانیها، نه تنها لباس و پیراهن، بلکه مقداری مبل و اثاثیه را نیز به بازار سیاه برده بود و اضافه به تمام اینها با مهارت از دسته چک اداری پدرش نیز استفاده کرد و در خط و امضای کمسن و سال خود شباهت خویشاوندی با امضای بغرنج پدرش یافت.

همان دستهای مقتدری که چندی قبل آرکادی را در اورشلیم دوردست یافته و آوردند حالا دوباره بکار افتادند. در بحبوحهی جمعآوریهای جنگی ما اوژیکوف سالخورده که بشیوهی اروپائی شیکپوش و مانند رؤسای سندیکاها موقر بود و هنوز خیلی مندرس نبود رو برویم روی صندلی نشست و بتفصیل زیستنامه آرکادی را برایم تعریف کرد و با صدائی که کمی بلرزه افتاده بود تمام کرد:

— حالا فقط شما میتوانید پسرم را بمن بازگردانید!

من به پسر او نگاه کردم که روی دیوان نشسته بود، و از او چنان بشدت خوشم نیامد که دلم میخواست فوراً او را بپدرش که متغیر شده بود برگردانم. ولی پدر بهمراه پسرش کاغذهائی هم برایم آورده بود و بحث و مناظره با کاغذ از توانائی من بیرون بود. آرکادی در کولونی ماند.

او بلند قد بود، لاغر و نامناسب. در پهلوهای کلهی حنائی روشن او گوشهای بزرگ گلیرنگ و شفافش آویزانند. صورت بدون ابرو که پر از خالهای بزرگست همهاش بزیر متمایل میشود — بینی سنگین و متورم بیش از اندازه از سایر اعضای صورت سنگین تر است. آرکادی همیشه از زیر پیشانی نگاه میکند. چشمان کمسوی او که همیشه به لیزابه زرد رنگی آلوده است، نفرت شدیدی ایجاد میکنند. بتمام اینها دهان پر آبدهانی را که هرگز بسته نمیشود و قیافهی اندوهناک و بیحرکتی را بیافزائید.

من میدانستم که کولونیستها او را در گوشههای تاریک و خلوت کتک خواهند زد، در ملاقاتها هول خواهند داد. میدانستم که آنها نمیخواهند با او در یک خوابگاه بخوابند و در سر یک میز غذا

بخورند، که آنها باهمان نفرت صحیح انسانی که من فقط با کمک مساعی پداگوژیکی در دل خود بر آن فایق میشدم باو کینه خواهند ورزید.

اوژیکوف از نخستین روز بدزدیدن از رفقای خود و ادرار کردن در رختخواب شروع کرد. میتکا ژولی بنزدم آمد و در حالیکه ابروهای سیاهش را بهم نزدیک کرده سریو پرسید:

— آنتون سمیونوویچ، نه، شما بزبان خوش بگوئید: برای چه چنین موجودی را میبریم؟ ببینید، از اورشلیم به اودسا، از اودسا به خارکوف و از خارکوف باینجا و بعد به کوریاژ؟ برای چه ببریم؟ مگر بار دیگری نداریم؟ نه، شما بگوئید...

من ساکتم. میتکا با شکیبائی منتظر جواب منست و باابروها گره انداخته به لاپوت اشاره میکند. بعد او دوباره شروع میکند:

— من چنین موجودی هرگز ندیده‌ام... باید باو... اینطوری... استریکنین بدهیم یا گلوله‌ای از نان درست بکنیم و... تویش... سنجاق فرو کنیم و بجلوی او بیاندازیم.

لاپوت قاه قاه میخندد:

— او اینطوری نمیگیرد!

— کی؟ اوژیکوف نمیگیرد؟ بیا تعمداً اینکار را بکنیم، ببینیم، میخورد... تو میدانی او چقدر طماعست! و چطوری میخورد! اوه، نمیتوانم بیاد بیاورم!..

میتکا از اشمئزاز میلرزد. لاپوت باو نگاه میکند و با زجر و شکنجه گونه‌هایش را بطرف چشمهایش بالا میبرد. من محرمانه طرفدار آنها هستم و فکر میکنم: «خوب، چه میشود کرد؟.. اوژیکوف با چنان کاغذهائی آمده است...»

بچه‌ها روی نیمکت چوبی بفکر فرو رفتند. صورت کوچک و تمیز و متبسم واسکا آلکسه‌یف از لای در اتاق نگاه میکند و فوراً میتکا از شادی مشتعل میگردد:

— آهان، از این قبیل حتی صد نفر بدهید!.. واسکا، بیا اینجا!

صورت واسکا گل میاندازد و با احتیاط تبسمی شرم‌آلود بسوی میتکا میکند و چشمان او که همچون عشاق بلاانقطاع نگاه میکنند

متوجه زانوهای میتکا میشوند و ناگهان تمام احساسات خود را با یک نیمه آه و نیمه‌ناله و نیمه‌خنده‌ایکه غیرقابل بیانست ابراز میکند:

— اهم...

واسکا آلکسه‌یف بمیل خود با سیمائی گریه‌آلود و گیج و مبهوت از رذالت زندگی به کولونی آمد. او در یک روز عصر بورانی و بارانی مستقیماً به جلسه‌ی فرماندهان آمد. بنظر میامد که وضع آب و هوا که کاملاً نامساعد بود معهذا موجب موفقیت واسکا شد، زیرا در آب و هوای خوب میتوان گفت واسکا را به عمارت راه نمیدادند. و آنروز فرمانده آتریاد مختلط نگهبانی او را باتاق کار من آورد و پرسید:

— این را بکجا بفرستم؟ پشت در ایستاده و گریه میکند و در آنجا باران میبارد.

فرماندهان مباحثات جاری را قطع کردند و به تازه‌وارد خیره شدند. او باتمام وسائلی که در اختیار داشت — با آستینها و انگشتان ومشت‌ها و دامنهای لباس و با کلاهش بسرعت حالت غم و اندوه را نابود کرد و با چشمان غمناکش به وانکا لاپوت چشمک زد و فوراً او را بعنوان رئیس شناخت. او سیمائی قشنگ و گونه‌های سرخی دارد و چکمه‌های مرتب دهاتی بپا کرده، فقط کت کهنه و کوتاه ماهوتی با وضع مرتب کلی او تطبیق نمیکند. سیزده ساله است...

لاپوت بسختی از او پرسید:

— تو چه میخواهی؟

پسرک سریو جواب داد:

— بکولونی وارد شوم.

— چرا؟

— پدرمان ما را ترک کرده و مادرم میگوید: بهرکجا دلت میخواهد برو...

— چطور چنین چیزی ممکنست که مادر این حرف را بزند؟

— اینطور آخر مادرم تنی نیست...

این وضع جدید فقط برای یک لحظه لاپوت را دچار اشکال میکند.

— صبر کن... چطور چنین چیزی؟.. خوب باشد، تنی نیست. پس پدرت باید تو را ببرد. موظف است، میفهمی؟..

باز اشکهای تلخی در چشمهای پسرک درخشیدند و او دوباره

باکاربری به نابودکردن آنها مشغول شد و برای سخن گفتن آماده میشد. چشمان تیز فرماندهان متبسم شدند و روش ویژه‌ی تقاضاکننده را متذکر گردیدند. سرانجام تقاضاکننده با آهی غیر ارادی گفت:

— اینطور است پدرم... پدرم هم تنی نیست.

برای یک لحظه در شورا سکوت برقرار شد و ناگهان غریو قهقهه‌ی خنده برخاست. حتی از شرشر خنده اشک چشمهای لاپوت را فرا گرفت:

— داداش، تو بوضع بغرنجی دچار شده‌ای... چطور چنین وضعی اتفاق افتاد؟

تقاضاکننده بدون عشوه‌گری و بدون آنکه چشم از سیمای مسرور لاپوت بردارد حکایت کرد که نامش واسکاست و نام خانوادگیش آلکسه‌یف است. پدرش درشکه‌چی بود، خانواده را ول کرد و معلوم نیست بکجا رفت و مادرش به خیاط شوهر کرد. بعد مادرش ابتدا به سرفه شروع کرد و پارسال مرد و خیاط با «زن دیگری ازدواج کرد». و حالا او به کنگراد رفت و از آنجا نوشت که دیگر برنمیگردد. و نوشت: «هر طور دلتان میخواهد زندگی کنید».

کودلاتی گفت:

— ناگزیریم قبولش کنیم.

بدینطریق واسکا آلکسه‌یف را به کولونی پذیرفتیم. او بزودی محبوب همگانی شد و مسئله‌ی امکان اینکه بدون واسکا انتقال به کوریاژ عملی شود حتی در سرسراهای ما مطرح نمیشد و دیگر به آن علت مطرح نیست که واسکا را شورای فرماندهان پذیرفته بود و بنابر این با حقوق تمام میتوانست «شاهزاده» از لحاظ خون حساب شود.

مارک اشینگاوز هم از جمله‌ی تازه‌ترین بچه‌ها بود. از کاغذی که همراهش بود معلوم شد که او را کمیسیون خردسالان بجرم دزدی از اودسا فرستاد. بهمراه میلیسیونر آمد ولی همینکه من نگاه اول را باو انداختم فهمیدم که کمیسیون اشتباه کرده: انسان دارای چنین چشمهائی نمیتواند دزدی کند. من به توصیف چشمان مارک نمیپردازم. در زندگی تقریباً با چنین چشمهائی روبرو نمیشویم. چنین چشمهائی را فقط میتوان در آثار نقاشان نظیر نستروف، کائولباخ، رافائل یافت. چطور این چشمها در صورت این یهودی بینوای اودسائی قرار گرفتند تقریباً

نمیتوان پی برد. اما مارک اشینگاوز بموجب تمام نشانیها فقیر و بینوا بود: بدن شانزده‌ساله و لاغر او بزحمت مستور بود، در پاهایش بقایای ناچیزی از کفشهای سوراخ سوراخ دیده میشد ولی صورت مارک تمیز شسته شده و سر مجعدش شانه خورده بود. مارک چنان مژگانهای انبوه و پرپشتی داشت که وقتی پلک بهم میزد بنظر میامد که باد میوزاند.

من پرسیدم:

— در اینجا نوشته شده که تو دزدی کردی. آیا واقعاً این حرف درست است؟

غم و اندوه مقدس و تیره‌ای از چشمهای درشت مارک ناگهان همچون جریان محسوس جاری گردید. مارک بسختی مژگانهایش را بالا برد و صورت لاغر و اندوهناک و رنگ پریده را کج کرد:

— این درست است، البته... من... بله دزدی کردم...

— از گرسنگی؟

— نه، نمیتوان گفت که من از گرسنگی دزدی کردم. من از گرسنگی ندزدیدم.

مارک کماکان سریو و اندوهناک و آرام و خیره بمن نگاه میکرد.

من شرمنده شدم: برای چه من این پسر خسته و اندوهگین را آزار میدهم. من کوشیدم با مهربانی برایش لبخند بزنم و گفتم:

— من نمیبایست این مطلب را بتو یادآوری کنم. دزدیدی که دزدیدی. انسان بدبختیهای گوناگونی دارد. باید آنها را فراموش کرد... آیا تو در جائی درس خوانده‌ای؟

— بله، من درس خوانده‌ام. من پنج گروه را تمام کردم، من میخواهم باز هم تحصیل کنم.

— آها، بسیار خوبست! خوب!.. تو به آتریاد چهارم تارانتس اعزام میشوی. بیا این یادداشت را بگیر، تارانتس فرمانده آتریاد چهارم را پیدا میکنی و او تمام کارهای لازم را انجام میدهد.

مارک صفحه‌ی کاغذ را گرفت، ولی بطرف در نرفت، بلکه کنار میز معطل شد:

— رفیق مدیر، من میخواهم بشما یک مطلبی را بگویم. من باید بشما بگویم چونکه وقتی من باینجا میامدم همه‌اش فکر میکردم

که من این مطلب را چطور بشما بگویم. ولی حالا دیگر نمیتوانم تحمل کنم...

مارک تبسمی اندوهناک کرد و مستقیماً با نگاهی التماس آمیز بچشمان من نگریست.

— موضوع چیست؟ لطفاً بگو...

— من قبلاً در یک کولونی بودم و نمیشود گفت که در آنجا وضع بد بود. ولی من حس میکردم که طبعم چطور میشود. پدرم را دشمنان کشتند، اما من عضو کومسومول هستم، ولی طبعم خیلی نازک نارنجی میشود. این خیلی بداست. من که خودم میفهمم. این مطلب مرا آزار میداد. بگوئید اگر من عین حقیقت واقعی را تعریف کنم مرا به اودسا برنمیگردانید؟

مارک با سوءظن صورتم را با پرتو چشمان زیبایش روشن کرد.

— تو هر حقیقتی را که برایم تعریف کنی من تو را بهیچ جا نخواهم فرستاد.

— رفیق مدیر، باینمناسبت از شما سپاسگذارم، بسیار ممنونم! من اینرا میدانستم که شما همینطور جواب خواهید داد و مصمم شدم. من اینطور فکر کردم چونکه در روزنامه «ویستی» مقالهای خواندم تحت عنوان «کورهی انسان نوین» — و این مقاله در وصف کولونی شما بود. من آنوقت فهمیدم که کجا باید بروم و من خواهش کردم و هر چقدر که خواهش کردم اثری نداشت. بمن گفتند: این کولونی مطلقاً برای متخلفین است، برای چه تو به آنجا میروی؟ اینست که من از آن کولونی فرار کردم و مستقیماً به تراموای سوار شدم و تمام جریان چنان بسرعت انجام گرفت که شما نمیتوانید پیش خود مجسم کنید: من همینکه دستم را بجیب یکنفر فرو کردم که بلافاصله مرا دستگیر کردند و میخواستند کتک بزنند. و بعد به کمیسیون بردند.

— و کمیسیون به دزدی تو باور کرد؟

— پس چه، کمیسیون چطور میتوانست باور نکند؟ آنها مردمی با انصافند و حتی گواهان حضور داشتند و صورتمجلس و همه چیز مرتب و منظم بود. من گفتم که سابقاً هم به جیب مردم دست میبردهام.

من صریحاً خندیدم. برایم مطبوع بود که معلوم شد ناباوری

من به حکم کمیسیون اساس دارد. مارک آرام شده و رفت در آتریاد چهارم جا بگیرد.

بدیهیست او هم با ما به کوریاژ میرود. اینطور شد که ما همگی و آن بیست نفر تازهواردی که وزارت تحصیلات ملی در آخرین روزها با بیتفاوتی تمام نسبت به نقشههای استراتژیکی من آنها را بسرم ریخت، میرویم. چقدر خوب میبود هرگاه فقط یازده آتریاد سابق آزمایش شده از کولونی گورکی بهمراهم میامدند. این آتریادها تمام تاریخ شش ساله ما را با مبارزه و نبرد طی کردند. آنها افکار، رسوم، تجربیات، آرمان و عادات بسیار و مشترکی دارند. گوئی باتفاق آنها میتوان بیم و هراس نداشت. چقدر خوب میبود هرگاه این تازهواردین که هر چند گوئی در آتریادها محلول شدهاند، ولی من با آنها در هر قدم روبرو میشدم و همیشه شرمنده میشوم یا ما نمیامدند: آنها راه میروند و گفتگو میکنند، و نگاه میکنند نه آنطور که باید، آنها هنوز دارای صورتهای «درجه سوم»، صورتهای بد هستند.

عیبی ندارد، یازده آتریاد من نمای فلزی دارند. ولی چه فلاکتی خواهد بود هرگاه این یازده آتریاد کوچک در کوریاژ معدوم شوند! روز ماقبل عزیمت آتریاد مختلط پیشرو حال دلم مغموم و نامعلوم بود. و جورینسکایا با قطار شبانه آمد، در اتاق کارم در را قفل کرد و گفت:

— آنتون سمیونوویچ، من میترسم. هنوز دیر نشده میتوان امتناع کرد.

— لوبوف ساویلیفنا، چه اتفاقی افتاده است؟

— من دیروز در کوریاژ بودم. وحشتناکست! من نمیتوانم چنین خاطراتی را تحمل کنم. شما میدانید من در زندان، در جبهه بودهام — من هیچوقت مثل حالا رنج نمیبردهام.

— و شما چرا اینطور میگوئید؟..

— من نمیدانم، بلد نیستم حکایت کنم، ولی شما میفهمید: سیصد نفر پسربچهی بکلی تحمیق شده و فاسد و ضایع و خشمگین... اینرا، میدانید، یک نوع فساد حیوانی و بیولوژیک است... حتی آنارشی نیست... و این فقر و بی نوائی، تعفن، شپش!.. لازم نیست شما بروید، این فکر بسیار احمقانهای بود که ما کردیم.

— اما اجازه بفرمائید! اگر کورياژ چنین خاطره زجردهنده‌ای برایتان ایجاد کرد، پس علی‌الخصوص باید اقدامی بعمل آورد.

لوبوف ساویلیفنا آهی تلخ کشید:

— آه، لازمست مدت درازی حرف بزنیم. البته باید اقدام کرد، این وظیفه‌ی ماست، ولی نمیتوان کولونی شما را قربانی کرد. شما قیمت و ارزش آنرا نمیدانید، آنتون سمیونوویچ. آنرا باید حفظ و نگهداری کرد، نوازش کرد، نمیتوان آنرا پرتاب کرد. بیائید سریع عمل کنیم! بیائید امتناع کنیم، هنوز این اقدام دشوار نیست.

من فقط میتوانستم در برابر پیشنهاد جورینسکایا تبسم کنم.

— شما دوست ما هستید. توجه و محبت شما بما از هر طلا و زری گرانبهاتر است. اما... مرا ببخشید: شما حالا در سطح پداگوژیکی قدیمی قرار گرفته‌اید.

— نمیفهمم.

— مبارزه با کورياژ نه تنها برای کورياژیها لازمست. این مبارزه برای ما هم ضروریست، برای هر یک از کولونیستها. این مبارزه اهمیت واقعی دارد. از میان کولونیستها میگذرید و شما میبینید که دیگر عقب‌نشینی محالست.

بامداد روز بعد آتریاد مختلط پیشرو به خارکوف روانه شد. لوبوف ساویلیفنا نیز با ما در یک واگون به خارکوف میرفت.

۱۳ - آتریاد مختلط پیشرو

در رأس آتریاد مختلط پیشرو وولوخوف میرفت. وولوخوف در حرف و ژست و حرکات بسیار خسیس است، ولی او میتواند بخوبی نظریات خود را درمورد حوادث یا اشخاص بیان نماید و نظریات او همیشه از تمسخری تا حدی بطالت آمیز و اطمینان بخودی آرام سرشار بود. این خصوصیات در اشکال بدوی در وجود هر رذل و اوباش خوبی وجود دارد، ولی وقتی کلکتیف آنرا تراش داده باشد این خصوصیات

به شخصیت تابش اصیل و خودداری و بازی عمیق نیروی آرام و شکست ناپذیری میبخشند. در مبارزه چنین فرماندهان لازمند، زیرا آنها واجد شجاعت مطلق و ترمزهای مطلقاً خوش صفت هستند. مرا بیش از هر چیز این مطلب آرام میکرد که درباره کورياژ و کورياژیها وولوخوف حتی فکر نمیکرد. گاهی که یاوه‌گوئیهای خاموشی ناپذیر بچه‌ها او را برمیانگیخت وولوخوف بدون میل و رغبت رپلیک خود را به آنها هدیه میکرد:

— صحبت راجع باین کورياژیها را بس کنید! خواهید دید که از چنین خمیری هم مثل همه.

ولی این مطلب مانع نمیشد که وولوخوف با دقتی خارق‌العاده به ترکیب آتریاد مختلط پیشرو نگاه کند. او با نظم و ترتیب و سکوت هر یک از نامزدها را مورد بررسی دقیق و همه جانبه قرار میداد و مختصراً تصمیم میگرفت:

— لازم نیست!.. سبک‌وزنست!

آتریاد مختلط پیشرو با زیرکی و فراست بسیار فراوانی تشکیل گردیده بود. آتریاد که تماماً از کومسومولها تشکیل میشد در عین‌حال نمایندگان کلیه آرمانهای اساسی و عادات ویژه‌ی کولونی را در خود گرد آورده بود. در آتریاد مختلط اینها عضو بودند:

۱ — ویتکا گورکوفسکی لاغر و زشت و مانند فوکستریر عاقل بود. او بخوبی انضباط دیده و همیشه برای فعالیت آماده بود و در هر موضوعی از خود عقیده داشت. و در باره مردمان بسرعت و وضوح قضاوت میکرد. استعداد اساسی گورکوفسکی این بود که هر جوانی را بخوبی و بحد کمال بشناسد و بدون اشتباه ارزش ماهیت واقعی او را دریابد. اضافه بر این ویتکا هیچگاه پریشان و پراکنده نمیشد و تصورش و عقیده‌اش درباره‌ی افراد علیحده فوراً بوسیله‌ی خودش تجزیه و تحلیل شده و بصورت سیماهای کلکتیف، به شناسائی گروهها، خطوط، فرقها و تفاوتها و اختلافات و پدیده‌های تیپیک ترکیب میشدند.

۲ — میتکا ژولی. آشنای قدیمی ما، درست ترین و زیباترین مبین روحیه‌ی واقعی کولونی گورکی بود. میتکا سعادتمندانه رشد کرد و بصورت جوانی بسیار خوش اندام بزرگ شد که سر زیبایش بخوبی روی شانه‌هایش قرار گرفته بود، نگاهی زنده و پرشور مانند برلیانت داشت، و خط

چشمهایش کمی کج بود. در کولونی همیشه تعداد زیادی پسربچه وجود داشت که میکوشیدند مانند میتکا با ژستی ناگهانی و کوتاه و پر انرژی مقصود خود را بیان کنند و در نظافت و پاکیزگی و خوشلباسی و در شیوه‌ی راه رفتن و حتی در میهن‌پرستی شادمانه و خوشدل این پرورش یابنده‌ی کولونی بنام گورکی تقلید کنند. میتکا در انتقال ما به کوریاژ کاری مهم و حائز اهمیت شگرف سیاسی مشاهده میکرد، مطمئن بود که ما اشکال صحیح «سازماندهی بچه‌ها» را یافته‌ایم و بخاطر سود تمام کشور باید بازیافت خود را منتشر نمائیم.

۳ — میخائیلو آوچارنکو — کارکن بسیار خوبیست که نسبت به کولونی و مصالح آن روحیه‌ای بسیار تعرض آمیزی دارد. زیست‌نامه‌ی میشا بسیار مغشوش بود که خودش با زحمات فراوانی از آن سر درمیاورد. او تقریباً به تمام شهرهای اتحاد شوروی رفته بود، ولی از این شهرها هیچگونه دانش و تکامل برداشت نکرد. او از نخستین روز عاشق کولونی شد و تقریباً هیچگونه خلافی بحساب او نوشته نشده بود. میشا خیلی چیزها بلد بود، ولی حتی در یک رشته متخصص نشد، زیرا تاب و طاقت حضارت در جلوی یک دستگاه و در یک شغل و مقام کارگری را نداشت. ولی در عوض او استعدادهای بلاتردیدی در امور اقتصادی داشت ، استعداد داشت کار آتریاد را میزان کند، استعداد جمع آوری و حمل و نقل همیشه سریع و موفقیت آمیز داشت و کار را با غر و لند صاحبکاری و پند و اندرز پر میکرد. و اینها فقط از آنجهت خسته‌کننده نبودند که همیشه از آنها بوی نیکدلی پایان ناپذیر میشا میامد. میشا آوچارنکو از لحاظ جسمانی در کولونی از همه زورمندتر بود، حتی از سیلانتی پدرربانی ما قوی تر بود و بنظر میاید وقتی وولوخوف او را برای آتریاد پیشرو انتخاب میکرد بویژه همین کیفیت را در نظر داشت.

۴ — دنیس کودلاتی — نیرومندترین شخصیت کولونی در زمان تعرض به کوریاژ است. وقتی کودلاتی در جلسات همگانی اجازه‌ی صحبت میخواست عرق سرد بر تن بسیاری از کولونیستها مینشست وقتی کودلاتی از آنها نام میبرد. او بلد بود بسیار عالی با رنگ و آب و اساس و بنیاد انسانی را با کثافات آلوده کند و به مقنع‌ترین طرزی اخراج او را از کولونی طلب کند. وحشتناک‌تر از همه این بود

که دنیس واقعاً عاقل بود و استدلالاتش غالباً موقر و کشنده بودند. کودلاتی نخستین سازمان‌دهنده‌ی کومسومول ما و فعالترین کارکن آن سازمان بود. بشیوه‌ی گورکی کم‌حرف بود و نسبت به ناطقین با سکوتی تقبیح‌کننده رفتار میکرد و نطقهای طولانی و دراز را با درد و محنت جسمانی گوش میکرد.

۵ — فرمانده یفگنیف را بعنوان طعمه‌ی لازم برای دزدان انتخاب کرده بود. یفگنیف کومسومول خوبی و رفیق شادمان و محکمی بود، ولی در زبان او و در کردار و رفتارش هنوز خاطرات دوران پرشور خیابانگردی زنده بودند و چون او هنرپیشه‌ی خوبی بود میتوانست اگر لازم میشد به آسانی با هر کس به لهجه‌ی زاد و بومی او صحبت کند.

۶ — ژورکا وولکوف، در سازمان کومسومول دست راست کووال بود. در آتریاد مختلط ما نقش رهبر ایدئولوژیک و خلاق قانون‌اساسی جدید را ایفا میکرد. ژورکا طبیعتاً رجل سیاسی با شور و احساسات، مطمئن، پیگیر بود. کووال وقتی او را میفرستاد میگفت:

— ژورکا در آنجا اعصاب سیاسی آن خبائث را خواهد کشید، اما اگر کار به مشت زدن هم میکشد ژورکا هم پشت صف نخواهد ایستاد.

۷ و ۸ — توسکا سالاویف و وانکا شلاپوتین — نمایندگان نسل جوان. ضمناً باید گفت که آنها هر دو موی قشنگ مجعدی داشتند. توسکا بلوندین بود ولی وانکا بورتیره. توسکا سیمای خوب و تازه‌ای داشت، اما وانکا بینی دگمه‌ای و سرکش و شلوغی داشت.

بالاخره شماره‌ی نهم کولونیست... کوستیا فتکوفسکی بود. بازگشت او به کولونی بسیار بسرعت و بی‌تشریفات و بصورتی کاربر صورت گرفت. سه روز قبل از عزیمت ما کوستیا لاغر و کبود و خجالت زده به کولونی آمد. با او با خودداری برخورد کردند، فقط لاپوت گفت:

— خوب، حال و کار سنگ «خدایا رحم کن» چطوره؟

کوستیا با برازندگی لبخندی زد:

— من که به آنجا نرفتم.

لاپوت گفت:

— اوه افسوس — بیخود آنجاست!

وولوخف دوستانه پلکهای خود را بهم کشید و بطرف کوستیا نگاه کرد.

— پس یعنی تو بحد کافی از چیزهای جالب و مختلف تا خرخره خوردهای؟

کوستیا سرخ نشده جواب داد:

— خوردهام.

— خوب، تو بعنوان خوراک شیرین چه خواهی خورد؟

کوستیا با صدای بلند خندید:

— آهان میبینی، منتظر جلسه‌ی شورای فرماندهان خواهم نشست. آنها هم از لحاظ درست کردن خوراک شیرین و هم از لحاظ خوراک تلخ استادند...

وولوخف سریو گفت:

— حالا حوصله نداریم به سیاهه‌ی خوراکهای تو بپردازیم، اما من میدانی بتو چه میگویم: پای آلیوشکا وولکوف سائیده شده، تو بجای آلیوشکا میروی. لاپوت عقیده‌ی تو چیست؟

— من معتقدم تطبیق میکند.

کوستیا پرسید:

— پس شورا؟

— ما حالا در حالت جنگ هستیم، میتوان بدون شورا سر کرد.

بدینطریق غیرمترقب هم برای ما هم برای خود او بدون تشریفات و پسیکولوژی کوستیا به آتریاد مختلط پیشرو آمد. روز بعد او دیگر لباس کولونیستی پوشیده بود.

باتفاق ما ایوان دنیسوویچ قرقیزوف، مربی جدید هم میامد. من او را از ریاضت کشی پداگوژیکی در پیراگوفکا اغوا کردم و بجای ایوان ایوانویچ که از نزد ما میرفت گماشتم. ایوان دنیسوویچ بچشم ناظر بی‌اطلاع آموزگار معمولی روستائی بود، ولی در واقع ایوان دنیسوویچ همان قهرمان مثبتی است که از مدتها پیش با این همه دقت ادبیات روسی در جستجوی اوست. ایوان دنیسوویچ سی‌ساله است، او مهربان و عاقل و آرامست و بخصوص استعداد بکار دارد و بطوریکه معروفست قهرمانان ادبیات روسی چه مثبت و چه منفی

نمیتوانند بداشتن این خصلت آخری افتخار کنند. ایوان دنیسوویچ همه کاری بلد است و همیشه به انجام کاری مشغولست، ولی همیشه از دور چنین بنظر میاید که میشود باو کار دیگری هم مراجعه کرد. شما باو نزدیک میشوید و تشخیص میدهید که چیز دیگری نمیتوان به کار او اضافه کرد، ولی زبان شما که دیگر به شیوه خاصی انس گرفته است نمیتواند بسرعت تغییر روش بدهد و شما معهذا کمی سرخ شده و با لکنت زبان میگوئید:

— ایوان دنیسوویچ، در آنجا باید... آنجا... اتاق فیزیک را بسته‌بندی کرد...

ایوان دنیسوویچ از روی جعبه‌ای یا دفتری بلند میشود و تبسم میکند:

— اتاق؟ آها... خوبست! الان بچه‌ها را برمیدارم و آنجا بسته‌بندی میکنیم...

شما شرمگین بکنار میروید، ولی ایوان دنیسوویچ دیگر مردم‌آزاری شما را فراموش کرده و با مهربانی به یکنفر دیگر میگوید:

— عزیزم، برو آنجا بچه‌ها را صدا کن...

بامدادان وارد خارکوف شدیم. در ایستگاه راه آهن یوریف بازرس اداره تحصیلات ملی که هماهنگ با بامداد روز بهاری ماه مه و روحیه‌ی پیکارجویانه‌ی ما لبخند میزد ما را استقبال کرد. یوریف به شانه‌های ما دست میکوفت و میگفت:

— اینست عجب گورکئی‌هائی!.. عالیست، عالیست! و لوبوف ساویلیفنا اینجاست؟ عالیست! پس میدانید چیست؟ اتومبیل کرایه میکنیم و بدنبال خالابودا میرویم و مستقیماً به کوریاژ روانه میشویم.

پس از یکساعت هر سه اتومبیل ما از تپه‌ی کوریاژ بالا میرفتند. چند نفر سر نتراشیده با سستی بطرف ماشینها روانه شدند و شلوارهای کثیف و مندرس خود را روی زمین میکشیدند و بدون کنجکاوی خاصی به گورکئی‌ها که همچون خدمتگذاران قد کشیده و همچون بازپرسان سخت و سریو بودند نگاه میکردند.

دو نفر مربی بنزد ما آمدند و درحالیکه بزحمت خصومت خود را میپوشاندند باهم نگاه رد و بدل کردند:

— ما اینها را در کجا جا خواهیم داد؟ برای شما میتوانیم در اتاق معلمین تختخواب بگذاریم و بچه‌ها را بگذار در خوابگاهها مسکن بگیرند.

— این مهم نیست. در جائی مسکن میکنیم. مدیر کجاست؟

مدیر در شهر است. ولی یکنفر ملبس به شلوار خاکستری رنگ روشن که با لکه‌های گرد روغن زینت شده و با زحماتی و یادآوریهائی درباره‌ی نادرستی نوبت موافقت میکند سرانجام خود را نگهبان اعلان کرده و کولونی را بما نشان میدهد. چیزی نیست که من تماشا کنم، یوریف هم به خاطرات دیدنی کم اظهار علاقه میکند. جورینسکایا مغموم و ساکت است. بچه‌ها منتظر ناطق رسمی نشده خودشان دویده و رفتند ثروتهای کولونی را تماشا کنند. ایوان دنیسوویچ هم بدون شتاب بدنبال آنها روانه شد.

بچه‌ها با سیماهائی کج و معوج از تعجب برگشتند. کودلاتی با چنان حالتی بمن نگاه میکند که گوئی میخواهد بگوید: «چطور شما، آنتون سمیونویچ، توانستید به چنین داستان احمقانه‌ای سقوط کنید؟»

چشمان میتکا ژولی از غیظ و غضب برق میزنند و دستهایش را بجیبهایش فرو کرده، او با گرداندن سر بروی شانه اطراف خود را تماشا میکند و این حرکت تحقیرآمیز را جورینسکایا بخوبی تشخیص میدهد:

— چطور، بچه‌ها، اینجا وضع بد است؟

میتکا هیچ جوابی نمیدهد. وولوخوف ناگهان میخندد:

— من فکر میکنم که اینجا کار بدون پوزه‌شکنی برگذار نمیشود.

رنگ از روی لوبوف ساویلیفنا میپرد:

— یعنی چه؟

وولوخوف توضیح میدهد:

— ناگزیر میشویم خرخره‌ی این داروددسته‌را بگیریم، — و ناگهان با دو انگشت یقه‌ی کت پسرک چرک و سیاه و لاغر را که کت پاره کثیف درازی پوشیده و پابرهنه و سر برهنه است میگیرد و بنزد جورینسکایا میکشد.

— به گوشهایش نگاه کنید.

پسرک چرک و کثیف مطیع و منقاد برمیگردد. گوشهایش

واقعاً جالب توجهند. مهم نیست که گوشهایش سیاهند، مهم نیست که چرک و ریم در آنها فرصت کرده است در جریان تصادمات مختلف زندگی صیقل پیدا کند، ولی این گوشها در اثر حملات فراوان زخمهای خون‌آلود هم رنگامیزی شده‌اند که خون رویشان خشکیده و اطرافشان پر از جوش است.

جورینسکایا میپرسد:

— چرا گوشهای تو اینطورند؟

پسرک چرک و کثیف با شرمندگی لبخند میزند و با یک پا پای دیگر خود را میخاراند و پاهایش نیز همینطور مد و شیک هستند.

پسرک چرک و کثیف با صدای خفه میگوید:

— جرب.

توسکا میپرسد:

— تا دم مرگت چند روز باقیمانده است؟

— چرا تا دم مرگ؟ اوهو، در کولونی هر چقدر بخواهید ناخوش اینجوری هست اما تا کنون هیچکس نمرده است!

معلوم نیست چرا کولونیستها بچشم نمیخورند. در باشگاه کثیف و پر از آشغال، روی پلکان پر از آبدهان، در راههائی که از نجاست انباشته است چند موجود مغموم دیده میشوند. در خوابگاههای زیرورو شده و متعفن هم، در جائی که خورشید هم موفق نمیشود از پشت پنجره‌هائیکه رویشان از مگس پوشیده است بآنجا رسوخ کند هیچکس نیست.

من از نگهبان میپرسم:

— پس کولونیستها کجا هستند؟

نگهبان با غرور رو برمیگرداند و با غیظ و غضب میگوید:

— این سؤال زیادیست.

پسری پانزده ساله با صورت گرد همراه ما میاید و هرگز عقب نمیماند. من از او میپرسم:

— خوب، بچه‌ها، چطور زندگی میکنید؟

او صورت عاقلانه اش را بطرفم بلند میکند. صورت او مثل صورت تمام ساکنین کوریاژ شسته نشده است:

— زندگی میکنیم؟ در اینجا زندگی نیست. آنهان، میگویند بزودی بهتر خواهد شد، درست است؟

— کی میگوید؟
— بچه‌ها میگویند که بزودی وضع تغییر میکند، اما میگویند که اگر کمی نافرمانی کنی با ترکه کتک خواهند زد؟
— کتک؟ برای چه؟
— دزدها را کتک میزنند. اینجا دزد زیاد است.
— بگو، تو چرا دست و رویت را نمیشوئی؟
— چون با چه چیزی بشویم؟ آب نیست! کارخانه‌ی برق خراب شده و آب نمیکشد. حوله هم نیست، صابون هم نیست...
— مگر بشما نمیدهند؟
— سابقاً میدادند... آخر همه‌اش را دزدیدند. اینجا همه چیز را میدزدند. حالا در انبار هم نیست.
— چرا؟
— شب تمام انبار را چاپیدند. قفلها را شکستند و تمام اموال را بردند. مدیر میخواست تیراندازی کند...
— خوب؟..
— هیچ چی... تیراندازی نکرد. او میگوید: تیراندازی خواهم کرد! اما بچه ها گفتند: تیراندازی کن! باری او تیر نینداخت و فقط بدنبال میلیسیا فرستاد...
— خوب، میلیسیا چه کرد؟
— نمیدانم.
— و تو هم از انبار چیزی برداشتی؟
— نه، من برنداشتم. من میخواستم شلوار بردارم، اما در آنجا شلوارهای بزرگ بود، اما وقتی آمدم فقط دو تا کلید را که روی زمین افتاده بودند برداشتم.
— خیلی مدتها پیش این واقعه اتفاق افتاد؟
— در زمستان.
— پس اینطور... نام خانوادگی تو چیست؟
— مالیکوف پتر.

ما بطرف دبستان براه افتادیم. یوریف ساکت و خاموش به گفتگوی ما گوش میدهد. خالابودا از ما عقب میماند. ازپشت سر ما میاید و گورکئی‌ها دیگر او را دربیان گرفته‌اند: آنها شامه‌ی

شگفت‌انگیزی دارند که افراد جالب را بیابند. خالابودا صورت ریش قرمز خود را بالا میگیرد و از محصول خوب برای بچه‌ها صحبت میکند. عصائی ستبر و رگ و ریشه دار و پرشاخه بدنبال او روی زمین کشیده میشود و زمین را میخلد.

سرانجام وارد دبستان میشویم. این مهمانخانه‌ی سابق است که بوسیله بنگاه حمایت کودکان تغییر ساختمان یافته است. تنها عمارت در کولونیست که خوابگاه ندارد: راهروئی بسیار دراز و در پهلوهای آن کلاسهای دراز و تنگ. چرا دبستان را در اینجا تاسیس کرده‌اند؟ این اتاقها فقط بدرد خوابگاه میخورند.

بدیوارهای یکی از کلاسها تماماً پلاکاتهائی با نقاشیهای بد کودکانه چسبانده‌اند، این اتاق‌را بعنوان اتاق پیشاهنگی بما نشان میدهند. ظاهراً این اتاق مخصوصاً برای نشان دادن به کمیسیونهای بازرسی نگاهداری میشود. ما مجبور شدیم دست کم نیمساعت معطل شویم تا کلید را پیدا کرده و در اتاق پیشاهنگی را باز کردند.

ما روی نیمکت نشستیم تا استراحت کنیم. بچه‌های من سکوت کرده‌اند. میتکا آهسته از پس شانه‌ی من پچ و پچ میکند:
— آنتون سمیونوویچ، باید در این اطاق بخوابیم. همه با هم. اما تختخواب نگیرید. شما میدانید آنجا پر از شپش است...
ژولی از روی زانوهای ویتکا بطرفم خم میشود:
— اما بچه‌هائی اینجا هستند که عیبی ندارند. اما مربیان خود را بله دیگر دوست ندارند! اما آنها اینطوری کار نخواهند کرد...
— پس چطور؟
— اینطوری نخواهند کرد که بدون داد و جنجال برگذار شود.

صحبت پیرامون چگونگی تحویل و تحول شروع میشود. مدیر با درشکه از شهر آمد. من بصورت کودن و بیرنگ و بوی او نگاه کرده و فکر میکنم: در واقع میشود گفت که او را بدادگاه هم نمیشود فرستاد. کی این موجود بیزار را در مقام مقدس مدیریت نشانده است؟

مدیر آهنگ پیکارجویانه‌ای میگیرد و ادعا میکند که هرچه ممکنست باید زودتر کولونی را تحویل داد و او بطور کلی جوابگوی هیچ چیزی نیست.

یوریف میپرسد :

— چطور شما جوابگوی هیچ چیزی نیستید؟

— بله همینطور، پرورش‌یابندگان بسیار برانگیخته شده‌اند. ممکنست هر گونه سوءحادثه‌ای روی بدهد. آخر آنها مسلحند.

— پس چرا آنها اینطور برانگیخته هستند؟ مگر نه اینست که شما آنها را برانگیخته‌اید؟

— من باید برانگیزم؟ آنها همینطوری هم میفهمند که چه بوئی میاید. شما خیال میکنید آنها نمیدانند؟ آنها همه‌چیزرا میدانند!

— چه چیزی را بخصوص میدانند؟

مدیر با لحنی پرمعنی میگوید :

— آنها میدانند چه چیزی منتظرشانست. — و با حرکتی پرمعناتر بطرف پنجره رو میکند و باینوسیله نشان میدهد که حتی ظاهر ما هیچ چیز خوبی برای پرورش‌یابندگان نوید نمیدهد.

ویتکا در گوش من پچ و پچ میکند :

— آهان افعی، این افعیست!..

من میگویم :

— ویتکا، ساکت شو! در اینجا هر سوءحادثه‌ای که روی بدهد در هر صورت شما جوابگوی آنها هستید، علی‌السویه چه قبل از تحویل و چه بعد از تحویل روی بدهد. ضمناً بگویم، منهم خواهشمندم هرچه ممکنست سریعتر تمام فرمالیته‌ها را تمام کنیم.

ما تصمیم میگیریم که تحویل باید فردا در ساعت دو بعد از ظهر صورت بپذیرد. تمام کارکنان — فقط چهل نفر مربی — اخراج میشوند و باید در ظرف سه روز آپارتمانها را تخلیه کنند. برای تحویل وسایل و ابزار مدت اضافی بطول پنجروز تعیین میگردد.

— کارپرداز شما کی خواهد آمد؟

— ما کارپرداز نداریم. برای تحویل یکی از پرورش‌یابندگان خودمان را اختصاص میدهیم.

مدیر شروع به مخالفت میکند :

— من به پرورش‌یابنده تحویل نخواهم داد.

تمام این تجمع و تمرکز حماقت مرا غضبناک میکند. در واقع باید گفت که او چه چیزی تحویل خواهد داد؟

من میگویم :

— میدانید چیست. میتوان گفت که برای من بی‌تفاوت است، آیا صورتمجلس خواهد بود یا نه. برای من مهم است که پس از سه روز حتی یکنفر از شماها اینجا نماند.

— آهاء پس یعنی ما مزاحم نباشیم؟

— بله بخصوص!

بچه‌ها قهقهه میزنند. جورینسکایا آه میکشد. یوریف با اوقات تلخ از پنجره ناظر چیزیست. تنها خالابودا بدون تاثر پلاکاتهای روی دیوار را تماشا میکند.

یوریف میگوید :

— خوب، چه میشود گفت، بفرمائید برویم. ما فردا میائیم، لوبوف ساویلیفنا؟

جورینسکایا مغموم بمن نگاه میکند.

من خواهش میکنم :

— نیائید.

— پس چطور؟

— برای چه شما بیائید؟ شما نمیتوانید. هیچ مساعدتی بمن بکنید و وقت را سر گفتگوهای مختلف بهدر خواهیم داد.

یوریف کمی رنجیده خداحافظی میکند. لوبوف ساویلیفنا دست مرا و بچه‌ها را محکم میفشارد و میپرسد :

— نمیترسید؟ نه؟

آنها بشهر میروند.

ما به حیاط میائیم. علی‌الظاهر ناهار میدهند، زیرا از آشپزخانه قابلمه‌های بورش را به خوابگاهها میبرند. کوستیا فتکوفسکی آستین مرا میکشد و قاه قاه میخندد: میتکا و ویتکا دو نفر از بچه‌هائی را که قابلمه میبردند متوقف کردند.

میتکا سرزنش میکند :

— مگر میتوان اینطور عمل کرد؟ باری اینها چه مردمانی هستند! مگر تو نمیفهمی یا تو مگر آدم خور هستی؟..

من یکهو پی نمیبرم که موضوع چیست. کوستیا با دو انگشت آستین یکی از نان‌برهای کوریاژی را بلند میکند. زیردست او نانیست

که نصفی از رویه‌اش پاره شده. کوستیا آستین پسرک خجل را تکان میدهد: تمام آستین پسرک در بورش است، از آستین بورش جاریست. آستین تا خود شانه از تکه‌های کلم و چغندر پر است.

کوستیا از خنده در حال اغماست و داد میزند: ببینید! — ما هم نمیتوانیم جلوی خنده خود را بگیریم: پسرک در مشت خود تکه‌ای گوشت را فشرده است.

— پس در مشت دیگر؟

میتکا قهقهه میزند:

— در آنهم! آنها تا بورش را میبرند گوشت را از تویش کش میروند... احمق، چطور شرم نمیکنی، لااقل آستینت را تا میکردی!

کوستیا میگوید:

— آنتون سمیونویچ، اینجا دشوار خواهد بود!

بچه‌های من معلوم نیست بکجا رفتند. روز نوازشگر بهاری بروی تپه‌ی صومعه متمایل شده است، ولی تپه با تبسم گرمی پاسخ نمیدهد. در تصور من این جهان بدو بخش مسطح شفاف افقی تقسیم میشود: در بالا آسمان که از تابش نیلوفری اشباع است، هوای خوشمزه، خورشید، پرواز پرندگان و تارکهای ابرهای مرتفع و آرام. لبه‌های آسمان که بزمین فرو آمده‌اند در آن دورها بروی گروهی کلبه و بیشه‌های راحتی‌بخش و رودخانه‌ای شنگول که همچون مار پیچ میخورد و بجائی نامعلوم روانست آویزانند. کشتزارهای سیاه و قهوه‌ای و سبز و زرد مانند روزهای قبل از جشن و عید مرتب و منظم جلوی خورشید قرار گرفته‌اند. تمام اینها خوبست یا بد کسی چه میداند، ولی تماشای اینها دل‌انگیز است، این منظره ساده و گرامی بنظر میاید، دلم میخواهد جزئی از این روز صاف بهاری بشوم.

اما در زیر پاهای من خاک کوریاژ آلوده به نجاست است، دیوارهای قدیمی که از بوی عرق و ساس و کثافت خونبار بی‌سرپرستی اشباعند. نه، البته این جهانی نیست، این چیز دیگریست، گوئی اینرا از خود درآورده‌اند!

من در کولونی پرسه میزنم، هیچکس بمن نزدیک نمیشود، ولی مثل اینست که شماره‌ی کولونیستها زیادتر میشود. آنها از دور مواظب من هستند. من به خوابگاهی میروم. شماره‌ی خوابگاهها زیاد

است و من نمیتوانم مجسم کنم که بالاخره در کجا خوابگاه نیست. چند دهها عمارت و عمارت کوچک، کلاه فرنگیها از خوابگاهها پرند. حالا در خوابگاهها تعداد بسیاری از کولونیستها حاضرند. آنها روی توده‌های کهنه‌پاره‌ی مچاله شده یا روی تخته‌های برهنه و کناره‌های آهنی تختخوابها نشسته‌اند. دستها را بمیان زانوهای پاره گذاشته و نشسته‌اند و غذا را هضم میکنند. برخی‌ها به کشتن شپش مشغولند، در گوشه‌ها گروههای قماربازان نشسته و ورق بازی میکنند، در گوشه‌ی دیگر ته‌مانده‌ی بورش یخ‌کرده را از قابلمه‌های دودزده میخورند. بمن هیچ توجهی نمیکنند، من در این جهان وجود ندارم.

در یکی از خوابگاهها من از گروه بچه‌هائیکه علیرغم تعجب من به تماشای عکسهائی در یک شماره‌ی کهنه‌ی مجله «نیوا» مشغولند میپرسم:

— بچه‌ها، لطفاً توضیح بدهید بالشهای شما چه شده‌اند؟

همه صورتهایشان را بطرفم بلند میکنند. پسرکی که بینی نوک تیز دارد صورت تمسخرآلود ظریفش را آزادانه در مسیر نگاهم قرار میدهد:

— بالشها؟ شما رفیق ماکارنکو هستید؟ آره؟ آنتون سمیونویچ؟

— بله.

— این شما هستید که اینجا میگردید و تماشا میکنید؟

— میگردم، تماشا میکنم.

— فردا از ساعت دو...

من حرفش را بریدم:

— بله، از ساعت دو، اما معهذا تو به سؤال من جواب ندادی: بالشهای شما کجا هستند؟

— بیائید ما برایتان حکایت میکنیم، خوب؟

او با مهربانی سر خود را پائین و بالا میبرد و روی توشک چرک و وصله‌دار برایم جا آزاد میکند. من مینشینم و میپرسم:

— اسم تو چیست؟

— وانیا زایچنکو.

— تو سواد داری؟

— من پارسال در گروه چهارم بودم، اما امسال زمستان... بله شما لابد میدانید... ما تحصیل نمیکردیم.

— باشد، خوب... پس بالشها و ملافه‌ها کجا هستند؟

وانیا با شعله‌ی تمسخر که در چشمان خاکستریش میدرخشید بسرعت سر خود را میچرخاند و رفقایش را از نظر میگذراند و در پشت میز مینشیند. پوتین قهوه‌ای و ژولیده‌ی او بزانوی من گیر میکند. رفقایش روی تختخواب تنگ هم مینشینند. من درمیان آنها ناگهان مالیکوف گردصورت را میشناسم.

— و تو هم اینجائی؟

— آهان... این مجمع ماست! این تیمکا اوداریوک است و اینهم ایلیا... فونارنکو ایلیا!

تیمکا سرخ موست و صورتش از خال و کک و مک پوشیده است، و مژگان ندارد و لبخندی بدون مضمون میزند. ایلیا صورتی ستبر و رنگ پریده و پر از جوش دارد و چشمانش میشی واقعی هستند و روی عضلاتی محکم و حسابی جا گرفته‌اند. وانیا زایچنکو از بالای سر رفقایش خوابگاه تقریباً خالی را تماشا میکند و با صدای نیمه خفه و توطئه‌گرانه شروع میکند:

— شما میپرسید، بالشها کجا هستند، آره؟ و من صریحاً بشما میگویم: بالشها نیستند، و والسلام!

او ناگهان خنده‌ای زنگ‌دار سر میدهد و دستهای خود را با انگشتان گشوده باطراف میبرد. بقیه هم میخندند.

زایچنکو میگوید:

— ما اینجا شاد و شنگولیم، چونکه خیلی خنده‌دارست! بالشها نیستند... از اول بودند... بعداً... فوفو... و نیستند!..

او دوباره قهقهه میزند.

— سرخ‌مو روی بالش خوابید، اما وقتی بیدار شد بی‌بالش بود... فوفو... و بالش نیست!..

زایچنکو با شکافهای خرسند و شاد چشمهایش به اوداریوک نگاه میکند. از شدت خنده او بعقب خم میشد و با پای خود شدیدتر زانوی مرا هول میدهد.

— آنتون سمیونوویچ، شما بگوئید: برای اینکه بالش باشد، باید همه چیز را شمرد، درست است؟ باید شمرد و سیاهه کرد، درست است؟ و کی به کی دادند و تمام. ولی در اینجا نه تنها بالشها را،

بلکه نام هیچکس را هم در سیاهه نمینویسند... هیچکس!.. و نمیشمرند... هیچکس!..

— چطور چنین چیزی ممکنست؟

— بسیار ساده: اینطور! شما تصور میکنید کسی نوشته است که ایلیا فونارنکو اینجا زندگی میکند؟ هیچکس. هیچکس نمیداند! و مرا هم هیچکس نمیداند. اوه! شما میدانید، شما میدانید؟ و در کولونی ما از اینقبیل زیادند: اینجا زندگی میکنند و بعد بجای دیگری میروند و در آنجا زندگی میکنند و بعدا باز باینجا میایند. و نگاه کنید: تیمکا را کسی باینجا صدا کرده است؟ هیچکس، خودش آمد و زندگی میکند.

— یعنی از زندگی در اینجا خوشش میاید؟

— نه، او دو هفته قبل باینجا آمد. او از کولونی بوگودوخفسکی فرار کرد. میدانید او دلش میخواست به کولونی گورکی برود.

— مگر در کولونی بوگودوخف میدانند؟

— اوهو! همه چیز را میدانند! پس چه!

— چرا او تنها باینجا فرار کرد؟

— البته هر کس از هر چه که خوشش میاید. خیلی بچه‌ها از سخت گیری خوششان نمیاید. میگویند در کولونی شما سخت‌گیری اینطور است: برای ناهار شیپور زنند — بدو، بایست — یک، دو، سه. میبینید؟ و بعد هم باید کار کرد. بچه‌های کولونی ما هم این را نمیخواهند...

مالیکوف گفت:

— آنها فرار میکنند.

— کوریاژیها؟

— اوهو، کوریاژیها فرار میکنند. بهرجا که شد. آنها اینطور میگویند: «ماکارنکو را هنوز ندیده‌اید؟ او میخواهد نشان بگیرد، اما ما باید کار کنیم؟» آنها همگی فرار میکنند.

— بکجا؟

— مگر جا کمست؟ اوهو! بهر کولونی که دلت بخواهد.

— اما شماها؟

زایچنکو با شادی در جواب شتافت:

— خوب، اما ما جمعی هستیم. جمع ما چهار نفر است. شما

اینرا میدانید؟ ما دزدی نمیکنیم. ما از دزدی خوشمان نمیاید. و والسلام! آها تیمکا را بگیریم... باری همینطوری او برای خودش بهیچ قیمتی حاضر نیست دزدی بکند. اما برای جمع...

تیمکا با خوشدلی روی تختخواب سرخ میشود و میکوشد از پشت پلکهائی که از روی خجالت بسته میشوند بمن نگاه کند.

من میگویم:

— خوب، ای جمع، خداحافظ، بامید دیدار، پس یعنی در یکجا زندگی خواهیم کرد!

همه بمن جواب میدهند: «بامید دیدار» و لبخند میزنند.

من جلوتر میروم. بدینطریق چهار نفر فعلاً هوادار من هستند. ولی آخر بجز آنها دویست و هفتاد و شش نفر دیگر، شاید هم بیشتر باشند. لابد زایچنکو حق دارد: در اینجا نام افراد را ثبت نکرده‌اند و نشمرده‌اند. من ناگهان در برابر این رقم وحشتناک شمرده نشده بوحشت دچار میگردم. چطور من توانسته‌ام تا این درجه با سبکسری خود را بمیان این کار کاملاً هلاکتبار بیاندازم؟ چطور من توانسته‌ام نه تنها موفقیت خود را بلکه زندگانی یک کلکتیف کامل را به مخاطره بیاندازم؟ فعلاً رقم «۲۸۰» بصورت سه عدد که روی کاغذ نوشته‌اند درنظرم مجسم میشد. نیرویم بنظرم توانا بود، اما حالا امروز وقتی این دویست و هشتاد نفر بصورت یک اردوی کثیف پیرامون آتریاد کوچک پسرک‌های من مستقر گردیدند جائی نزدیک دیافراگم من به منجمد شدن شروع کرده است و من حتی در پاهای خود به احساس ضعف نامطبوع اضطراب‌انگیزی شروع کرده‌ام.

در وسط حیاط سه نفر بمن نزدیک شدند. سنشان در حدود هفده سال است، سرهایشان حتی اصلاح شده است، پوتین‌های صحیح و سالم بپا دارند. یک کت قهوه‌ای و نسبتاً نو پوشیده، ولی در زیر کت پیراهنی بتن دارد که به یک خوراک نامعلوم آلوده شده است، دیگری کت چرمی پوشیده، سومی — پیراهن سفید پاک و تمیزی بتن دارد. صاحب کت دستهایش را بجیب‌های شلوار فرو کرده و سر خود را بروی شانه خم نمود و ناگهان در صورت من آهنگ تحریردار دزدانه‌ای را سوت زد و دندانهای سفید و زیبای خود را بنمایش گذاشت. من متوجه شدم که او چشمان بزرگ تیره و تار و ابروهای پرپشت

سرخی دارد. دو نفر دیگر کنارش ایستاده و شانه‌های یکدیگر را در بغل گرفته بودند و پاپیروس میکشیدند و پاپیروس را با نوک زبان از یک گوشه‌ی دهان بگوشه‌ی دیگر میبردند. چند نفر از کوریاژیها بطرف گروه ما راه افتادند.

موسرخ پلکهای یک چشم خود را بهم کشید و با صدای بلند گفت:

— ماکارنکو، یعنی، بله؟

من روبرویش ایستادم و با آرامش جواب دادم و با تمام قوا میکوشیدم در صورت خود هیچگونه حالتی بیان نکنم:

— بله، این نام خانوادگی منست. اسم تو چیست؟

موسرخ جواب نداده دوباره بسوت زدن پرداخت و حیره مرا با چشمی که پلکهایش را بهم کشیده بود نگاه میکرد و با یک پا تلوتلو میخورد، او ناگهان بسرعت چرخید و پشتش را بمن کرد، شانه‌هایش را بالا برد و همچنانکه بسوت زدن ادامه میداد در حالیکه قدمهای بلندی برمیداشت و در عمق جیبهای خود چیزی جستجو میکرد دور شد. دوستانش بدنبال او روانه شدند و کمافی‌السابق یکدیگر را در بغل گرفته بودند و با صدائی گوش‌خراش بخواندن شروع کردند:

پسرک میگشت، میگشت،
من در شهرها میگشتم...

اشخاصی که ما را درمیان گرفته بودند، همچنان به تماشا کردن من ادامه میدهند، یکی از آنها آهسته بدیگری میگوید:

— مدیر جدید است...

دیگری نیز همچنان آهسته جواب میدهد:

— سر و ته یک کرباس.

— رفیق ماکارنکو، فکر میکنید از چه چیزی شروع کنید؟

به پیرامونم نگاه میکنم: زنی سیاه چشم لبخند میزند. در اینجا دیدن بلوزی سفید مثل برف و کراوات سیاه مرتب آنقدر شگفت انگیز است.

— من — گولیایوا هستم.

میدانم: او در کارگاه خیاطی مربیست. دیدن او دل‌انگیزاست. گولیایوا به فربه شدن شروع کرده، ولی هنوز کمری با نرمش دارد. جعدهای سیاه و براق او نیز هنوز جوانند. و از او عطر نیروی روحانی که هنوز مصرف نشده بمشام میرسد. من با خرسندی جواب میدهم:

— بیائید با هم شروع کنیم.

— اوه نه، من برای شما دستیار بدی هستم. من بلد نیستم.

— من یادتان میدهم.

— باشد، خوب... من آمده‌ام شما را به اتاق دخترها دعوت کنم، شما هنوز پیش آنها نرفته‌اید. آنها منتظرتان هستند...

خوابگاه دختران بسیار بزرگست و در آن شصت تختخواب قرار داده‌اند. من متعجب شدم: روی هر تختخوابی پتو هست، درست استکه پتو کهنه و سوراخدار است. زیر پتو ملافه است. حتی بالش هم هست.

دخترها واقعاً منتظرمان بوده‌اند. آنها پیراهنهائی چیت مندرس وصله‌دار بتن دارند. مسنترین آنها پانزده ساله است.

من میگویم:

— دخترها، سلام!

— بله آهان آنتون سمیونویچ را بنزدتان آوردم، شما میخواستید او را ببینید.

دخترها پچ و پچ‌کنان تهنیت میگویند و آهسته بدور ما میایند و درضمن راه رختخوابها را جمع و جور میکنند. نمیدانم چرا خیلی دلم بحال آنها میسوزد. من خیلی دلم میخواهد لااقل یک ذره وسیله‌ی خوشنودی برایشان فراهم نمایم. آنها روی تختخوابها گرداگرد ما مینشینند و بی شهامت بمن نگاه میکنند. من بهیچوجه نمیتوانم درک کنم که چرا اینقدر بحالشان افسوس میخورم. شاید بدانجهت که آنها رنگ پریده‌اند و لبهائی بی‌خون و نگاههائی احتیاط‌آمیز دارند و شاید بدانجهت که پیراهنهایشان وصله‌دار است. من یک کمی فکر میکنم: نمیتوان به دخترها چنین لباس ژنده و پاره‌ای داد. این عمل ممکنست آنها را برای تمام مدت عمر برنجاند.

من از آنها خواهش میکنم:

— دخترها، تعریف کنید که چطور زندگی میکنید؟

دخترها ساکتند، بمن نگاه میکنند و فقط با لبها لبخند میزنند. من ناگهان بوضوح میبینم که فقط لبهای آنها میتوانند تبسم کنند. دخترها واقعاً از اینکه لبخند واقعی و جاندار چیست تصوری ندارند. من با تأنی صورت همگی را نگاه میکنم، نظرم را بصورت گولیایوا میاندازم و میپرسم:

— شما میدانید، من انسان با تجربه هستم، ولی من در اینجا یک چیزی را نمیفهمم.

گولیایوا ابروهایش را بالا میبرد.

— مگر چه شده است؟

ناگهان دختری سبزه رو که روبروی من نشسته و چنان دامن کوتاهی بتن دارد که همیشه تماماً زانوهایش پیدا هستند، با چشمانی که چشمک نمیزنند بمن نگاه میکند و میگوید:

— شما هر چه زودتر با گورکئی‌های خودتان به کولونی ما بیائید، زیرا زندگی در اینجا خیلی خطرناکست.

و بلافاصله من پی بردم، موضوع چیست: در صورت این سبزه رو و در چشمان ثابت مانده‌اش و در انقباضات بی‌اراده‌ی دهانش ترس زندگی میکند، ترس و بیم واقعی معمولی.

من به گولیایوا میگویم:

— آنها مرعوب شده‌اند.

— آنتون سمیونویچ، زندگی ناگواری دارند، زندگی آنها خیلی دشوارست...

چشمان گولیایوا سرخ میشوند و او بسرعت بطرف پنجره میرود.

من جدا پاپی دخترها شدم:

— از چه شماها میترسید؟ تعریف کنید!

ابتدا بدون شجاعت یکدیگر را بجلو هل داده و جانشین یکدیگر میشدند، بعد صریحاً و بنحوی کشنده دخترها وصف زندگانی خودرا برایم تعریف کردند.

آنها فقط در خوابگاه خود را نسبتاً در امنیت احساس میکنند. میترسند به حیاط بروند، زیرا پسرها تعقیبشان میکنند، نیشگون میگیرند،

وسخنان یاوه میگویند و دزدکی بداخل مستراح نگاه میکنند و در مستراح را باز میکنند. دخترها غالباً گرسنگی میکشند، زیرا برایشان در ناهارخوری غذا نمیگذارند. خوراک را پسرها میقاپند و به خوابگاهها میبرند. بردن خوراک به خوابگاهها ممنوعست و کارکنان آشپزخانه اجازه اینکار را نمیدهند، ولی پسرها به کارکنان آشپزخانه توجهی نمیکنند، قابلمه‌ها و نان را میبرند، ولی دخترها نمیتوانند اینکار را بکنند. آنها به ناهارخوری میایند و منتظر میمانند و بعد به آنها میگویند که پسرها همه چیزها را چپو کرده‌اند و برای خوردن چیزی نمانده است. گاهی کمی نان به آنها میدهند. و در ناهارخوری نشستن خطرناکست، زیرا پسرها به آنجا میدوند و کتک کاری میکنند، آنها را فاحشه و بدتر از آن مینامند و میخواهند سخنان مختلف به آنها بیاموزند. پسرها گذشته از اینها از آنها چیزهای مختلف برای فروش مطالبه میکنند، ولی دخترها نمیدهند، آنوقت آنها به خوابگاهها میگریزند، لحاف و پتو یا بالش را یا چیز دیگری را برمیدارند و برای فروختن بشهر میبرند. دخترها فقط شبها جرات میکنند البسه‌ی خود را بشویند ولی حالا شبها هم خطرناک شده است؛ پسرها در رختشویخانه کمین مینشینند و چنان حرکاتی میکنند که گفتنش ممکن نیست، والیا گورودکووا و مانیا واسیلنکو رفتند رختشوئی کنند و بعد وقتی برگشتند تمام شب گریه میکردند و صبح از کولونی گریختند و هیچکس نمیداند بکجا. و یکی از دختران به مدیر شکایت کرد، و وقتی روز بعد به مستراح رفت دستگیرش کردند و بصورتش... چیز مالیدند... در مستراح. حالا همه حکایت میکنند که وضع تغییر میکند و برخی پسرهای دیگر میگویند که در هر صورت هیچ تغییری روی نخواهد داد، زیرا گورکئی‌ها خیلی کم هستند و در هر صورت آنها را متفرق خواهند کرد.

گولیایوا بدون آنکه نگاه خود را از صورت من برگرداند به سخنان دختران گوش میداد. من نه آنقدرها باو، بلکه بیشتر به اشکهائی که او میریخت لبخند زدم.

دخترها حکایت و تعریفهای غم‌انگیز خود را تمام کردند، ولی یکی از آنها که همه او را اسمنا صدا میکردند جداً از من پرسید:

— بگوئید، مگر چنین اعمالی در دوران حکومت شوروی ممکنست؟

من جواب دادم:

12 Зак. 14689

— آنچه که شما تعریف کردید افتضاح بزرگیست و در دوران حکومت شوروی نباید وجود داشته باشد. چند روز میگذرد و همه‌چیز در کولونی ما تغییر میکند. شما سعادتمندانه زندگی خواهید کرد، هیچکس شما را نخواهد رنجاند و ما این پیراهنها را بدور میاندازیم.

دختر موبوری که روی هره‌ی پنجره نشسته بود متفکرانه پرسید:

— بعد از چند روز؟

من پاسخ دادم:

— درست پس از ده روز.

من تا تاریک شدن هوا در کولونی پرسه میزدم و در افکاری بسیار ناگوار فرورفته بودم.

در قدیمترین فضای مدور که دیوارهای سیصد ساله بقطر یک ذرع دورش را گرفته و در مرکزش بنائی بی معنی و رنگ و رورفته و گچ و آجر ریخته قرار دارد، در هر متر مربع زمین نجس شده مسائل پداگوژیکی همچون علفهای هرزه و پیروزمند میروئیدند. در اصطبل کهنه‌ساز و نیمه‌ویران که تا خرخره در پهن غرق شده، در گودانی که تیمارگاهی برای ده رأس دخترهای ترشیده از نژاد گاو بشمار میرفت، در تمام حیاط امور اقتصادی، در شبکه‌ی شکسته‌ی باغی که مدتها پیش نابود گردیده و در سراسر فضائیکه مرا درمیان گرفته بود، ساقه‌های خشکیده‌ی تربیت اجتماعی نمایان بودند. اما در خوابگاههای کولونیستها و نزدیکتر به آنها — در آپارتمانهای خالی کارمندان، در باصطلاح باشگاهها، در آشپزخانه، در ناهارخوری میوه‌های پرآب زهرآلودی که من موظف بودم در ظرف نزدیکترین روزهای آینده فرو برم آویزان بودند.

بهمراه افکار غیظ و غضب نیز در وجودم بجنبش درآمد و شروع کردم در وجود خودم غیظ و غضب سال هزار و نهصد و بیست را بشناسم. پشت سرم ناگهان ابلیس و اغواگر کینه‌ای لاقیدانه پدیدار گردید. دلم میخواست الساعه، فوراً، از جا حرکت نکرده یقه‌ی کسی را بگیرم و بینیش را بمیان پشته و تکاب متعفن بیاندازم، نخستین اقدامات را طلب کنم... نه پداگوژیکی، نه تئوری تربیت اجتماعی، نه وظیفه انقلابی، نه، نه، بلکه عقل سلیم معمولی را، پاکیزگی معمولی خرده بورژوازی منفور را بخواهم. غیظ و غضب آتش ترس

مرا در برابر ناکامی خاموش کرد. حملات بی‌اعتمادی که برای یک لحظه پدیدار میشدند بیرحمانه بوسیله‌ی آن وعده‌ایکه من بدخترها داده بودم نابود میگردیدند. این چند ده نفر دختر مرعوب و رنگ‌پریده که من بی‌فکر و اندیشه برایشان زندگانی انسانی بعد از ده روز تضمین کرده بودم در دلم به نمایندگان وجدان خود من تبدیل گردیدند.

هوا تدریجاً تاریک میشد. در کولونی چراغ نبود. از دیوارهای صومعه گرگ ومیش اندوهبار و کارآمد بسوی کلیسای جامع میخزید. در تمام گوشه کنارها و از لای تمام درزها و راهروها اطفال بی‌سرپرست میلولیدند و بیک شکلی شام میگرفتند و برای گذراندن شب روانه میگردیدند. صدای خنده و آواز و صدائی مسرور بگوش نمیرسید. گاهگاهی غرغری که خاموش کرده بودند و بحث و مجادله‌ی بطئی و سست و معمولی شنیده میشد. دو نفر سست روی ایوان یکی از خوابگاهها که پلکانش مفقود شده بود میخزیدند و بطرزی حزن‌آلود فحاشی میکردند. کوستیا فتکوفسکی و وولوخوف با نفرتی سکوت آمیز از میان تاریکی به آنها نگاه میکردند.

۱۴ - زندگانی

روز بعد مدیر کوریاژ با تفرعن صورتمجلس تحویل حکومت و اخراج کارکنان خود را امضاء کرد و سوار بر درشکه رفت. من همچنانکه به پس‌گردن او که دور میشد مینگریستم و به کامیابی درخشان این شخص رشک میبردم: او حالا آزاد است مانند پرنده، هیچکس به پشت او حتی سنگی هم نیانداخت.

من چنین بالهائی ندارم باینجهت من بکندی بین شخصیتهای زمین کوریاژ حرکت میکنم و دلم شور میزند.

پرتو خورشید بهاری وانکا شلاپرتین را روشن کرد. او همچون برلیانت هم از شرمندگی و هم از لبخند میدرخشد. زنگ مسین که بدیوار کوبیده شده نیز میخواهد با او بدرخشد. ولی زنگ کهنه و کثیف است، او فقط میتواند در زیر انوار خورشید ادا و اطوار بی

نور و بیرنگی نشان بدهد. و گذشته از اینها او دو تکه شده و هر چقدر وانکا میکوشد نمیتوان از زنگ چیز بدردخوری بیرون کشید و وانکا باید زنگ شروع جلسه‌ی همگانی را بزند.

حس‌نامطبوع و سنگین مسئولیت که جان را میمکد بنابه طبیعت خود نابخردانه است و به هر چیز پوچ و بی‌معنی بند میشود و با لجاجت میخواهد به باریکترین درزها و شکافها بخزد و در آنجا نشسته و از خشم و نگرانی میلرزد. فعلاً تا شلاپوتین زنگ میزند این حس به زنگ چسبید: چطور میتوان اجازه داد که صداهای کریهی برفراز کولونی طنین بیاندازند؟

باشگاه پنجره‌هائی بلند و مشبک دارد. گردوخاک و دو بخاری دارد. روی سن مشبک میز کوچک بی بنیه‌ای گذاشته‌اند. این حکمت شرقی که میگوید: «نشستن بهتر از ایستادن است»، در کوریاژ قبول نبود: در باشگاه چیزی نیست که رویش بنشینند. اما ضمناً باید گفت که کوریاژیها در صدد نشستن نیستند. گاهگاهی سری ژولیده از لای در نگاه میکند و فوراً ناپدید میشود، دسته‌های سه و چهار نفری در حیاط میگردند و در انتظار ناهار که در پرتو دوران جنگ داخلی امروز دیر داده خواهد شد رنج میکشیدند، ولی تمام اینها ساده و عامیست: محرکین واقعی تمدن کوریاژی در جای نامعلومی پنهانند.

مربیان نیستند. من حالا دیگر میدانم علت چیست. شب را ما روی میزهای سفت و سخت کلاس پیشاهنگی خوابی بسیار شیرین نداشتیم و بچه‌ها حکایت بسیار جالبی از زندگانی کوریاژ برایم تعریف میکردند.

چهل نفر مربی در کوریاژ چهل اتاق داشتند. یکسال و نیم قبل آنها این اتاقها را پیروزمندانه با اشیاء مختلف فرهنگی، رومیزیهای دستبافته و دیوانهای سیستم ولایتی پر کردند. آنها اشیاء گرانبهای دیگری هم داشتند، اشیاء بیشتر قابل حمل که برای دست بدست شدن از یک صاحب به صاحب دیگر مناسب بود. بویژه انتقال این اشیاء گرانبها بدست کوریاژیها شروع شده بود، و با ساده‌ترین اسلوبها که حتی در زمان روم باستانی بنام سرقت با شکستن قفل معروف بوده. این طرز کلاسیک تصاحب آنقدر در کوریاژ انتشار یافته

بود که سربیان یکی پس از دیگری میشتافتند آخرین اشیاء فرهنگی را بشهر بکشند و در آپارتمانهای آنها مبلهائی فوق العاده ناچیزی ماند اگر بتوان یک شماره روزنامه را که روی کف اتاق پهن کرده و هنگام نگهبانی مقرری برای سربی بجای بستر بکار میرفته‌است مبلمان حساب کنیم.

ولی چون سربیان کوریاژ عادت کرده بودند که نه تنها اموال خود را و بطور کلی برای جان و تمامیت شخصیت خود ارزش قایل بشوند اینطور شد که در طول مدت کوتاهی چهل اتاق سربیان جنبه‌ی قلاع جنگی بخود گرفته و کارکنان پداگوژیکی شرافتمندانه درمیان دیوارهای این اتاقها ساعات مقرره‌ی نگهبانی را میگذرانیدند. من نه قبل از آن و نه بعد از آن چنین وسایل دفاعی نیرومندی که به پنجره‌ها و درها و سایر سوراخهای آپارتمانهای سربیان کوریاژ تعبیه شده بود ندیده‌ام. چفتهای بسیار بزرگ، میله‌های آهنی، قفلهای نیم‌پوطی اند خوشه‌های کاملی به چهارچوبه‌ها و رودریها آویزان بودند.

از لحظه‌ی ورود آتریاد مختلط پیشرو من هیچیک از سربیان را ندیدم. باینجهت خود اخراج آنها جنبه‌ی عملی سمبولیک داشت: من حتی آپارتمانهای آنها را همچون علائم شرطی قبول کردم، زیرا در این آپارتمانها فقط بطریهای ودکا و ساسها وجود انسان را بیاد میاوردند.

شخصی که گویا لوژکین بود از کنارم بسرعت رد شد. او شخصی بود که سیمایش و سنش نامعین بود. او کوشید نیروی پداگوژیکی خود را بمن ثابت کند و در کولونی بنام گورکی بماند «تا در زیر رهبری شما بعدا هم جوانان را بترقی سوق بدهم».

— در اینجا اغتشاش است، اغتشاش کامل! خوب، بله شما زنگ میزنید، ولی آنها نمیایند. اما چرا؟ من میگویم برخورد پداگوژیکی لازمست. کاملاً درست میگویند: رفتار مشروط لازمست، اما چطور رفتار مشروط ممکنست وجود داشته باشد اگر ببخشید او میدزدد و هیچکس مانعش نمیشود؟ من نسبت به آنها برخورد دارم و آنها همیشه محترمانه با من برخورد میکنند و احترامم میگذارند، ولی با تمام اینها... من دو روز پیش مادر زنم بودم — مریض شده بود — شیشه‌ها را از جا کشیدند و همه چیز را بکلی دزدیدند و من لخت مادر زاد ماندم، با یک پیراهن یقه کج سیستم تولستوئی. اما سؤال میشود، چرا؟

خوب، از آنکسی که نسبت به تو بد رفتاری میکند سرقت کن، اما چرا تو از کسی سرقت میکنی که با تو خوشرفتاری میکند؟ من میگویم: برخورد پداگوژیکی لازمست. من بچه‌ها را جمع میکنم و یکی دو بار، سه بار صحبت میکنم، میفهمید؟ توجهشان را جلب میکنم و خوب. مسئله‌ای مطرح مینمایم. در یک جیب هفت کاپیک بیشتر از جیب دیگر است و رویهمرفته بیست و سه کاپیک است، در هرجیب چند کاپیک هست؟ مشکل است، درست میگویم؟

لوژکین محیلانه چشمان خود را کج کرد.

من برای نزاکت پرسیدم:

— خوب که چه؟

— نه، اما شما بگوئید: چقدر است؟

— چه چیز — چقدر است؟

لوژکین پا پی من شد:

— بگوئید: در هر جیب چند کاپیک هست؟

— شما میخواهید که من بگویم؟

— خوب، بله، بگوئید در هر جیب چند کاپیک هست.

من خشمگین شدم:

— رفیق لوژکین، گوش کنید، شما در جائی تحصیل کرده‌اید؟

— البته، پس چه. اما من بیشتر با خودآموزی کسب علم کرده‌ام. تمام زندگانی من خودآموزی بوده است. ولی البته در هنرستانهای پداگوژیکی و دانشکده‌ها تحصیل نکرده‌ام. و من بشما میگویم: در اینجا مربیانی بودند که تحصیلات عالیه داشتند، یکی از آنها حتی دوره‌ی تندنویسی را هم تمام کرده بود و دیگری حقوقدان بود، ولی اگر به آنها چنین مسئله‌ای بدهی... یا اینکه این مسئله: دو برادر ارثیه دریافت کردند...

لوژکین بعدا بطرزی کاملاً غیر مشهود متصاعد شد. و من فقط بیاد دارم که وولوخف با غیظ و غضب بدنبال او بعنوان آخرین معذرت گفت:

— موی دماغ است!

در باشگاه حوادث نامطبوعی و چیزهای مایه دلخوری در انتظار ما بودند، کوریاژیها به جلسه‌ی همگانی نیامدند. چشمان وولوخف با

غصه و اندوه به دیوارهای بلند و خالی باشگاه نگاه میکردند. کودلاتی از شدت خشم و غضب سبزرنگ شده و عضلات صورتش را بجلو کشیده و چیزی زیر لبی میگفت، میتکا شرمگین و تحقیرآمیز لبخند میزد، فقط میشکا آفچارنکو خوشدل و آرام بود و به مطلبی که خیلی پیش از اینها شروع کرده بود ادامه میداد:

— ... مهمترین مطالب اینست که باید شخم زد... و کاشت. فکرش را بکنید چطور چنین چیزی ممکنست: ماه مه است، اسبها بیخود وایستاده‌اند، همه چیز معطل است!..

وولوخف گفت:

— در خوابگاهها هیچکس نیست، همه بشهر رفته‌اند، — و بوضوح و بشدت ناسزا داد و از حضور من خجالت نکشید.

کودلاتی پیشنهاد کرد:

— فعلاً تا جمع نشوند نباید ناهار داد.

من گفتم:

— نه.

کودلاتی فریاد کشید:

— چطور «نه»! واقعاً باید گفت، ما چرا باید اینجا بنشینیم؟ در کشتزارها علف هرزه، حتی شخم نزده‌اند، این یعنی چه؟ و آنها برای خودشان اینجا ناهار برپا میکنند. اینها یعنی برای مفتخورها آزادی عمل یا چیز دیگریست؟

وولوخف لبهای خشک و خشمگین خود را لیسید چنانکه گوئی تب و لرز گرفته شانه بالا انداخت و گفت:

— آنتون سمیونویچ، بنزد ما برویم تا صحبت کنیم.

— پس ناهار؟

— صبر میکنند، شیطان هم حریف آنها نمیشود. خوب، بله آنها بهر صورت در شهرند.

در اتاق پیش‌آهنگی وقتی همه روی نیمکتها نشستند وولوخف نطقی ایراد کرد:

— باید شخم زد؟ باید کاشت؟ اما چه ابلیس میداند چه باید بکاریم اگر آنها هیچ چیز حتی سیب‌زمینی ندارند! مرده شو ببردشان، ما خودمان ممکن بود بکاریم، اما هیچ‌چیزی نیست. و بعد... و این

نجاست و همه جور بوی گند. اگر بچه‌های ما بیایند مایه خجالت خواهد بود، جائی نیست که انسان تمیز پا رویش بگذارد. اما خوابگاهها، تشکها، تختخوابها، بالشها؟ و لباسها؟ همه پا برهنه راه میروند، ملافه و رختخواب کجاست؟ ببینید، ظروف، قاشق، هیچ چیزی ندارند! از چه چیز شروع کنیم؟ باید از یک چیزی شروع کرد؟

بچه‌ها با انتظاری آتشین بمن نگاه میکردند، گوئی من میدانستم که از چه چیز باید شروع کرد.

بچه‌های کوریاژی مرا آنقدرها نگران نمیکردند که جزئیات کار صرفاً مادی مرا نگران میکردند که مخلوطی چنان بغرنج و غیرقابل درکی بود که تمام سیصد نفر کوریاژی ممکن بود در آن غرق بشوند.

طبق قرارداد با سازمان حمایت کودکان من میبایست برای مرتب کردن کوریاژ بیست هزار روبل دریافت کنم، ولی این مبلغ در مقایسه با حوائج موجود فقط قطره اشکی بود. بچه‌های من در سیاهه‌ی خود از اشیاء معدوم محق بودند. فقر و ناداری کاملاً خارق العاده‌ی کوریاژ وقتی بکلی بیان گردید که کودلاتی به تحویل گرفتن اموال پرداخت. مدیر بیهوده نگران شده بود که صورتمجلس تحویل و تحول امضاهای ناشایسته خواهد داشت. مدیر صاف و ساده وقیح بود. صورتمجلس بسیار خلاصه تنظیم گردید. در کارگاهها برخی دستگاهها وجود داشت و در اصطبل جز چند یابوی پیر معمولی هیچ چیزی نبود: نه ابزاری، نه اموالی، نه وسائل کشاورزی. در گوشه‌ی دوردست حیاط کودلاتی خیش را از زیر خاک بیرون آورد و از دیدن آن همچون از دیدن بستگان خود شاد شد. ولی شانه را قبلاً درمیان انبوهی از آجرهای کهنه یافته بودند. در دبستان فقط پایه‌های میزها و صندلی‌ها و بقایای تخته‌های سیاه را پیدا کردند و اینهم پدیده‌ای کاملاً طبیعیست، زیرا هر زمستانی پایانی دارد و برای هر اربابی ممکنست برای بهار ذخایر کمی از مواد سوخت باقی بماند.

میبایست همه چیز را خریداری کنیم و مهیا نمائیم و بسازیم. قبل از هر اقدام دیگری لازم بود مستراحهائی بسازیم. در کتب تدریس فرایند پداگوژیکی راجع به مستراحها هیچ چیزی نوشته نشده است و لابد بهمین دلیل در کوریاژ اینطور با سبکسری زندگی را بدون این بنگاههای سودمند و حیاتی برگذار میکردند.

کولونی کوریاژ روی تپه‌ی قرار داشت و یک دیوار آجری قطور آنرا درمیان گرفته بود. این تپه در تمام جهات بسیار سراشیب بریده میشد. فقط در سمت جنوب بریدگی دیوار نبود و اینجا از روی استخری که به باتلاق مبدل شده بود منظره‌ی بامهای کاه پوش روستای پادوورکی گشوده میشد. از تمام جهات یک منظره‌ی متوسط و قابل تحمل اوکرائینی بود و از تماشای آن قلب هر شاعر صفتی بتپش میافتاد. کوریاژیها از تماشای چنین منظره‌ای لذت میبردند و در عوض آن ناسپاسی شدیدی نسبت به ساکنان پادوورکی ابراز میکردند و فقط صفوف بومیان را میدیدند که لب پرتگاه نشسته بودند و سرگرم آن بودند که ملیونهائی را که بر حسب سیاهه‌های پرورش اجتماعی اعتبار داده شده بود برای آخرین بار به محصولی تبدیل کنند که از آن دیگر هیچ چیزی نمیتوان تولید کرد.

بچه‌های من از لحاظ مسئله پیش گفته بسیار رنج میکشیدند. میشا آفچارنکو بحداعلای سریوئی و اقناع رسیده بود که شکایت میکرد:

— واقعاً این چه وضعیست؟ ما چه باید بکنیم؟ به خارکوف باید برویم یا چه کنیم؟ پس با چه وسیله‌ای باید برویم؟

باینجهت دیگر در آخر جلسه‌ی مشورتی ما در جلوی در اتاق پیشاهنگی دو درودگر از اهالی پادوورکی ایستاده بودند و ارشد آنها که ظاهری نظامی داشت و کلاه خاکی بسر گذاشته بود با آمادگی از برنامه‌های آینده‌ی من پشتیبانی کرد:

— البته چطور چنین چیزی ممکنست؟ اگر انسان خوراک میخورد او که نمیتواند اینطور... اما در مورد تخته — اینجا در ریژوف انبار هست. شما خجالت نکشید، در اینجا همه مرا میشناسند، مبلغ مقرره را بپردازید، چنین ساختمانی بنا میکنیم. البته اگر مایلید ارزان باشد با تخته‌های نازک میسازیم یا اینکه تراشه بکار میبریم — بنای سبکی خواهد بود و در صورت تمایل شما توصیه میکنم یک اینچ و نیمی یا دو اینچی بگیرید. آنوقت مثل اینکه بهتر خواهد شد و برای سلامتی مناسب تر: باد بیدنشان نمیوزد و زمستان آرامست و تابستان از گرما ترک نمیخورد.

بنظرم میاید که برای اولین بار در عمرم من وقتی باین انسان بسیار خوب، سازنده و سازماندهنده‌ی زمستان و تابستان و بادها

و «هوای آرام» نگاه میکردم برقت قلب واقعی دچار گردیدم. نام‌خانوادگی او بوروووی بود. من یک دسته اسکناس باو دادم و وقتی شنیدم که او چگونه با آب و تاب به دستیار خود جوانکی فربه و سرخ رو تلقین میکرد خرسند شدم:

— وانیا، پس اینطور، من بدنبال چوب میروم و تو شروع کن. برای آوردن پارو بدو و پاروی مرا هم بیاور. و فعلاً تا به فلان و بهمان مشغولیم برای مردم بنائی میسازیم... و یکنفری بما نشان خواهد داد که کجا و چگونه...

قرقیزوف و کودلاتی تبسم‌کنان روانه شدند نشان بدهند و بوروووی پول را در دستمالی قنداق کرد و یک بار دیگر اخلاقاً مرا پشتیبانی کرد:

— رفیق مدیر، انجام میدهیم، امیدوار باشید!

من امیدوار بودم. دلم راحت تر شد، ما مرحله‌ی لخت و کند و پوسیده‌ی آمادگی را از شانه پائین انداختیم و به فعالیت پداگوژیکی در کوریاژ شروع کردیم.

دومین مسئله‌ای که ما در آن روز عصر بطرزی رضایت بخش حل کردیم آنهم به امور معیشتی مربوط بود: قاشق و بشقاب وجود نداشت. در ناهارخوری میز و نیمکت بود، ولی کوریاژیها با هیچگونه ظرفی سر و کار نداشتند. وولوخف پس از نیمساعت دوندگی و نمایشات دیپلوماسی در اصطبل یفگنیف را بر یک ارابه‌ی کهنه سوار کرد و او را با این مأموریت بشهر فرستاد که چهار صد جفت بشقاب و بهمین اندازه قاشق چوبی خریداری کند.

گاری یفگنیف موقع خروج از دروازه با فریادهای شادی و آغوش‌گیری و دست‌فشاری توده‌ای از مردم روبرو شد. بچه‌ها با شامه‌ی خود بوی جریان باد آشنا و شادی‌بخش را احساس کردند و بطرف دروازه دویدند. منهم به آنجا دویدم و فوراً در چنگال کارابانف اسیر شدم که اخیراً عادت کرده بود نیروی خود را بر روی قفس سینه‌ی من نشان بدهد.

آتریاد مختلط هفتم تحت فرماندهی زادوروف با ترکیب کامل وارد شد و توده‌ی کوریاژیهای اسرارآمیز و خطرناک در ذهن من

ناگهان به مسئله‌ای مهمل تبدیل شد که حتی لوژکین از محترم شمردن آن استنکاف میکرد.

این لذت بزرگیست که در لحظه‌ی دشوار و آشفتگی با تمام دانشجویان فاکولته‌ی کارگری خود ملاقات کنی: و بورون سنگین و پی و پایه‌دار را و سمیون کارابانف را که بر روی عواطف داغ و سیاه او تشخیص دادن تزئینات ظریفی که علوم رویش نگشته‌اند بسیار مطبوع بود و آنتون براتچنکو را که اکنون نیز روح بزرگش توانسته بود در چهار چوب تنگ دامپزشکی جایگیر شود و ماتوی بلوخین خرسند و نجیب‌زاده را و آسادچی سریو را که از فولاد اشباع شده و ورشنف روشنفکر و حقیقت پژوه را و ماروسیا لفچنکوی عاقل و سیاه‌چشم را و ناستیا نوچفنایا را و گئورگیفسکی را و اشنایدر را و کراینیک و گولوس را و سرانجام محبوب و فرزند تعمیدی من فرمانده آتریاد مختلط هفتم آلکساندر زادوروف را. بزرگترها در آتریاد مختلط هفتم دیگر فاکولته‌ی کارگری را تمام میکردند و ما تردیدی نداشتیم که در مدارس عالیه هم امورشان بخوبی برگذار خواهد شد. ضمناً باید گفت که آنها برای ما بیشتر کولونیست بودند تا دانشجو و حالا ما وقت نداشتیم مدت زیادی به محاسبه‌ی موفقیتهای تحصیلی آنها بپردازیم. پس از نخستین تهنیتها ما دوباره در اتاق پیشاهنگی نشستیم. کارابانف به پشت میز رفت و محکمتر روی صندلی نشست و گفت:

— آنتون سمیونویچ، ما میدانیم، این قضیه واضحست: یا باید افتخار کسب کنیم یا باید از خانه بیرون برویم و ما هم بهمین جهت باینجا آمدیم!

ما راجع به امروز خودمان برای دانشجویان فاکولته‌ی کارگری تعریف کردیم. دانشجویان فاکولته‌ی کارگری اخم کردند و با نگرانی بیکدیگر نگاه کردند، صندلیهایشان جرو جر کردند. زادوروف متفکرانه به پنجره نگریست و پلکهای خود را بهم کشید:

— بله نه... حالا با زور نمیتوان، خیلی زیادند!

بورون شانه‌های یک پوطی خود را بالا انداخت و لبخند زد:

— ساشکا، میفهمی، زیاد نیستند! به خیلی میتوان اهمیتی نداد! زیاد نیستند، بلکه... ابلیس هم نمیداند، از کجایش بگیریم! تو

میگوئی زیادند. اما آنها کجا هستند؟ کجا؟ یقه‌ی کی را تو میگیری؟ باید آنها را بیک طرزی... در آن... در کپه جمعشان کرد. ولی تو چطور آنها را میتوانی جمع کنی؟

برای عملیات چنین نقشه‌ای طرح کردیم. الان ناهار بدهیم. کوریاژیها حسابی گرسنه شده‌اند، همه در خوابگاهها انتظار ناهار را میکشند. بجهنم، بگذار بلمبانند! و در موقع ناهار همگی به خوابگاهها برویم و تبلیغ کنیم. باید به آنها به‌این خبائث گفت: به جلسه بیائید، شماها انسانید یا نه؟ بیائید! برای شماها، ملعونها، جالب است. برای شماها زندگانی نوینی شروع میشود، اما شماها مثل خرخاکی باطراف میخزید. اما اگر کسی گردنکشی کند، بهتر است با او جنگ و دعوا نکنیم. بلکه بهتر است اینطور بگوئیم: تو اینجا نزد قابلمه‌ی بورش قهرمانی — به جلسه بیا و بگو چه میخواهی. همین و والسلام. و بعد از ناهار زنگ تشکیل جلسه بزنیم.

چند ده نفر از کوریاژیها کنار در آشپزخانه نشسته و منتظر تقسیم ناهار بودند. میشکا آفچارنکو جلوی در ایستاده بود و همان سرخ‌موئی را که دیروز نام‌خانوادگی مرا میپرسید میاموخت:

— اگر کسی کار نمیکند، پس هیچگونه خوراکی باو تعلق نمیگیرد، اما تو برای من توضیح میدهی که تعلق میگیرد! هیچ چیزی بتو تعلق نمیگیرد. میفهمی، دوست من؟ تو باید این مطلب را بخوبی بفهمی اگر تو آدم عاقلی هستی. ممکنست من بتو خوراک بدهم، اما، دوست عزیز، این خوراک را در اثر حسن‌نیت من میگیری. زیرا تو برای دریافت آن کار نکرده‌ای، دوست کوچکم، میفهمی؟ هر انسانی باید کار کند، اما تو، عزیز من، مفتخوری و هیچ حقی نداری. میتوانم بتو صدقه بدهم و والسلام.

جوانک سرخ‌مو با چشمی همچون درنده‌ای آزرده دل به میشکا نگاه میکرد. چشم دیگرش نگاه نمیکرد و بطور کلی از دیروز در سیمای جوانک سرخ‌مو تغییراتی بزرگ روی داده بود: برخی از اجزاء این صورت از لحاظ حجم بزرگتر شده و رنگ کبود فام بخود گرفته‌اند و لب بالائی و گونه‌ی راستش خون‌آلود بودند. تمام اینها بمن حق میداد از میشکا آفچارنکو سؤالی جدی بکنم:

— این چه وضعیتیست؟ کی او را زینت کرده است؟

ولی میشکا با وقار لبخندی زد و در صحت طرح سوءال تردید کرد:
— آنتون سمیونویچ، به چه مناسبت شما از من میپرسید؟ این پوزه مال من نیست و مال خود این خووراخ است. و من کار خودمرا انجام میدهم و راجع به کار خودم میتوانم بشما بعنوان مدیر خودمان گزارش کامل بدهم. وولوخف گفت: جلوی در بایست و هیچکس را به آشپزخانه راه نده! من ایستاده بودم و ایستاده‌ام. یا اینکه مگر من بدنبال او دویدم یا مگر من به خوابگاه نزد او رفتم یا مزاحمش شدم؟ بگذار خود خووراخ بگوید: آنها بدون هیچ کاری باینجا میخزند، شاید او در اثر حماقت به چیزی برخورد کرده است؟

خووراخ هق هق کرد و با سر بطرف میشکا اشاره نمود و نظریه‌ی خود را اظهار داشت:
— خوب، با گرسنگی خواهید کشت، خوب، تو حق داری مشت بصورت من بزنی؟ تو مرا نمیشناسی؟ خوب، تو مرا خواهی شناخت!..

در آنموقع هنوز تعریف متجاوز تدوین نشده بود، و من مجبور بودم بفکر فرو بروم. چنین پیشامدهای مبهمی در تاریخ هم مشاهده شده است و همیشه با زحمات فراوان حل میشده‌اند.

من با احتیاط خط مشی میانه را در پیش گرفتم:
— تو چه حق داشتی او را کتک بزنی؟

میشکا همچنان که به لبخند زدن ادامه میداد چاقوی ضامن داری را بطرفم دراز کرد:
— این چاقوی ضامن‌دار فنلاندی را میبینید. من آنرا از کجا برداشته‌ام؟ شاید من آنرا از خووراخ دزدیده‌ام؟ اینجا گفتگوی جدی روی داد. وولوخف گفت، هیچکس را به آشپزخانه راه نده — هیچکس را! من از اینجا تکان نخورده‌ام و او با چاقوی فنلاندیش آمد و میگوید: بگذار بروم! آنتون سمیونویچ، من البته نگذاشتم برود و او دوباره: بگذار بروم و به آنجا میخزد. باری من هولش دادم، یواشکی اینطور با نزاکت هول دادم و او، احمق، دست‌هایش را تکان میدهد و با چاقوی ضامن‌دار تکان میدهد. او نمیتواند اینرا بفهمد که چه مقرراتی وجود دارد. در هر صورت مثل احمقها...
— با تمام اینها تو او را کتک زده‌ای، باری... خونینش کرده‌ای... مشتهای تو؟

میشکا به مشتهای خود نگاه کرد و شرمنده شد:
— مشتها البته مال من هستند، من کجا میتوانم آنها را قایم کنم؟ اما من فقط از جای خودم کنار نرفتم. همانطور که وولوخف گفت در جایم ایستادم. اما او البته در اینجا دستها را برخ من میکشید، مثل احمقها...
— مگر تو دستهایت را برخ نمیکشیدی؟
— اما کی میتواند قدغن کند که دستهایم را برخ بکشم؟ اگر من سر پست ایستاده‌ام من میتوانم پاهایم‌را جا بجا کنم یا فرضاً دستم در اینطرف لازم نیست، میتوانم بطرف دیگر برگردانم؟ اما او سماجت کرد، کی در نظرش مقصر است؟ تو، خووراخ، باید بفهمی که در کجا راه میروی! فرض کنیم قطار دارد میرود... تو میبینی که قطار میرود در کناری بایست و نگاه کن؛ اما اگر تو با چاقو فنلاندی سر راه بایستی اینطوری البته قطار نمیتواند بطرفی بچرخد و از تو فقط تکابی باقی میماند و والسلام. یا اینکه اگر ماشین کار میکند تو باید با احتیاط به آن نزدیک بشوی، تو که کوچولو نیستی!

میشکا با صدائی نیکخواهانه و حتی مهربان و حتی بنحوی اقناع کننده و مفهوم توضیح داد، دست راست خود را حرکت داده و نشان میداد که قطار چطور میتواند برود و خووراخ در اینموقع در کجا باید بایستد. خووراخ خیره و ساکت بسخنان او گوش میداد، خون روی گونه‌هایش در زیر پرتو خورشید ماه مه دیگر داشت خشک میشد. دانشجویان فاکولته‌ی کارگری سر یو به سخنان میشکا آفچارنکو گوش میدادند و برای موقعیت دشوار و حکمت ناچیز نظریات او ارزش بسزا میگذاشتند.

در طول مدت گفتگوی ما بر شماره‌ی کوریاژیها افزوده شد. من از صورتهای آنها میدیدم که چگونه آنها مجذوب و شیفته‌ی قیاسهای نیرومند میشکا شده‌اند که در نظر آنها بخصوص بجا بود بویژه که به پیروزمند تعلق داشتند. من با رضایتمندی خاطر متوجه شدم که میتوانم برخی چیزها را از سیمای پرورش‌یابندگان جدیدخود بخوانم. بویژه نشانه‌های بسیار ضعیف شادی کین‌جویانه که مانند علائم تلگرافی سترده شده در قشرهای کثافت و بورش‌ها سوسو میزدند توجه را جلب میکردند. فقط در پوزه‌ی کوچک وانیا زایچنکو که در

پیشاپیش هیئت خودش ایستاده بود شادی کین‌جویانه علناً با حروف درخشان نوشته شده بود مانند شعار روزهای جشن. وانیا دستهایش را بکمربند شلوار گذاشته و پاهای برهنه را از هم جدا گذاشته و با توجه جدی آمیخته به خنده صورت خووراخ را تماشا میکرد. ناگهان او در جا زد و حتی نگفت، بلکه زمزمه کرد و کمر پسرانه و موزون خود را بعقب داد:

— خووراخ!.. معلوم میشود وقتی به پوزه تو میکوبند تو خوشت نمیاید؟ خوشت نمیاید، درست است؟

خووراخ با اخم و بدون حالت گفت:

— آبدماغ، تو ساکت شو.

وانیا با انگشت خووراخ را نشان داد و گفت:

— قاه!.. خوشت نمیاید! پوزه‌ات را کوبیدند و والسلام!

خووراخ به زایچنکو حمله‌ور شد، ولی کارابانف فرصت کرد دستش را روی شانه‌ی او بگذارد و شانه‌ی خووراخ خیلی پائین نشست کرد و تمام هیکل او را که بشیوه‌ی شهریها کت پوشیده بود کج کرد. ضمناً باید گفت که وانیا نترسیده بود. او فقط به پیش آفچارنکو نزدیکتر شد. خووراخ سمیون را از نظر گذراند و دهان خود را کج کرد و خود را آزاد ساخت. سمیون با خوشدلی لبخند زد. چشمان نامطبوع و کمرنگ خووراخ دور حدقه میگشتند و دوباره به چشمان دقیق و خرسند وانیا تصادف کردند. ظاهراً خووراخ سردرگم شده بود: ناکامی و تنهائی و خونیکه همین حالا روی گونه‌اش خشکیده بود و اندرزهائی که همین حالا میشا داده بود و لبخند کارابانف برای تجزیه و تحلیل زمانی لازم داشتند و باینجهت برای او جدا شدن از وانیای منفور ناچیز مشکل‌تر بود تا آتش لجاج خود را که تا این درجه عادتاً شکست‌ناپذیر و نابودکننده بود خاموش نماید.

ولی وانیا این لجاج را با اداهائی پرتوان و تمسخر تلقی کرد:

— تو عجب وحشتناک و مخوفی!.. من امروز نخواهم خوابید!.. خیلی ترسیده‌ام، والسلام، والسلام!

و گورکئی‌ها و کوریاژیها بلند بلند خندیدند. خووراخ فش و فش کرد:

— حرامزاده! — و برای یک نوع پرش دزدانه خاصی آماده شد.

من گفتم:

— خووراخ!

او از روی شانه پرسید:

— خوب، چیه؟

— بیا پیش من!

او برای اجرای فرمان من شتاب نمیکرد و به چکمه‌هایم نگاه میکرد و بنابر عادت در جیبهای خود چیزی جستجو میکرد. من به برودت آهنین اراده‌ی خود کمی کاربن اضافه کردم:

— بتو میگویم، بیا نزدیکتر!

در پیرامون ما همه ساکت شدند و فقط پتکا مالیکوف با ترس و بیم پچ و پچ کرد:

— اوهو!

خووراخ بطرفم حرکت کرد، لبهای خود را پرباد کرده بود و میکوشید مرا با نگاه خیره خیره خجل کند. او در دو قدمی ایستاد و پایش را مثل دیروز تاب میداد.

— خبردار بایست!

خووراخ غرغر کرد:

— این دیگر یعنی چه خبردار؟ — ولی قد راست کرد و دستهایش را از جیبها بیرون کشید، ولی دست راست را با کرشمه روی رانش گذاشت و انگشتانش را بجلو گشود.

کارابانف این دست را از روی ران برداشت:

— بچه‌جان، اگر گفته‌اند «خبردار» پس گوپاک نباید برقصی. سرت را بالاتر بگیر!

خووراخ ابروهایش را بالا برد، ولی من دیدم که او دیگر آماده است. من گفتم:

— تو حالا گورکئی هستی. تو باید برفقایت احترام بگذاری. تو دیگر به کوچکترها زورگوئی نخواهی کرد، درست است؟

خووراخ با کارآمدی چشمک زد و با یک گوشه‌ی بسیار کوچک لب زیرینش لبخند زد. در سؤال من تهدید بیشتر از مهربانی بود، و من دیدم که خووراخ در این اوضاع و احوال دیگر بخوبی در حافظه‌ی خود یادداشت کرده است. او مختصراً جواب داد:

— ممکنست.

صدای تنور بلند بلوخین طنین‌انداز شد:

— مرده شو برده، نگو ممکنست، بگو چشم!

ماتوی بدون تعارفات شانه‌های خووراخ را گرفت و او را چرخاند، از هر دو طرف تالاپی بروی دستهای پائین افتاده‌اش کوبید، دقیقاً و با مهارت دست خود را بعلامت ادای احترام بالا برد و شمرده گفت:

— چشم، اطاعت میشود که به کوچکترها زورگوئی نکنم! تکرار کن!

خووراخ دهان خود را گشود:

— بچه‌ها، چرا پاپی من شده‌اید؟ مگر من چه کرده‌ام؟ من هرگز چنین کاری نکردم. او به پوزه‌ی من ضربت زد — واقعیت است! اما من که هیچ چیزی...

کوریاژیها که سراپا محو تماشای این وقایع شده بودند جلوتر آمدند. کارابانف شانه‌های خووراخ را بغل کرد و با حرارت گفت:

— دوست من! عزیزم، تو که آدم عاقلی هستی! میشکا سر پست ایستاده، او از منافع خودش که دفاع نمیکند، بلکه از مصالح عمومی. آهان برویم به بلوطستان من برایت توضیح میدهم...

آنها که دوستداران مسائل اخلاقی در میانشان گرفته‌اند به بلوطستان روانه شدند.

در ساعت پنج جلسه‌ی همگانی تشکیل شد. یا تبلیغات دانشجویان فاکولته‌ی کارگری کمک کرد یا چیز دیگری، ولی کوریاژیها تقریباً تمام و کمال در باشگاه جمع شدند. و وقتی وولوخف میشکا آفچارنکو را جلوی در گماشت و آسادچی و شلاپوتین به ثبت اسامی حضار پرداختند و به اقدامی لازم در امر آموزش و پرورش به شمارش تربیت‌شوندگان شروع کردند، دیرآمدگان بدرها فشار میاوردند و با نگرانی میپرسیدند:

— آیا به کسانیکه اسمشان ثبت نشده شام داده خواهد شد؟

سالن باشگاه بزحمت این توده‌ی معدنی انسانی را در خود گنجانده بود. من به توده‌ی بی‌سرپرستها نگاه کرده و از حجم آن و ناچیزی بیان بلاغت و فصاحت حالت صورتهای آنها تعجب میکردم. در برخی نقاط کمیاب میان جمعیت سیماهای جالب و زنده مشخص میشدند،

11 Зак. 14689

سخنان انسانی و خنده‌ی علنی کودکانه شنیده میشد. دخترها خود را به بخاری عقبی میفشردند و درمیان آنها سکوت ترس‌آلود حکمفرما بود. در دریای سیاه فام و کثیف کتها و سوهای ژولیده و بوهای زنگ‌زدگی سیماهای بیعلاقه و وحشیانه با دهانهای باز، با نگاههای ناصاف با عضلاتی از الیاف کتان همچون لکه‌های گرد بیحالت قرار داشتند.

من مختصراً در وصف کولونی بنام گورکی، در باره‌ی کار و زندگانی کولونی صحبت کردم. مختصراً وظایفمان را شرح دادم: نظافت و پاکیزگی، کار و تحصیل، زندگانی نوین، سعادت نوین انسانی. من بزودی خسته شدم چون با توجه پرشور شنوندگان پشتیبانی نمیشدم. شبیه به آن بود که من خطاب به اشکافها، بشکه‌ها و جعبه‌ها صحبت کرده‌ام. من اعلام کردم که پرورش‌یابندگان باید در آتریادها متشکل بشوند و هر آتریادی باید از بیست نفر مرکب باشد، خواهش کردم نام‌خانوادگی چهارده نفر را بمنظور انتصاب به فرماندهی آتریادها ذکر کنند. آنها ساکت بودند. من خواهش کردم سؤالاتی از من بکنند، آنها باز هم سکوت کردند. کودلاتی بروی بلندی آمد و گفت:

— علناً باید گفت، چطور حیا نمیکنید؟ شما نان میلمبانید و سیب‌زمینی هم میلمبانید و بورش میلمبانید و کی موظف است برای شما کار کند، همه این‌ها را تهیه کند؟ کی موظف است؟ و من فردا اگر بشما ناهار ندهم؟ آنوقت چطور؟

و باین سؤال هم هیچکس هیچ جوابی نداد. بطور کلی «مردم ساکت و صامت بودند».

کودلاتی خشمگین شد:

— در اینصورت من پیشنهاد میکنم از فردا روزی شش ساعت کار کنیم. مرده شو ببردشان، باید کاشت! کار خواهید کرد؟

یکنفر بتنهائی از گوشه‌ی دوردست سالن داد زد:

— کار خواهیم کرد!

تمام توده بدون شتاب بطرف این صدا سر برگردانید و دوباره خط قیافه‌های تیره راست شد.

من به زادورف نگاه کردم. او در پاسخ خجالت من خندید و دستش را بروی شانه من گذاشت:

— خوبه، آنتون سمیونویچ، این میگذرد.

۱۵- «همه خوبند»

ما تا اواخر شب در کوشش برای متشکل ساختن کوریاژیها تقلا میکردیم. دانشجویان فاکولته‌ی کارگری به خوابگاهها سرکشی میکردند و دوباره نام پرورش‌یابندگان را ثبت میکردند و میکوشیدند آتریادهائی تشکیل بدهند. منهم در خوابگاهها میگشتم و گورکوفسکی را بعنوان وسیله‌ی سنجش همراه خود میبردم. ما میبایست لااقل بطور نظری نخستین نشانیهای کلکتیف را معین کنیم، دست کم در اماکن کمیاب آثار چسب اجتماعی را بیابیم. گورکوفسکی تیزهوشانه در گوشه‌های تاریک خوابگاهها بو میکشید و میپرسید:

— آها، خوب؟ این چه جمعی هست؟

نه جمعی، نه واحدی تقریباً در خوابگاهها نبود. ابلیس هم نمیداند آنها، این کوریاژیها، بکجاها خزیده‌اند. ما از حضار پرس و جو میکردیم، کی در خوابگاهها زندگی میکند، کی با کی دوستی دارد، کی در اینجا بد است، کی خوبست، ولی پاسخها مایه‌ی دلخوشی ما نمیشدند. بیشتر کوریاژیها همسایگان خود را نمیشناختند، بندرت حتی نام یکدیگر را میدانستند، در بهترین صورتها لقب یکدیگر را ذکر میکردند: گوش، تخت کفش، شوفر یا نشانیهای ظاهری را بیاد میاوردند: روی این بستر آبله‌رو میخوابد و آنکه روی این بستر میخوابد از والکی فرستاده‌اند.

در برخی نقاط ما حتی بوی ضعیفی از چسب اجتماعی را احساس میکردیم ولی آن چیزهائی که مورد احتیاج ما بودند بهم نمیچسبیدند.

تا شب من بالاخره از ترکیب کوریاژیها تصوری داشتم.

بدیهیست که آنها بی‌سرپرستهای واقعی بودند، ولی آنها از بی‌سرپرستهای باصطلاح کلاسیک نبودند. نمیدانم چرا در ادبیات ما و درمیان روشنفکران ما سیمای اطفال بی‌سرپرست بصورت یک قهرمان در آمده است. بی‌سرپرست قبل از هر چیز گویا فیلسوفست و ضمناً بسیار تیزهوش و آنارشیست و مخرب و دشمن حتماً تمام اسلوبهای اخلاقیست. رجال اشکریز و بیمناک پداگوژی باین سیما آسورتیمان کاملی

از پرهای کم و بیش پر طنطنه‌ای که از دمهای سوسیولوژی و رفلکسولوژی و سایر خویشاوندان ثروتمند ما کنده شده افزودند. و عمیقاً ایمان داشتند که بی‌سرپرستها متشکل هستند و سردسته‌ها و انضباط و یک استراتژی کامل برای فعالیت دزدی و نظم مقررات داخلی دارند. برای بی‌سرپرستها حتی از اطلاق اصطلاحات علمی مخصوص: «کلکتیف سرخود پدید آینده» و امثال آن دریغ نمیورزیدند.

و سیمای بی‌سرپرست که بدون اینها هم زیب و زینت داشت بعدها بیشتر از اینها بوسیله‌ی آثار زاهدمنشانه‌ی تنگ‌نظران (روسی و خارجی) به زیب و زیور آراسته شد. تمام بی‌سرپرستها — دزدند، میخوارند، فاسقند، کوکائینیند، سفیلیتیک هستند. بین خودمان باشد که تمام اینها شدیداً به اتهام‌زنندگان و مفتریان در اروپای غربی کمک کرد تا در باره‌ی زندگانی ما احمقانه ترین و انزجارآورترین لطیفه‌ها را بسازند.

اما در واقع... در زندگی چنین چیزهائی وجود نداشت.

تئوری حاکی بر وجود دائمی جمعیت بی‌سرپرستانی را که گویا نه تنها با «جنایات وحشتناک» خود و با زیب و زیور رنگارنگ، بلکه با «ایده‌ئولوژی» خود خیابانهای ما را پر میکنند باید با قطعیت بدور انداخت. مولفین تهمت‌ها و افتراهای رمانتیک در وصف آنارشیست خیابانی شوروی متوجه نشدند که پس از جنگ داخلی و قحط و غلا و مجاعه ملیونها نفر از کودکان با سعی و کوشش فوق‌العاده شدید سراسر کشور در یتیمخانه‌ها نجات یافتند. اکثریت قاطع این کودکان مدتهاست بزرگ شده‌اند و در کارخانه‌ها و بنگاههای شوروی کار میکنند. اینکه فرایند پرورش این کودکان تا چه درجه بدون درد و رنج و عذاب جریان یافته مسئله‌ی دیگریست.

تا حدود قابل ملاحظه‌ای بتقصیر همان رمانتیکها کار پرورشگاههای اطفال با دشواری بسیار تکامل میافت و غالباً به تأسیس بنگاههائی نظیر کوریاژ منتهی میشد. باینجهت برخی از پسربچه‌ها (صحبت فقط از پسربچه‌هاست) غالباً به خیابانها میرفتند، ولی مطلقاً نه برای آنکه در خیابان زندگی کنند و اصلاً نه برای آنکه زندگی خیابانی را برای خود مناسبترین زندگیها میشمردند. آنها هیچگونه ایده‌ئولوژی خاص خیابانی نداشتند، ولی آنها باین جهت میرفتند که شاید گذارشان

به کولونی بهتری یا به پرورشگاه بهتری بیفتد. آنها به بنگاههای حمایت کودکان و کمیسیونها مراجعه میکردند، ولی بیشتر از همه آن مکانهائی را دوست داشتند که در آنجا امیدوار بودند از نعمات تاثیرات پداگوژیکی گذشته و با ساختمان ما محشور شوند. در مورد اخیر در اکثر اوقات موفق نمیشدند. همکاران پداگوژیکی پیگیر و مطمئن بخود باین آسانی قربانیهائی را که بآنها تعلق داشتند از دست نمیدادند و بطور کلی زندگی انسان را بدون تاثیرات مقدماتی تربیت اجتماعی نمیتوانستند در نظر مجسم کنند. باینجهت غالب فراریان ناگزیر بودند مجددا گذار از فرایند پداگوژیکی را در یک کولونی دیگر شروع کنند و ضمناً باید گفت که از آنجا هم میشد گریخت. البته زندگی این اتباع خورد سال بین دو کولونی در خیابان میگذشت و از آنجا که برای آموختن مسائل اصولی و اخلاقی آنها نه وقت داشتند و نه میز تحریر و نه عادت پس طبیعی بود که مثلاً مسائل خواربار را آنها بطرزی خلاف اخلاق و خلاف اصول حل و فصل میکردند. ساکنان کوچه و خیابان در سایر رشته‌ها هم در تطبیق کامل اقدامات خود با مواد فورمال علوم اخلاقی اصراری نداشتند: بی‌سرپرستها اصلاً بطور کلی هرگز به فورمالیزم گرایشی نداشتند. بی‌سرپرستها که تصورات کمی از اقتضاء و مصلحت داشتند از ته دل معتقد بودند که آنها از راه مستقیم بسوی مقام فلزکاری یا رانندگی میروند و برای نیل باین مقصود فقط دو چیز کافیست: محکمتر خود را در سطح کره زمین نگاه بدارند، هرچند برای این کار مجبور میشدند به کیف خانمها یا کیف آقایان چنگ بیاندازند و در یک گاراژ یا کارگاه مکانیکی کار کنند.

در کتابهای دانشمندان ما چندبار کوشش شده است که اسلوب طبقه‌بندی رضایتبخش کیفیات کاراکترهای انسانی را تدوین کنند. در عین حال تلاش شده است که برای بی‌سرپرستان هم در آنجا جائی ضد اخلاقی و معیوب مطابق آنها اختصاص داده شود. ولی از تمام طبقه‌بندیها صحیح ترین را آن طبقه‌بندی میدانم که پرورش یابندگان کولونی کودکان بنام دزرژینسکی برای استفاده‌ی عملی ترتیب داده‌اند.

بر طبق فرضیه‌ی عملی آنها کلیه‌ی بی‌سرپرستها به سه درجه تقسیم میشوند. «درجه یکم» — آنهائی هستند که به فعالانه‌ترین طرزی در

تنظیم طالع خود شرکت میجویند و در برابر هیچ مانعی متوقف نمیشوند. آنهائی هستند که در جستجو و بدنبال ایده‌آل فلزکار شدن حاضرند به هر بخشی از واگن مسافری بچسبند. آنهائی هستند که بیش از هر کس دیگر سلیقه‌ی درک گردبادهای قطارهای سریع‌السیر و مسافری را دارند و در عین حال مطلقاً بوسیله‌ی واگن رستوران و وسایل خواب و ادب و نزاکت ممیزین قطار وسوسه نشده‌اند. برخی‌ها با ادعای اینکه گویا آنها برای راه یافتن به جلگه‌های معطر کریمه و آبهای سوچی* در راههای آهن ویلانند میخواهند این مسافرین را رو سیاه کنند. این ادعا نادرست است. آنها بخصوص به ساختمانهای عظیم دنپروپتروفسک و دونتسک و زاپاروژیه و کشتی‌های اودسا و نیکولایفسک و موسسات خارکوف و مسکو علاقمندند.

«درجه دوم» بی‌سرپرستها که با شایستگیهای بسیاری مشخص میشوند، با تمام اینها مجموعه‌ی کاملی از کیفیات اخلاقی نجیب‌زادگی از آن قبیل که «درجه یکم» دارد واجد نیستند. اینها هم در جستجو هستند، ولی نگاههای آنها با تحقیر از کارخانه‌های نساجی و دباغی برنمیگردد. آنها حاضرند حتی با کارخانه‌های چوب بری آشتی کنند و بدتر از آنهم. آنها مستعد هستند که به کارهای مقواسازی بپردازند و سرانجام از جمع‌آوری گیاههای طبی هم شرم ندارند.

«درجه دوم» هم مسافرت میکند، ولی سپرعقبی تراموای را ترجیح میدهد و او خبر ندارد که ژمرینکا چه ایستگاه راه آهن زیبائی دارد و در مسکو چه سختگیریهائی وجود دارد.

در عالم بی‌سرپرستها هم مانند جهان دانشمندان «درجه یکم» بسیار کم هست و درجه دوم کمی بیشتر است و اکثریت قاطع را «درجه سوم» تشکیل میدهد: اکثریت قاطع بهیچ کجا نمیگریزد و هیچ چیزی جستجو نمیکند، بلکه‌از روی ساده‌دلی گلبرگهای ظریف روح کودکانه خود را در زیر تاثیرات سازماندهنده‌ی تربیت اجتماعی قرار میدهند.

در کوریاژ من به رگه‌ی عمیق بویژه «درجه سوم» برخوردم. این اطفال نیز در تاریخچه‌های کوتاه خود سه چهار پرورشگاه یتیمان

* مناطق خوش‌آب و هوا و ییلاق و گردش در کرانه دریای سیاه. (م.)

و یا کولونی دیده‌اند و گاهی هم بمراتب بیشتر، گاهی تا یازده، ولی این دیگر نتیجه‌ی گرایش آنها به وضع بهتر نیست، بلکه نتیجه‌ی کوشش‌های اداره‌ی تحصیلات ملی برای خلاقیت است. کوششهائی که غالباً آنقدر مبهم است که حتی مجرب‌ترین گوشها قادر نیست تشخیص بدهد که تجدید سازمان، تکاثف و تجزیه و تکامل، بستن و انحلال و برپا کردن و توسعه و یکرنگ کردن و یکسان کردن و تخلیه و بازگشت در کجا آغاز میگردد و درکجا پایان مییابد.

و چونکه منهم با قصد و نیت تجدید سازمان به کوریاژ آمده بودم، پس با همان بی تفاوتی که یگانه قیافه‌ی دفاعی هر بی‌سرپرستی علیه فالگیری پداگوژیکی اداره‌ی تحصیلات ملی است روبرو شدم.

بی‌تفاوتی ابلهانه محصول فرایند طولانی تربیتی بود و تا حدود معینی قدرت و توانائی عظیم پداگوژی را نشان میدهد.

اکثر کوریاژیها در سنین سیزده — پانزده سالگی بودند، ولی دیگر در قیافه‌های آنها مهر آتاویزمهای مختلف اثری محکم گذاشته بود. هرچند آنها از روز تولد در زیر ستاره‌ی «تربیت اجتماعی» رشد کرده بودند، قبل از هرچیز آنچه بچشم میخورد فقدان هرگونه اثری از اجتماعی در آنها بود. سادگی بدوی و نباتی در هر یک از حرکات آنها دیده میشد، ولی این صفای کودکی نبود که با ساده‌دلی به تمام پدیده‌های زندگی واکنش نشان میدهد. آنها هیچگونه زندگانی نمیشناختند. آفاق آنها به سیاهه خوارباری که آنها با رفلکسی خواب‌آلود و غمناک به آن جلب میشدند، محدود میگردید. تا رسیدن به دیگ خوراکی میبایست از میان توده‌ای نظیر همین درندگان گذشت — این تمام وظیفه بود. گاهی این وظیفه کامیاب‌تر و گاهی ناکامانه‌تر انجام میپذیرفت. پاندول زندگانی خصوصی آنها نوسانات دیگری نمیشناخت. کوریاژیها بعنوان عملی صاف و ساده فقط آن اشیائی را میدزدیدند که واقعاً بطرزی بدی قرار گرفته بودند یا آن اشیائی که تمام توده‌ی آنان برویشان حمله‌ور میشد. اراده‌ی این اطفال خیلی مدتها بود که بزور توسریها و سیلیها و فحش بزرگترها که باصطلاح «حنجره» نامیده میشدند و بر زمینه‌ی تربیت اجتماعی عدم مقاومت و «خود انضباطی» بخوبی میشکفته منکوب شده بود.

در عین حال این اطفال مطلقاً ابله نبودند، در حقیقت آنها اطفال معمولی بودند که سرنوشت در موقعیتی فوق‌العاده احمقانه قرارشان داده بود: از یک طرف آنها از تمام نعمات ترقیات انسانی محروم بودند و از طرف دیگر آنها را از شرایط نجات‌بخش مبارزه بخاطر زندگی جدا کرده بودند و جلویشان دیگی هرچند بد، ولی معهذا خوراک هرروزه گذاشته بودند.

در زمینه‌ی این توده‌ی اساسی برخی گروههای نوع دیگر متمایز میشدند. درآن خوابگاهی که خووراخ زندگی میکرد ظاهراً ستاد «حنجره‌ها» قرار داشت. بچه‌های ما تعریف میکردند که تعداد آنها به پانزده نفر میرسید و نقش عمده را درمیان آنها کوروتکوف بازی میکرد. من هنوز خود کوروتکوف را ندیده بودم. و بطور کلی این پرورش‌یابندگان قسمت اعظم اوقات خود را در شهر میگذراندند. یفگنیف که درمیان آنها دوستان قدیمی خود را یافته بود ادعا میکرد که آنها دزدهای معمولی شهری هستند، که آنها به کولونی فقط بعنوان مسکن احتیاج دارند. ویتکا گورکوفسکی با یفگنیف موافقت نمیکرد:

— کدام دزدها؟ اراذل و اوباش!..

ویتکا تعریف میکرد که کوروتکوف و خووراخ و پرتس و چوریلو و پادنبسنی و بقیه همگی بخصوص در کولونی به دستبرد زدن مشغولند. آنها ابتدا به آپارتمانهای مربیان و کارگاهها و انبارها دستبرد زدند. از پرورش‌یابندگان نیز ممکن بود چیزهائی دزدید: برای اول ماه مه به بسیاری از پرورش‌یابندگان پوتین‌های نو داده شده بود. بناباظهارات گورکوفسکی این پوتین‌ها ماده‌ی اساسی فعالیت آنها بوده‌اند. گذشته از اینها آنها در روستا هم دستبرده میزدند و برخیها حتی در جاده. کولونی در جاده‌ی بزرگ آختیر قرار داشت.

ویتکا ناگهان پلکهایش را بهم کشید و خندید:

— و حالا میدانید این خبیثها چه چیزی اختراع کرده‌اند؟ پسربچه‌ها از آنها میترسند و علناً میلرزند، پس آنها سازماندهندگان چه میکنند، میفهمید! آنها این پسربچه‌ها را «سگ توله‌ها» مینامند. و هر یک از آنها چند تا «توله سگ» دارد. و صبح به آنها میگویند: برو بهرکجا دلت میخواهد و عصری بیاور. یکی یا در قطار یا در بازار میدزدد، ولی اکثراً آنهائی هستند که نمیتوانند بدزدند و بیشتر

گدائی میکنند و در خیابان و روی پل و در ریژوو میایستند. میگویند روزی دو سه روبل جمع میکنند. بهترین «سگ توله‌ها» مال چوریلو هستند — هر کداسشان پنج روبل میاورد و آنها میزان دارند: یکچهارم مال «توله سگ» است و سه چهارم — مال ارباب. اوه شما نگاه نکنید که در خوابگاه آنها هیچ چیزی نیست. آنها هم لباس دارند و هم پول، اما همه را پنهان کرده‌اند در اینجا در پادوورکی حیاطهائی هست و هر چقدر دل انسان بخواهد قابیل هست. آنها هر روز عصر در آنجا عیاشی میکنند.

گروه دوم را اشخاصی نظیر زایچنکو و مالیکوف تشکیل میدادند. پس از آشنائی بسیار نزدیک با کولونی معلوم شد که تعدادشان آنقدرها کم نیست، به سی نفر میرسد. معلوم نیست بکمک چه معجزه‌ای آنها موفق شده بودند ازمیان طوفانهای زندگی چشمان تابناک، تجاوزگری قشنگ پسرانه و استعدادهای تحلیلی تازه را حفظ کنند که به آن‌ها امکان میداد بهر پدیده‌ای با وابستگی مبارزه‌جویانه بنگرند. من این شعبه‌ی بشریت را خیلی دوست دارم، بخاطر زیبائی و اصالت جنبشهای روحی دوستش دارم، بخاطر حس عمیق شرافت، حتی بخاطر آنکه آنها همگی عزبهائی معتقد و متنفر از زن هستند. از نخستین قدمهای آتریاد مختلط پیشروی من این مردم دماغهایشان را بلند کردند، هوای تازه را بداخل سینه‌ی خود کشیدند، بعد در خوابگاهها به رفت و آمد پرداختند و خود را آدم احساس کردند و استعدادهای تحلیلی پیش گفته را بگردش سریع در آوردند. آنها هنوز میترسیدند علناً بسوی من بیایند، ولی در هر صورت پشتیبانی آنها تامین شده بود.

در اتاق پیشاهنگی ژورکا وولکوف کوریاژیهائی را که با شیله پیله‌های مختلف به سمت فرماندهی منصوب شده بودند بازدید میکرد. من سابقاً به ژورکا میگفتم که از این اقدام نتیجه‌ای حاصل نخواهد شد، که چنین فرماندهانی بدرد ما نمیخورند. ولی ژورکا میخواست در این باره بتجربه‌ی خود یقین حاصل نماید.

کاندیدهای برگزیده شده روی نیمکتها نشسته بودند و پاهای برهنه‌ی آنها مانند پای مگسان پیوسته یکدیگر را میخاراندند. ژورکا حالا به ببر شباهت پیدا کرده است: چشمانش تیز و از آنها اخگر

میپرد. کاندیدها چنان حالتی دارند که گوئی آنها را باینجا کشیده‌اند که به بازی تازه‌ای مشغول بشوند، ولی قواعد بازی مغشوش شده است، بطور کلی بازیهای قدیمی بهترند. آنها میکوشند با نزاکت در پاسخ توضیحات پرشور ژورکا تبسم کنند، ولی این تأثیر ژورکا را کم شاد میکند:

— خوب، تو چرا تبسم میکنی؟ تو به چه چیزی میخندی؟ اگر تو فرمانده هستی، فرمان تو باید اجرا بشود.

بلوندین پیشانی بزرگ که معلوم میشود تنبل و پرگوست و نام‌خانوادگیش پتروشکوست میکوشد با تبسم جا باز کند:

— ولی اگر او نمیخواهد؟

اسپیریدون خووراخ نیز درمیان دعوت‌شدگان نشسته است. بنظر میاید که صحبت اخیر او با بلوخین و کارابانف او را برقت آورده است ولی او حالا مأیوس است: از او طلب میکنند که با رفقایش اختلافات بیفایده و نامطبوعی پیدا کند.

در آن روز عصر پس از صحبتهای پرشور ژورکا و بی‌تفاوتی تبسم‌آلود کوریاژیها ما بالاخره شورای فرماندهان را تشکیل دادیم، اسامی تمام ساکنین کولونی را ثبت کردیم و حتی برای کارهای فردا سیاهه تنظیم کردیم. در اینموقع وولوخف و کودلاتی وسایل و ابزار کار را برای کار فردا در مزارع میزان میکردند. و شورای فرماندهان و وسایل و ابزار کار ظاهری بسیار کثیف و مندرس داشتند و ما با روحیه‌ی نزار و ناموفق روانه شدیم که بخوابیم.

روز بعد صبح زود دانشجویان فاکولته‌ی کارگری به خارکوف عزیمت کردند. همانطور که در شورای فرماندهان قرار گذاشته بودیم در ساعت شش زنگ بیدارباش را زدیم. باوجود اینکه زنگی نو و خوش صدا به دیوار کلیسای جامع کوبیده بودیم زنگ بیدارباش هیچ تاثیری در کوریاژیها نکرد. نگهبان کولونی ایوان دنیسوویچ قرقیزوف که بازوبند سرخ پاک و تمیزی به بازو بسته بود، به برخی خوابگاهها سرکشی کرد، ولی از آنجا فقط روحیه خراب بیرون آورد. کولونی خوابیده بود: فقط آتریاد مختلط پیشرو ما جلوی اصطبل کند و کاو میکرد و برای رفتن به مزارع آماده میشد. پس از بیست دقیقه آتریاد مرکب از سه خیش و شانه‌ی بسته به جفت بحرکت

درآمد. کودلاتی به گاری سوار شد و به شهر رفت تا سیب‌زمینی برای کاشتن فراهم کند. باستقبال او از شهر هیاکل نم کشیده و رنگ پریده‌ای میآمدند. من نیروئی در اختیار نداشتم که آنها را متوقف کنم و جیبهایشان را بگردم و راجع به اوضاع و احوال شب گذشته برایشان صحبت کنم. آنها بدون مانع به خوابگاهها خزیدند و تعداد خوابیدگان باین ترتیب حتی بیشتر شد.

بر طبق دستوری که دیروز برای کارها تنظیم کردیم و شورای فرماندهان باتفاق آراء تصویب کرد مقرر شده بود تمام نیروهای کوریاژیها را برای جمع آوری خوابگاهها و میدان و تمیز کردن محوطه برای ایجاد گلخانه و جدول بندی و برای بیل زدن محوطه‌های بستان در دور دیوار آجری صومعه و برداشتن خود دیوار فرستاده شوند. من در لحظاتی که از نور خوش‌بینی روشن میشدند حس نوین دلپذیر نیرو را در وجود خود احساس میکردم. چهارصد نفر کولونیست! تصورش را میکنم آرشیمدس چقدر خوشحال میشد هرگاه باو چهارصد نفر کولونیست عرضه میکردند. بسیار ممکنست که او حتی از نقطه‌ی اتکاء برای نیت خود در مورد برگرداندن زمین امتناع میکرد. بله دویست و هشتاد نفر کوریاژی برای منهم پس از صد و بیست نفر گورکئی لخته انرژی و غیر عادی بود.

ولی این لخته‌های انرژی در بسترهای کثیف دراز کشیده‌اند و حتی برای خوردن صبحانه نمیشتابند. ما دیگر بشقاب و قاشق تهیه کرده بودیم و تمام اینها نسبتاً با نظم و ترتیب روی میزهای ناهارخوری چیده شده بود. ولی شلاپوتین یکساعت تمام زنگ میزد تا اینکه نخستین افراد در ناهارخوری پدیدار شدند. صبحانه تا ساعت ده بطول کشید. من در ناهارخوری چند نطق ایراد کردم و دهها بار تکرار کردم که کی عضو کدام آتریاد است و فرمانده آتریاد کیست و برای آتریاد چه کاری مقرر گردیده است. پرورش‌یابندگان بدون آنکه سر از بشقابها بردارند به نطقهای من گوش دادند. این شیاطین حتی این نکته را مورد توجه قرار ندادند که برایشان سوپ حتی خیلی چربی تهیه شده بود و روی تکه‌های نان قطعات مکعب کره گذاشته شده است. آنها بی‌اعتنا سوپ و کره را بلعیدند و تکه‌های نان را به جیبهای خود چپاندند و از ناهارخوری بیرون رفتند و انگشتان کثیف خود را

میلیسیدند و نگاههای مرا که از امیدهای ارشیمدسی پربود ندیده میگرفتند.

هیچکس به میشکا آفچارنکو که بیلها و شانه‌ها و جاروهای تازه‌ای را که دیروز خریداری کرده بودیم در بساطی پهن کرده بود نزدیک نشد. میشکا دفترچه یادداشت تازه‌ای در دست داشت. میشکا میبایست در این دفترچه یادداشت کند که به کدام آتریاد چه ابزاری و وسیله‌کار داده شده است. قیافه‌ی میشکا در کنار بازار مکاره‌ی او بسیار ابلهانه مینمود چون حتی یک نفر پیش او نیامده بود. حتی وانیا زایچنکو فرمانده آتریاد دهم کوریاژیها که از دوستان او تشکیل شده بود و من به آن خیلی امیدوار بودم برای گرفتن ابزار وسایل کار نیامد و در سر صبحانه من او را ندیدم. از فرماندهان جدید در ناهارخوری خووراخ بنزدم آمد، کنارم ایستاد و بی‌بند و بار به توده‌ای که از کنارمان میگذشت نگاه میکرد. آتریاد او — آتریاد چهارم — میبایست به برچیدن دیوار آجری بپردازد: برای اینکار میشکا دیلم‌های آهنی تهیه کرده بود. ولی خووراخ حتی کاری را که باو محول شده بود یاد آوری نکرد. کماکان بی بند و بار درباره‌ی مطالبی که به دیوار هیچ ارتباطی نداشت با من گفتگو میکرد:

— بگوئید آیا راست است که در کولونی بنام گورکی دخترهای خوبی هست؟

من از او رو برگرداندم و بطرف در خروجی روانه شدم، ولی او کنارم براه افتاد و همچنانکه بصورتم نگاه میکرد ادامه داد:

— و گذشته از این میگویند شما مربیه‌هائی هم دارید... که اینطورند... مثل نان و کره. قاه قاه، وقتی باینجا بیایند خیلی جالب خواهد بود. ما در اینجا هم زنهائی حسابی داشتیم... اما میدانید چیست؟ از چشمهای من میترسیدند! همینکه من به آنها نگاه میکنم فوراً سرخ میشوند! و علت این چیست، بمن بگوئید، جهتش چیست که چشمان من اینطور خطرناک‌کند؟

— چرا آتریاد تو برای کار کردن نیامد؟

— آی، شیطان هم نمیداند، بمن چه مربوطست! من خودم هم نیامدم...

— چرا؟
— دلم نمیخواهد، قاه قاه قاه!
او پلکهای چشمانش را بهم کشید و به بام خانه خیره شد.
— ما هم در اینجا در پودوورکی زنهای فتان و جذابی داریم... قاه قاه... اگر مایلید من میتوانم آشنایتان بکنم...
خشم من از دیروز بوسیله‌ی نیرومندترین ترمزها بکلی تحت فشار قرار داده شده بود. باینجهت در اندرونم چیزی بسرعت و با سرسختی اوج میگرفت، ولی از روی قلبم فقط جروجر خفه‌ای میشنیدم و اضافه برآن دریچه‌های قلبم داغ می‌شدند. در سرم گوئی یکنفر فرمان داد: «خبردار» و احساسات و حتی افکارم چه ریز و چه درشت شتافتند تا صفوف آشفته را صاف و راست کنند. همان «یکنفر» بسختی حکم کرد:
«خووراخ را ول کنید! با عجله باید معلوم کرد، چرا آتریاد وانیا زایچنکو بسرکار نرفته و چرا وانیا صبحانه نخورد؟»
باینجهت و بدلایل دیگر من به خووراخ گفتم:
— از من دور شو و بجهنم برو!
خووراخ از این خطاب من بسیار تعجب کرد و بسرعت بیرون رفت. من به خوابگاه زایچنکو شتافتم.
وانکا روی تشک بی‌ملافه دراز کشیده بود و پیرامون تشک تمام اعضای دارودسته‌ی او نشسته بودند. وانیا دستش را زیر سرش گذاشته بود و دست کوچک و رنگ پریده و لاغرش در زمینه‌ی بالش کثیف پاک و تمیز بنظر میامد.
من پرسیدم:
— چه اتفاقی افتاده است؟
دارودسته‌ی او با سکوت و خاموشی مرا بکنار تختخواب راه داد. اوداریوک بزور لبخند زد و با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:
— کتکش زده‌اند.
— کی کتک زد؟
ناگهان وانیا با صدائی زنگدار از روی بالش گفت:

— یکنفر، میفهمید، کتک زد! شما میتوانید در نظر مجسم کنید؟ شب آمدند، با لحاف مرا پوشاندند... و مفصلاً کتکم زدند! سینه‌ام درد میکند!
صدای زنگدار وانیا زایچنکو بشدت با صورت کوچک و لاغرشده و کبودوش او تناقض داشت...
روز بعد چنین تلگرافی برای کووال فرستادم: «کولونی گورکی به کووال عزیمت کولونی را تسریع کن، کارکنان مربی باید همگی با قطار اول به کوریاژ بیایند».
روز بعد طرفهای عصر من چنین پاسخی دریافت نمودم:
«در تحویل واگون تاخیر میشود مربیان امروز عزیمت میکنند».
تنها گاری کوریاژ در ساعت دو بعد از نیمه شب یکاترینا گریگوریفنا را و لیدیا پتروفنا را و بوتسای و ژوربینا و گورووویچ را از ایستگاه ریژوف آورد. از دژهای بیشمار پداگوژیکی ما برای آنها اتاقهائی انتخاب کردیم، تختخوابهائی جور کردیم، ناگزیر شدیم برایشان در شهر تشک خریداری کنیم.
استقبال شادمانه بود. شلاپوتین و توسکا باوجود پانزده سالگی خود مانند دختربچه‌ها یکدیگر را در آغوش میگرفتند و میبوسیدند، مانند دخترها جیغ و ناله و شیون میکردند و به گردنها آویزان میشدند و پاهایشان را بهوا بلند میکردند. گورکئی‌ها شاد و خرسند و با طراوت و تازگی آمدند و من در سیمای آنها گزارش اوضاع و احوال کولونی را خواندم. یکاترینا گریگوریفنا مختصراً تایید کرد:
— در آنجا همه چیز آماده است. همه چیز را جمع و بسته‌بندی کرده‌ایم. فقط واگون لازمست.
— بچه‌ها چطور؟
— بچه‌ها روی جعبه‌ها نشسته‌اند و از بیتابی میلرزند. من فکر میکنم که بچه‌های ما خیلی خوشبختند و بنظر میاید که ما همگی مردمانی خوشبختیم. اما شما چطور؟
من خلاصه جواب دادم:
— منهم از خوشبختی سرشارم. ولی بنظر میاید که در کوریاژ دیگر خوشبختیهائی نیست...

۱۶ - پنج روز

یکی از پرورش‌یابندگان را بنام دوروشکو شب هنگام در آنلحظه‌ای که او از خوابگاهها شش جفت کفش نسبتاً نو جمع‌آوری کرده و با این دستبرد بطرف دروازه میرفت کتک زدند. تمام اوضاع و احوال حادثه‌ی شبانه مؤید این بود که کتک‌کاری بخوبی سازمان داده شده بود که در موقع خود دزدی مواظب دوروشکو بوده‌اند. بسر او پتو انداختند، بزمین انداختندش و کتکش زدند. گورکوفسکی که از اصطبل میرفت در تاریکی دیده بود که چطور چند هیکل کوچک باطراف دویدند، دوروشکو را ول کردند، ولی پتو را با خود بردند. جستجوی فوری مقصرین در خوابگاهها به هیچ کشفی منجر نشد: همه خوابیده بودند. تمام بدن دوروشکو از کبودیها پوشیده شده بود. ناگزیر او را در تیمارگاه کولونی بستری کردیم و پزشک دعوت نمودیم، ولی پزشک اختلالات بخصوص شدیدی در بدن او نیافت.

کمیسیون تحقیقی که بریاست برگل آمده بود کار را با انرژی تعقیب میکرد. آتریاد پیشرو ما از مزارع باز خوانده شد و اعضای آن بطور انفرادی مورد بازپرسی قرار گرفتند. کلیامر بخصوص در جستجوی مدارکی بود برای اثبات اینکه پرورش‌یابندگان کولونی بنام گورکی او را کتک زده‌اند. حتی یکی از مربیان مورد بازپرسی قرار نگرفت، بطور کلی از صحبت کردن با آنها احتراز میجستند و فقط به حدود دستور احضار این یا آن اکتفا کردند. از کوریاژیها فقط خووراخ و پرتس را برای بازپرسی به اتاق علیحده‌ای احضار کردند و احتمالاً به آنجهت که آنها زیر پنجره‌ها داد میکشیدند:

— شما از ما بپرسید! چرا از آنها میپرسید؟ آنها ما را خواهند کشت و کسی نیست که باو شکایت کنیم.

در تیمارگاه پسرک شانزده ساله دراز کشیده بود. دوروشکو با نگاهی دقیق و خشک بمن مینگریست و پچ و پچ میکرد:

— من خیلی وقت پیش میخواستم بشما بگویم...

— کی تو را کتک زد؟

— مگر چه شده آمده‌اند؟.. و اینکه کی مرا کتک زده است به هیچکس ربطی ندارد! و من میگویم، بچه‌های شما مرا کتک نزدند، اما آنها میخواهند — بچه‌های شما را. و اگر بچه‌های شما نبودند ممکن بود مرا بکشند. او... آن فرمانده از آنجا میگذشت و آنها فرار کردند، پسربچه‌ها...

— اینها کی‌ها هستند؟

— من نمیگویم... من برای خودم نمیدزدیدم. هنوز صبح بود که بمن گفت... آن...

— خووراخ؟

سکوت.

— خووراخ؟

دوروشکو صورت خود را بمیان بالش فرو کرد و گریه را سر داد. ازمیان ناله و شیون او من بزحمت سخنانش را تشخیص میدادم:

— او... خواهد دانست... من فکر کردم... برای آخرین بار... من فکر کردم...

من صبر کردم تا او آرام شود و یکبار دیگر پرسیدم:

— یعنی تو نمیدانی کی تو را کتک زد؟

او ناگهان روی رختخواب نشست، سر خود را میان دستها گرفت و غرق در دریای غم و اندوه به چپ و راست تاب میخورد. بعد بدون آنکه دستهایش را از سر خود جدا کند با چشمان پر از اشک لبخند زد:

— نه، چطور ممکنست؟ اینها از پرورش‌یابندگان کولونی بنام گورکی نیستند. آنها اینجور کتک نمیزدند...

— پس چطور؟

— من نمیدانم چطور، فقط آنها بدون پتو... آنها نمیتوانند با پتو کتک بزنند...

— تو چرا گریه میکنی؟ درد داری؟

— نه، من دردی ندارم، بلکه فقط فکر میکردم برای آخرین بار... و شما نمیدانید...

من گفتم:

— این مهم نیست، بهبودی بیاب، همه را فراموش میکنیم...
— اوهو... آنتون سمیونوویچ، لطفاً شما فراموش کنید...
او سرانجام آرام شد.

من پیگردی خصوصی را شروع کردم. گوروویچ و قرقیزوف دستهایشان را باطراف میگشودند و شروع به اوقات تلخی میکردند. ایوان دنیسوویچ میکوشید حتی قیافه‌ای عبوس بخود بگیرد و بابروهایش گره میانداخت، ولی در روی چهره‌ی او از مدتی پیش چنان لایه‌های ضخیمی از مهربانی گذاشته شده که این ژستها فقط مرا به خنده آوردند:

— ایوان دنیسوویچ، شما برای چه اخم میکنید؟

— چطور؟ — برای چه اخم میکنم؟ آنها اینجا یکدیگر را میکشند و من باید بدانم! این دوروشکو را کتک زدند، خوب باشد، حسابهائی قدیمی با هم دارند...

— من مشکوکم که آیا قدیمی است؟

— باری، پس چه؟

— حسابهایی در اینجا احتمالاً تازه هستند. اما آیا شما مطمئن هستید که اینها گورکئی‌ها نیستند؟

ایوان دنیسوویچ متعجب شد:

— بله، این چه حرفیست که شما میزنید، خدا بشما رحم کند! بچه‌های ما چه احتیاجی باین کارها دارند؟

وولوخف وحشیانه بمن نگاه میکرد:

— کی؟ بچه‌های ما؟ چنین پفیوزی را؟ کتک بزنند؟ آخر کی از بچه‌های ما چنین کاری میکند؟ اگر فرضاً خووراخ را یا چوریلو را یا کوروتکوف را — من آنها را حتی همین الآن فقط اجازه بدهید! اما اینکه او کفشها را دزدید؟ اینطوری آنها هر شب میدزدند. ما باین موضوع حتی توجه نمیکنیم. نمیخواهند کار کنند — این مطلب دیگریست...

بروی ایوان متزلزل بلند رفتم. کنار ایوان وانیا زایچنکو و کستیا فتکوفسکی ایستاده بودند.

امروز وانیا شلواری پاره پاره نپوشیده بود، بلکه شورت بتن داشت و شورت او جیب داشت. این شورتها را فقط در کولونی بنام

10 Зак. 14689

گورکی میدوختند. جز این نبود که شلاپوتین یا توسکا لباسهای خود را با وانیا تقسیم کرده بودند.

من پرسیدم:

— ایوان، تو دیگر سالم شده‌ای؟

وانیا در حالیکه سینه‌ی خود را نوازش میکرد گفت:

— اوهو! سالم هستم. آتریاد من امروز در «ک یکم» مختلط بود. قاه قاه. «ک یکم» یعنی کاوون*! ما با دنیس کار کردیم، و بعد او را صدا کردند، اینست که ما بدون دنیس کار میکردیم. آری خواهید دید که چه هندوانه‌هائی سبز میشوند. اما گورکئی‌ها کی میایند؟ پس از پنج روز؟ اوه، و چقدر جالبست، این گورکئی‌ها چطور مردمانی هستند؟ درست است دیگر جالبست.

— وانیا، تو چه عقیده داری، کی دوروشکو را کتک زد؟

وانیا ناگهان سیمای سریوی خود را بطرفم برگرداند و با نگاهی خیره به عینکم چشم دوخت. بعد گونه‌های خود را بلند کرد، پائین آورد، دوباره بلند کرد و سرانجام سر خود را چرخاند، انگشت خود را کنار گوشش پیچاند و لبخند زد:

— نمیدانم.

و بسرعت با قیافه‌ای بسیار کاربر بسوئی روانه شد.

— وانیا، صبر کن! تو میدانی و باید بمن بگوئی.

وانیا متوقف شد، از دور بمن نگاه کرد و یک لحظه آشفته شد، ولی بعد مانند مردی بسادگی و با برودت گفت، در حالیکه هر کلمه‌ای را گوش زد میکرد:

— حقیقت را بشما میگویم: من در آنجا بودم، اما دیگر چه کسانی بودند نمیگویم! و بگذار ندزدد!

و من و وانیا بفکر فرو رفتیم. کستیا زودتر رفته بود. ما فکر کردیم و فکر کردیم و من به وانیا گفتم:

— برو بازداشت بشو. در اتاق پیشاهنگی. به وولوخف بگو که تو بازداشت هستی تا شیپور «خواب».

---

* هندوانه (م.)

وانیا چشمانش را بلند کرد، ساکت و صامت سر خود را فرود آورد و بطرف اتاق پیشاهنگی دوید.

من این پنجروز را در زمینه‌ی تمام عمرم مانند خط سیاهی تیره مجسم میکنم. تیره و دیگر هیچ چیز. حالا من با زحمت زیاد برخی جزئیات فعالیت آنروزگار خود را بیاد میاورم. در حقیقت احتمالاً این فعالیت نبود، بلکه یکنوع جنبش و حرکت درونی بود و شاید نیروی فی القوه‌ی خالصی بود، آرامش نیروهای مشق کرده و پیوند یافته بود. آنوقت بنظرم میامد که من در حالت کارتند و شدیدی هستم، که من به تجزیه و تحلیل مشغولم، که چیزی را حل و فصل میکنم. اما در واقع من صاف و ساده منتظر آمدن گورکئی‌ها بودم.

ضمناً باید گفت که ما برخی اقداماتی انجام داده بودیم.

من بیاد میاورم: ما منظم و مرتب در ساعت پنج بامدادی از خواب برمیخاستیم. مرتب و منظم و با بردباری همچنان که شاهد و ناظر عدم تمایل کامل کوریاژیها به پیروی از نمونه‌ی خود بودیم خشمگین میشدیم. آترياد مختلط پیشرو در این موقع تقریباً نمیخوابید: کارهائی بود که نمیشد به تعویق انداخت. شره روز بعد از ما به آنجا آمد. او در ظرف دو ساعت کشتزارها، حیاطها، کارگاهها را با نگاه تیز و تند و رنجیده مساحی کرد، سکوت کرده بود و هر کثافتی از عالم گیاهان را میجوید. شامگاهان گورکئی‌های از آفتاب سوخته و لاغر شده و گردآلود به کندن گودالهائی برای ایجاد جداول و گرمخانه شروع کردند. در این روزها وولوخف درجه‌ی اعلای فرماندهی و سازماندهی را نشان داد. او زرنگی بخرج میداد و در کشتزار برای دو جفت یکنفر را میگماشت و بقیه را برای انجام کارهای دیگر میفرستاد. پتر ایوانویچ گوروویچ صبح با شاپوئی که لبه‌ی بی‌اندازه پهنی داشت بیرون میامد و بیل مخصوصی و شگفت انگیزی بدست میگرفت و بیل را در هوا تکان میداد و به گروه کوریاژیهای کنجکاو میگفت:

— پهلوانها، برویم زمین بکنیم!

«پهلوانها» رو برمیتافتند و بدنبال کارهای خود میرفتند. در سر راه آنها با بوتسای که شورت پوشیده و مانند شب سیاه شده بود روبرو

میشدند و همچنان با شرمندگی دعوت او را که با زیرترین اصوات شکل گرفته بود میشنیدند:

— مفتخورهای ابلیسی، من باید مدتی طولانی برای شماها زحمت بکشم؟..

عصرها بعضی از دانشجویان فاکولته‌ی کارگری میامدند و با بیل به کار مشغول میشدند، ولی اینها را من بزودی به خارکوف برمیگرداندم — جای شوخی نبود، آنها مشغول گذراندن امتحانات بهاری بودند. نخستین دوره‌ی دانشجویان فاکولته‌ی کارگری از کولونی ما دیگر به دانشکده‌ها داخل میشدند.

بیاد میاورم: در طول این پنجروز کارهای متنوع و فراوانی انجام داده بودیم و کارهای زیادی را شروع کرده بودیم. در اطراف بورووی که بسرعت برق ساختمان عمارات وسیع و بدون کوران را که برای مقصد معینی ساخته میشدند باتمام میرسانید، حالا یک بریگاد کامل نجار مشغول کار بود: زیرزمینها، دبستان، آپارتمان، جدولها، گرمخانه... سه نفر متصدی مونتاژ در کارخانه‌ی برق مشغول کار بودند، سه نفر دیگر مشغول جستجو و تفحص اعماق زمین بودند: ما از ساکنین پودوورکی مطلع شدیم که روزگاری در کوریاژ لوله‌کشی آب وجود داشته است.

تمام حیاط کوریاژ پس از دو روز از تخته و تراشه و تیر انباشته شده و در آن ترانشه و نهرهائی حفر کرده بودند. دوران احیا و ترمیم بمعنی کامل کلمه آغاز میشد.

من تجدید سازمان اساسی تمام اماکن کولونی را در نظر گرفته بودم. اتاقهای دراز مهمانخانه سابق را که کوریاژیها دبستان مینامیدند من در نظر گرفته بودم به خوابگاه مبدل نمایم. اینطور میشد که من در این عمارت تنها همه‌ی چهارصد نفر شاگردان کولونی را جا میدهم. بیرون ریختن بقایای خوردشده‌ی میز و صندلی دبستان از این عمارت و پر کردن آن با نجارها و سفیدگران و نقاشان و شیشه اندازان دشوار نبود. من همان ساختمان بدون در و پیکر را برای دبستان اختصاص دادم که در آن «کلکتیف یکم» جا داشت، ولی بدیهیست که تا کوریاژیها در آن لانه داشتند تعمیر آن امکان نداشت.

آری ما فعالیت فوق‌العاده ابراز نمودیم، ولی این فعالیت پداگوژیکی نبود. در کولونی چنان گوشه‌ای نبود که مردم در آن بکار مشغول نباشند. همه چیز تعمیر، رومالی، رنگامیزی، شستشو میشد. آرمان احیا و ترمیم فقط خوابگاهها را دربرنگرفت.

کماکان در خوابگاهها کوریاژیها میلولیدند، میخوابیدند، غذا هضم میکردند، شپش‌ها را پروار میکردند و هر گونه اشیاء بیهوده را از یکدیگر میدزدیدند و چیزی اسرارآمیز در باره‌ی من و فعالیت من میاندیشیدند. من از ورود به خوابگاهها و بطور کلی از ابراز علاقه بزندگانی درونی تمام شش «کلکتیف» کوریاژی خودداری میکردم. بین من و کوریاژیها روابطی سخت و دقیق برقرار شده بود. در ساعت هفت صبح و ساعت دوازده و ساعت شش عصر ناهارخوری باز میشد، یکی از بچه‌های من زنگ میزد و کوریاژیها برای تغذیه خود را به آنجا میکشیدند. ضمناً باید گفت که برای آنها بخصوص بکندی به آنجا کشیده شدن صرفه نداشت، نه فقط از آنجهت که ناهارخوری در ساعت معین بسته میشد و به آنجهت که زودترآمدگان هم سهم خود را میلمباندند و هم سهم رفقای دیرآمده را. دیرآمدگان بمن و به کارکنان ناهارخوری و به حکومت شوروی دشنام میدادند ولی به اعتراض نیرومندتری جرأت نداشتند زیرا کمافی‌السابق فرمانده مرکز غذاخوری ما میشکا آفچارنکو بود.

من بلد شده بودم با شادی شرارت‌آمیزی پنهانی تماشا کنم که حالا کوریاژیها مجبور میشدند با چه زحماتی به ناهارخوری بیایند و پس از خوردن غذا پراکنده بشوند و بدنبال کارهای خود بروند: در سر راه آنها تیرها، نهرها، اره‌های دوسره و تبرهای بلند شده، تپه‌های گل مخلوط و پشته‌های آهک قرار داشتند... و قلوب خودشان قرار گرفته بودند. چنانچه از تمام قرائن برمیامد در این قلوب تراژدیهائی در شرف تکوین بود. تراژدی نه با مضمون شوخی‌آمیز، بلکه تراژدیهائی واقعی به شیوه‌ی شکسپیر. من یقین دارم که در آن موقع بسیاری از کوریاژیها با خود دکلامه میکردند: «بودن یا نبودن؟ — مسئله در اینجاست...»

آنها بصورت گروههای کوچک جنب محل‌های کارگری متوقف میشدند و با ترس و بیم به رفقای خود نگاه میکردند و با قیافه‌های

مقصر و گامهای متفکر بطرف خوابگاهها روانه میشدند. ولی در خوابگاهها دیگر هیچ چیز جالبی نمانده بود، حتی چیزی نبود که بدزدند. آنها دوباره بیرون میامدند که نزدیکتر بمحل کار پرسه بزنند و از خجالت کاذب در برابر رفقا جرأت نمیکردند پرچم سفید بلند کنند و اجازه بخواهند که لااقل چیزی را از جائی به جای دیگر ببرند. گورکئی‌ها مانند موتوربوت بسرعت و بسهولت گوئی در هوا اوج میگرفتند و از روی موانع مختلف میگذشتند. کاربری آنها کوریاژیها را گنگ میکرد و آنها دوباره با ژست هاملت متوقف میشدند. میتوان گفت که وضع کوریاژیها تراژیک‌تر بود، زیرا هیچکس با صدائی شاد به سر هاملت فریاد نمیزد:

— زیر پاها نخز، تا ناهار هنوز دو ساعت وقت هست!

من با چنین شادی کینه‌توزانه‌ی البته مجازی متوجه میشدم که در موقع یادآوری نام گورکئی‌ها قلوب کوریاژیها یا از تپش میافتد یا تپش قلوبشان نامرتب میگردد. اعضای آتریاد مختلط پیشرو گاهی بخود اجازه اظهار لطیفه‌هائی را میدادند که هر گاه آنها دانشکده تعلیم و تربیتی را تمام کرده بودند چنین اجازه‌ای بخود نمیدادند:

— آهان، صبر کن، بچه‌های ما میایند. آنوقت خواهی فهمید که اینطوری بحساب دیگران زندگی کردن چه مزه‌ای دارد...

از کوریاژیها آنها که ارشدتر و بی‌بند و بارتر بودند امتحان کردند حتی در اهمیت حوادث آتی تردید کنند و با کمی طنز و تمسخر میپرسیدند:

— خوب، چه چیز وحشتناک خواهد بود؟

دنیس کودلاتی در پاسخ این سؤال میگفت:

— چه چیزی خواهد بود؟ اوهو! در واقع میشود گفت آنها با چنان گره‌ای دست و پای تو را میبندند... وقتی ازدواج کردی، همینطور آنرا بیاد خواهی آورد...

میشکا آفچارنکو که بطور کلی حرف تا آخر گفته نشده و ابهام را دوست نداشت، بطرزی مفهوم تر بیان میکرد:

— شما، مفتخورها، اینجا چند نفرید، دویست و هشتاد یا چند نفرید، بهمین شماره هم پوزه کوبیده خواهد شد. اوه، چنان پوزه‌ها را خواهند کوبید که دیدنش وحشتناک خواهد بود!

خووراخ هم چنین سخنان را میشنود و با غیظ و غضب زیرلبی میگوید:

— میگویند... اینجا برای شما کولونی بنام گورکی نیست. اینجا برای شما خارکوف است!

میشکا مسئله‌ی مطرحه را آنقدر مهم میشمارد که از کار منصرف میشود و با نوازش شروع به صحبت میکند:

— آدم عزیز! تو بمن چه میگوئی: کولونی بنام گورکی نیست، بلکه خارکوفست و هکذا... تو بفهم، دوست من، کی بتو اجازه میدهد که روی گرده‌اش سوار شوی؟ خوب تو بدرد کی میخوری، دوست کوچکم، کی بتو احتیاج دارد؟

میشکا به کار خود برمیگردد و دیگر یک ابزار و آلت کار در دست اوست، و آکورد خاتمه در دهانش:

— نام خانوادگی تو چیست؟

خووراخ با تعجب خود را میتکاند:

— چی؟

— نام خانوادگی تو چیست؟ سوسلیکوف؟ یا چیز دیگری، شاید پژیکوف است؟

خووراخ از شدت خشم و رنجیدگی سرخ میشود:

— برو گمشو! میخواهی چه بکنی؟

— نام خانوادگیت را بگو، مگر حیفت میاید؟

— خوب، خووراخ است...

— آها! خووراخ... درست است. اما من دیگر دارم فراموش میکنم. میبینم که یک موحنائی اینجا بزیر دست و پا میخزد، از تو هیچ فایده‌ای بمردم نمیرسد... اگر تو کار میکردی، دوست من، به آنجا نگاه میکنی باینجا و گاهی لازم میشود، بگوئی: «خووراخ آن چیز را بیاور. خووراخ، تو بزودی آنکار را انجام میدهی؟ خووراخ، عزیزم، این را نگاه بدار». اما اینجوری البته ممکنست انسان فراموش کند... خوب، عزیزم، برو، گردش کن، میبینی، من کار دارم. باید این چیز را بتونه کشی کرد و الا در یک بشکه آب میاورند و هم برای سوپ و هم برای چائی و هم برای ظرف شوئی. و بتو باید خوراک داد. میفهمی، اگر بتو خوراک ندهیم تو سقط میشوی، از

تو در اینجا عفونت پخش میشود، معهذا نامطبوعست، اضافه بر آن باید تابوت ساخت و اینهم کار و زحمت است...

خووراخ سرانجام خود را از آغوش میشا رها میسازد و میرود و میشکا با مهربانی در مشایعت او میگوید:

— برو هوای تازه تنفس کن... خیلی مفید است، خیلی مفید است...

کسی چه میداند... آیا خووراخ به مفید بودن هوای تازه معتقد است یانه، آیا تمام اشراف کوریاژ باتفاق او باین‌امر معتقد هستند یانه؟ در روزهای اخیر آنها میکوشند با تمام اینها کمتر بچشم بربخورند، ولی من دیگر فرصت کرده‌ام با شاخه‌ی اشراف کوریاژی آشنا بشوم. بطور کلی آنها بچه‌های بدی نیستند، آنها معهذا شخصیت دارند و من همیشه از این نکته خوشم میاید: چیزی که به آن دست بیاندازم وجود دارد. بیش از همه من از پرتس خوشم میاید. درست استکه او تعمداً با قدمهای گل و گشاد و شل و ول راه میرود و میان زلفش تا ابروهایش پائین میافتد و کپیش یک چشمش را میپوشاند و او میتواند ته سیگار را با لب پائین نگاه بدارد و سیگار بکشد و میتواند بشیوه هنری تف بیاندازد. ولی من دیگر میبینم: صورت آبله رویش با کنجکاوی بمن مینگرد و این کنجکاوی جوانکی عاقل و زنده است.

چندی قبل شامگاهان من به جمع آنها نزدیک شدم، وقتی آنها روی تخته‌سنگهای حمام آفتاب خوکدانی نشسته بودند و سیگار میکشیدند و بدون علاقه راجع به مطلبی گفتگو میکردند. من روبروی آنها ایستادم و به پیچیدن سیگار معروف به پاچه‌سگی پرداختم و حساب میکردم سیگار را با آتش آنها روشن کنم. پرتس با شادی و دوستانه مرا نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

— رفیق مدیر، کوشش زیاد بخرج میدهید، ولی ماخورکا میکشید. آیا واقعاً حکومت شوروی برای شما هم پاپیروس تهیه نکرده است؟

من به پرتس نزدیک شدم، بطرف دستش خم شدم و سیگارم را روشن کردم. بعد همانسان با صدای بلند و خوشحالی و با یک ذره لحن فرمان باو گفتم:

— آها، یاالله کلاهت را بردار!

پرتس چشمش را از حالت تبسم به حالت تعجب برگرداند، ولی دهانش هنوز متبسم است.

— آها مگر چه شده؟

— کلاهت را بردار، مگر نمیفهمی؟

— خوب، برمیدارم...

من با دست خودم میان زلفش را بلند کردم و با دقت سیمایش را که دیگر کمی ترسیده بود نگاه کردم و گفتم:

— اینطور... باشد، خوبست.

پرتس از پائین بمن خیره شد، ولی من با چند تا پک سیگار پاچه‌سگی را کشیدم، بسرعت برگشتم و بطرف درودگران رفتم.

در این لحظه دقیقاً در هر حرکت خود، حتی در تابش کمسوی کمربندم من دین پداگوژیکی را که وسیعاً میریخت میدیدم: باید مورد پسند این پسرها قرار بگیرم، باید علاقه‌ی وسوسه‌انگیز و شکست‌ناپذیر قلب آنها را سرشار کند و در عین‌حال اطمینان بسیار عمیق آنها فوق‌العاده ضروریست، که علاقه‌ی آنها اصلاً مورد توجه من نیست و بگذار برنجند و ناسزا و دشنام بدهند و دندان قروچه کنند.

درودگران کار خود را تمام میکردند و بوروُوی با تمام قوا شروع باثبات مزیت روغن خوب پخته نسبت به روغن بد پخته کرد. من آنقدر باین مسئله‌ی نوین علاقمند شدم که حتی متوجه نشدم که از پشت سر آستینم را کشیدند. بار دوم کشیدند. من سرم را برگرداندم. پرتس بمن نگاه میکرد.

— خوب؟

— گوش کنید، بگوئید، برای چه شما بمن نگاه کردید؟ هان؟

— بله، چیز مهمی نیست... همینطوری گوش کن، بوروُوی، با تمام اینها باید روغن واقعی تهیه کرد...

بوروُوی با خوشحالی بادامه‌ی تالیف خود راجع به روغن خوب مشغول شد. من دیدم که پرتس با چه غیظ و خشمی به بوروُوی نگاه میکند و منتظر پایان نطق اوست. سرانجام بوروُوی با تراق و تروق جعبه‌ی خود را بلند کرد و ما در خیابان باریک براه افتادیم. پرتس کنار ما میامد و لب بالائی خود را گاز میگرفت. بوروُوی بسمت پائین

بطرف دهکده رفت، من دستهایم را پشت سرم گرفتم و مستقیماً روبروی پرتس ایستادم:

— خوب، موضوع چیست؟

— برای چه شما بمن نگاه کردید؟ بگوئید.

— نام‌خانوادگی تو پرتس است؟

— آها.

— اسمت استپان است؟

— و شما از کجا میدانید؟

— تو از اهالی سوردلفسک هستی؟

— خوب، بله... آخر شما از کجا میدانید؟

— من همه چیز را میدانم. من میدانم که تو دزدی و اوباشی میکنی، من فقط نمیدانستم تو عاقلی یا احمقی.

— خوب؟

— تو سؤال بسیار احمقانه‌ای از من کردی — راجع به پاپیروس — بسیار احمقانه — صریحاً آنقدر احمقانه که شیطان هم نمیداند! تو لطفاً ببخش...

حتی در تاریکی گرگ و میش مشهود بود که چگونه پرتس رنگ برنگ میشود، چطور پلکهایش از خون سنگین شدند و چطور گرمش شده است. او بطرزی نامناسب پاپا کرد و باطراف نظر انداخت:

— باشد خوب، چه چیز را ببخشم... البته... اما فقط چه حماقتی در آن بود؟

— حماقتی بسیار ساده. تو میدانی که من خیلی کار دارم و وقت و فرصت ندارم که بشهر بروم و پاپیروس بخرم. اینرا تو میدانی. و وقت ندارم چونکه حکومت شوروی کاری به شانه‌ی من بار کرده: زندگانی تو را عاقلانه و سعادتمندانه بکنم، زندگانی تو را، میفهمی؟.. یا شاید نمیفهمی؟ در اینصورت برویم بخوابیم.

پرتس در حالیکه با نوک کفش بزمین خط میکشد با صدای خفه گفت:

— میفهمم.

— میفهمی؟

من با تحقیر بچشمانش نگاه کردم، مستقیماً به محور مردمکهای

چشم او نگاه کردم. من دیدم که چگونه افکار و ارادهام مانند پیچ در این مردمکها پیچ میخورند و فرو میروند. پرتس سر خود را بزیر انداخت.

— میفهمی، بیکاری، اما به حکومت شوروی پارس میکنی. احمق، احمق واقعی!

من بطرف اتاق پیشاهنگی برگشتم، پرتس با دست دراز کرده راهم را بست:

— باشد خوب، خوب بگذار احمقم... و بعد از آن چه؟

— و بعد از آن من بصورتت نگاه کردم. میخواستم بررسی کنم که تو احمقی یانه؟

— و بررسی کردید؟

— بررسی کردم.

— و چه؟

— برو توی آئینه بخودت نگاه کن.

من باتاق خودم رفتم و بقیه‌ی تاثرات پرتس را ندیدم.

سیماهای کوریاژی برایم بیشتر آشنا میشدند، من دیگر یاد گرفته بودم برخی جملات میمیک را در این سیماها بخوانم. بسیاری از آنها با علاقه‌ی آشکار بمن نگاه میکردند و با آن لبخند پر از صداقت و شرمندگی که فقط در سیمای کودکان بی‌سرپرست دیده میشد صورتشان گل میکرد. من دیگر بسیاری از آنها را با نام خانوادگیشان میشناختم و میتوانستم برخی صداها را تشخیص بدهم.

غالباً کنارم زورن که دماغی تا حد غیرقابل تحمل تکمه‌ای دارد میلولد. حتی لایه‌های صدساله‌ی کثافت نمیتوانند سرخی عالی گونه‌هایش‌را و حرکات پر از زیبائی عضلات چشمانش را بپوشانند. زورن سیزده ساله است، دستهایش را همیشه در پشت خود میگیرد، او همیشه ساکتست و لبخند میزند. این پسربچه زیباست، او مژگانهائی منحنی و سیاه دارد. او با کندی مژگانهایش را از هم باز میکند و چراغ بسیار دوری را در چشمان سیاه خود روشن میکند، بدون عجله دماغ خود را بالا میبرد و لبخند میزند. من میپرسم:

— زورن، لااقل یک کلمه بگو. خیلی جالبست که صدای تو چگونه است!

او سرخ میشود و با رنجیدگی روبرمیگرداند و با پچ و پچ خفه‌ای کش میدهد:

— او و... ن...

زورن دوستی بهمین اندازه سرخ گونه دارد، مثل خود او و دوستش هم زیبا و صورتی گرد دارد — میتکا نیسینوف خوشقلب و پاکدل. در رژیم سابق از چنین پاکدلهائی شاگرد کفاش یا پادوی مشروب فروشی تربیت میکردند. من باو نگاه میکنم و میاندیشم: «میتکا، میتکا، ما از تو چه بعمل خواهیم آورد؟ در زمینه‌ی شوروی ما زندگانی تو را چگونه ترسیم خواهیم کرد؟»

میتکا هم سرخ میشود و او هم روبرمیگرداند، ولی صدایش خفه نیست و او بله بله نمیگوید، بلکه فقط ابروهای سیاه و مستقیم خود را بالا میبرد و لبهایش میجنبند. ولی صدای میتکا برایم آشناست: صدائی کنترالتوست که بسیار عمیق قرار گرفته، صدای زنی زیبا و نازپرورده است و مانند زنان تزیینات و عناصری ناگهانی بشیوه‌ی بلبلها دارد. وقتی میتکا برایم از سکنه‌ی کوریاژ صحبت میکند شنیدن این صدا برایم دل انگیز است:

— او آهان گریخت... آه تو، ای ابلیس، او بکجا گریخت؟.. والودکا، نگاه کن، نگاه کن، آن بوریاک فرار کرد... پس این همان بوریاکست، مگر شما نمیدانید؟ او میتواند سی استکان شیر بنوشد... او به گاودانی دوید... در جلو جوان مضریست. آهان او از پنجره نگاه میکند، اوه که عجب آدم موذی و مضریست! شما میفهمید او چنان کاسه‌لیس است، باری این را که میدانید مثل کره است. او لابد از شما هم تملق میگوید. اوه، من دیگر می‌بینم که از شما کی تملق میگوید، بشرافت قسم می بینم!

— وانکا زایچنکو، — زورن با دل آزردگی رو بر میگرداند و... سرخ میشود.

میتکا عاقل است، ابلیس کوچکیست. او پوزش‌طلبانه و با رنجیدگی دماغ تکمه‌ای زورن را بدرقه میکند و با نگاه از من خواهش میکند بی‌نزاکتی رفیقش را ببخشم.

او میگوید:

— نه، وانکا نه! وانکا چنین خطی دارد!

— چه خطی؟
— چنان خطی درست شد که دیگر...
سیتکا با شست پایش به ترسیم چیزی روی زمین شروع میکند.
— تعریف کن.
— باری چه چیزی را اینجا تعریف کنم؟ وانکا همینکه به کولونی آمد بلافاصله این جمعیت بدورش گرد آمد، میبینی، والودکا؟.. خوب، آنها را کتک میزدند، اما با تمام اینها آنها چنین خطی داشتند...

من فلسفه‌ی عمیق نیسینوف را بخوبی درک میکنم.

در اینجا از این قبیل پسرهای خوب و سرخ رو و بسیار زیبا که سعادت داشتن خطمشی خصوصی نصیبشان نشده بسیارند. درمیان سیماهای غضبناک و محتاط که هنوز برایم بیگانه‌اند، من بیش از پیش چنین اطفالی را میبینم که زندگانیشان در خط مشی بیگانه‌ای روانست. این چیزیست که در دنیای قدیمی عادی بود — زندگانی باصطلاح برده دار.

زورن و نیسینوف و سوبچنکوی تندوتیز و ژولیده سر و واسیا گاردینوف سریو و غمناک و سرگی خرابرنکوی سبزه صورت و نرم بدور من میچرخند و حزن آلود تبسم میکنند و ابروهایشان‌را بجلو میاورند، ولی علناً نمیتوانند بطرف من بیایند. آنها بشدت به جمع وانیا زایچنکو رشک میبرند و با نگاههای حزن‌آلود پروازهای شجاعانه‌ی اعضای آن جمع را برفراز ترانسپارانتهای نوین زندگی بدرقه میکنند و... منتظرند.

همه منتظرند. این مسئله آنقدر روشن و مفهومست. منتظر ورود گورکئی‌های معمائی و غیرمادی و غیرقابل فهم و غیرقابل دستیابی جاذب بودند. شاید ساعت بساعت فلاکت نزدیک میشود ویا شاید خرسندی. حتی برای دخترها هم روز بروز زندگی شعله‌ور میشود. دیگر اولیا لانووا آتریاد خودرا، آتریاد ششم را که پر از انرژیست ترتیب داده است. آتریاد فعالانه در خوابگاه خود تقلا میکند، چیزی را تعمیر میکند، میشوید، سفید میکند حتی عصرها آواز میخواند. غالباً عصرها کودلاتی آنجا بمهمانی میرود و صریحاً از آنها حمایت میکند. آتریاد ششم فقط به کارهای صحرائی نمیرود — میترسد که مراسم و سنن کوریاژیها که با چنین خروجی منفجر گردیده، آتریاد را زیر خوردریزهای خود دفن کند.

و کوروتکوف منتظر است. او مرکز اساسی سنن و آداب کوریاژ است. او دیپلوماتی قابل تمجید و ستایش است. هیچ عملی، هیچ سخنی، هیچ حرفی حتی دندانه‌ای از حرفی نمیتوان در رفتار او پیدا کرد که امکان بدهد او را به چیزی متهم کنند. او بیش از سایرین مقصر نیست: او هم مانند همه بسر کار نمیاید و بس. در آتریاد مختلط پیشرو همه از شدت خشم و غضب، از کینه و نفرت به کوروتکوف، از اطمینان بدون تردید باینکه در کوریاژ کوروتکوف دشمن اساسی ماست، بیحال و ناتوان شده‌اند.

من بعدها دیگر مطلع شدم که وولوخف، گورکوفسکی و ژورکا وولکوف میکوشیده‌اند قضیه را با کمک یک کنفرانس کوچک خاتمه بدهند. شب هنگام آنها کوروتکوف را به ملاقات در ساحل استخر دعوت کردند و باو پیشنهاد کردند از کولونی گورش را گم کند. ولی کوروتکوف این پیشنهاد را رد کرد و گفت:
— فعلاً هنوز رفتن من از اینجا معنی و مفهومی ندارد. اینجا میمانم.

و کنفرانس بهمین پایان یافت. کوروتکوف حتی یکبار با من گفتگو نکرد و بطور کلی نسبت به شخصیت من هیچگونه توجهی ابراز نمیکرد. ولی در موقع برخوردها او بسیار با نزاکت کپی ژیگولوئی روشن رنگ خود را کمی بلند میکرد و با صدای باریتون نمناک و دوستانه اظهار میکرد:
— سلام، رفیق مدیر.

صورت زیبای او با چشمان سیاهش که بخوبی رتوشه شده‌اند با دقت و نزاکت بمن متوجه میشود و با وضوح کامل راهنمائی میکند:

«میبینید، راههای ما مزاحم یکدیگر نمیشوند، براه خودتان ادامه بدهید، ولی من افکاری برای خودم دارم. رفیق مدیر، احترامات مرا بپذیرید».

فقط پس از صحبت شامگاهی من با پرتس، روز بعد کوروتکوف مرا هنگام صبحانه جلوی پنجره‌ی آشپزخانه ملاقات کرد و تا من برخی دستورهائی میدادم با توجه خود را کنار کشید و ناگهان با لحن سریو پرسید:

— رفیق مدیر، لطفاً بگوئید در کولونی بنام گورکی زندان انفرادی هست؟

منهم با همان لحن سریو جواب دادم:

— زندان انفرادی نیست.

او با آرامش بتماشای من بمثابه شیی نمایشی ادامه داد:

— میگویند معهذا که شما بچه‌ها را بازداشت میکنید؟

من با لحن خشک گفتم:

— تو شخصاً میتوانی نگران نشوی، بازداشت فقط برای دوستان من وجود دارد، — و بلافاصله از او دور شدم و دیگر به حرکات ظریف سیمای او توجه نکردم.

۱۵ ماه مه تلگرافی دریافت داشتم:

«فردا عصر میائیم همه در واگن‌ها لاپوت».

من سر شام تلگراف را اعلام کردم و گفتم:

— پس فردا رفقایمان را استقبال خواهیم کرد. من بسیار دلم میخواهد، خیلی دلم میخواهد که از آنها دوستانه استقبال بشود. آخر حالا شما با هم زندگانی... و کار خواهید کرد.

دخترها مانند پرندگان در لحظه‌ی قبل از رعد و برق خاموش شدند. پسربچه‌های انواع گوناگون با نگاههای چپ چپ به سیمای رفقای خود نگاه کردند. عده‌ای از سرها سوراخ دهانها را گشادتر کردند و ثانیه‌ای در این حال ماندند.

در گوشه‌ای کنار پنجره، در آنجائی که بدور میزها نیمکت نگذاشته‌اند، بلکه صندلی چیده‌اند جمعیت کوروتکوف به خوشحالی بزرگی دچار میشود، با صدای بلند قهقهه میزند و ظاهراً لطیفه‌هائی مبادله میکنند.

شامگاهان در آتریاد مختلط پیشرو بحث و مذاکراتی پیرامون جزئیات پذیرائی گورکئی‌ها انجام گرفت و کوچکترین اجزاء اعلامیه‌ی مخصوصی بررسی گردید. کودلاتی بیش از هر موقع دیگر دستش را به پس گردن میبرد:

— بشرافت قسم در واقع میشود گفت خیلی شرم‌آور است بچه‌ها را باینجا بیاوریم.

۱۷- قطار شماره‌ی سیصد و هفتاد و سوم

در سپیده دم هفدهم ماه مه من به ایستگاه لیوبوتین، در سی کیلومتری خارکوف رفتم، گورکئی‌ها را استقبال کنم. روی سکوی کثیف ایستگاه فقیرانه و گرم بود، روستائیانی کاهل و مغموم که وسایل ناراحت حمل و نقل کنفتشان کرده بود پرسه میزدند. کارکنان کندکار و روغن‌آلود راه آهن — رجال حمل و نقل و بارکشی با چکمه‌هایشان روی سکو جر و جر میکردند. همه توطئه کرده بودند تا با روحیه‌ی پرشکوه من ضدیت کنند.

امروز روز نبرد اساسیست. این مهم نیست که باربر غول‌آسا که غیر تعمدی مرا هول داده بود، نه تنها از عمل خود متوحش نگردید و حتی متوجه من نشد. این مهم نیست که نگهبان ایستگاه با نزاکت کافی بمن خبر نمیداد که قطار شماره سیصد و هفتاد و سه در کجاست. این احمقها چنین وانمود میکردند که گوئی نمیفهمند که قطار شماره سیصد و هفتاد و سه — نیروهای اساسی من هستند، اینها لژیونهای پرافتخار مارشال کووال و مارشال لاپوت هستند، که تمام ایستگاه لیوبوتین آنها برای امروز پایگاه تعرضی من به کوریاژ معین گردیده است.

همینطور که در سکو قدم میزدم من بطرف کوریاژ نگاه میکردم و بیاد میآوردم که امروز دشمن برخی علائم ضعف روحیه را نشان داد.

من هرچقدر هم زود بیدار شدم معهذا در کولونی دیگر جنب و جوش وجود داشت. بعلتی نامعلوم خیلی‌ها کنار پنجره‌های اتاق پیشاهنگی ازدحام کرده بودند، برخی دیگر سطلها را بهم زده و تراق و تروق میکردند و برای آوردن آب بطرف چشمه پائین میرفتند. زورن و نیسینوف جنب دروازه‌ی برج ناقوس ایستاده بودند.

میتکا با لحنی سریو پرسید:

— پس گورکئی‌ها کی میایند؟ صبح؟

— صبح. اما شما امروز زود بیدار شده‌اید.

— اوهو... نمیدانیم، چرا خوابمان نمیبرد... آنها به ریژوف میایند؟

— بریژوف. و شما اینجا استقبالشان خواهید کرد.

— آیا بزودی؟

— فرصت میکنید دست و رو بشوئید.

زورن پیشنهاد مرا فوراً عملی کرد:

— میتکا، برویم.

من به گوروویچ دستور دادم برای استقبال از گورکئی‌ها و احترام به پرچم کوریاژیهارا در حیاط بصف کند و برای این منظور هیچگونه فشار خاصی بکار نبرد:

— صاف و ساده دعوت کنید.

سرانجام روح مهربان بصورت پاسدار گوشه‌داری از نهانگاههای ایستگاه لیوبوتین بیرون آمد و زنگ زد. او پس از زنگ زدن اسرار این عمل سمبولیک را برایم شرح داد:

— قطار سیصد و هفتاد و سه راه خواست. پس از بیست دقیقه باینجا میرسد.

ناگهان برنامه‌ای که برای استقبال در نظر گرفته شده بود بغرنج گردید و بعد از آن تمام جریان بصورتی خاص و مغشوش، گرم و بشیوه‌ی پسربچه‌ها بخرسندی درآمد. قبل از آنکه قطار سیصد و هفتاد و سه برسد از خارکوف قطار حومه‌ای رسید و از واگونهای آن روحیه‌ی طراوت‌بخش کومسومولی و فاکولته‌ی کارگری بسویم وزید. بلوخین دسته‌گل در دست داشت.

— با این آتریاد پنجم را استقبال خواهیم کرد. من پیرمرد مجاز هستم.

براتچنکو چنان دستهایش را تکان میداد که گوئی شلاق بدست دارد و معلوم نبود به کی میگفت:

— اوهو! من حالا قزاق آزادی هستم. همین امروز سوار مولودتس خواهم شد.

یکنفر بطرفمان دوید و گفت:

— آن قطار مدتهاست اینجاست!.. روی خط دهم ایستاده است...

— راستی، تو چه میگوئی؟

9 Зак. 14689

— آن قطار روی خط دهم ایستاده است... خیلی وقتست ایستاده است!..

ما فرصت نکردیم از سادگی ناگهانی این خبر حواسمان را جمع کنیم که از زیر واگون باری در خط سوم سیمای پف کرده‌ی لاپوت بما نگاه کرد و صورت پف‌آلودش تمام گروه ما را با طنز و طعنه نگاه میکرد.

کارابانف داد کشید:

— نگاه کنید! وانکا دیگر دارد از زیر واگون بیرون میخزد.

تمام جمعیت بطرف لاپوت دوید، ولی او عمیق‌تر بزیر واگون خزید و از آنجا با لحنی سریو گفت:

— نوبت را مراعات کنید! و گذشته از این فقط با دخترها دیده بوسی خواهم کرد، برای سایرین دست دادن دارم.

کارابانف پای لاپوت را گرفت و او را از زیر واگون بیرون کشید و پاهای برهنه‌اش در هوا تکان خوردند.

لاپوت مدت درازی دست مرا تکان میداد و در سیمایش خوشحالی صادقانه و غیرعادی میدرخشید.

— چطور میروید؟

لاپوت گفت:

— آنطور که ببازار مکاره، فقط مولودتس رذالت میکند: تمام شب به واگون لگد میکوبید. آنجا از واگون فقط پایه‌هایش مانده‌اند. اینجا خیلی خواهیم ایستاد؟ من بهمه فرمان دادم که آماده باشند. اگر چیزی بشود خواهیم ایستاد و لازم است دست و رویمان را بشوئیم و بطور کلی...

— برو خبر بگیر.

لاپوت به ایستگاه دوید و من بطرف قطار شتافتم. قطار چهل و پنج واگون داشت. از درهای چهارتاق باز شده و از روزنه‌های فوقانی سیماهای بسیار زیبای گورکئی‌ها بمن نگاه میکردند، میخندیدند، فریاد میکشیدند، عرق‌گیرهایشان را تکان میدادند. هود ازمیان نزدیکترین روزنه تا نیمی بدنش را بیرون آورد، با رقت چشمک می‌زد و زیر لبی گفت:

— آنتون سمیونویچ، پدر تنی، مگر اینطور ممکنست؟ اینطور ممکن نیست. مگر این قانونست؟ این قانون نیست.

— سلام هود، تو از کی شکایت میکنی؟

— از این لاپوت ابلیسی. گفت، میفهمید: هر کس تا دادن علامت از واگون بیرون برود سرش را میبرم. هرچه زودتر فرماندهی را بپذیرید، والا لاپوت دیگر ما را شکنجه داده است. مگر لاپوت میتواند رئیس باشد؟ راستی که نمیتواند؟

پس از یکدقیقه از زیر شانه‌ی هود سیمای زیبا و کودکانه‌ی سیننکی با تعجب چشمک زد، چشمان خواب آلودش درخشیدند و دهان سرخ فنریش کشیده شد:

— آنتون سمیونویچ...

— «سلام» بگو، احمق! مگر تو نمیفهمی؟ — هود او را تنبیه کرد.

ولی سیننکی بمن نگاه میکند، سرخ میشود و با دستپاچگی غرغر میکند:

— آنتون سمیونویچ،.. خوب پس این چطور میشود؟.. آنتون سمیونویچ... تو نگاه کن...

او با مشتهایش اشک از دیدگان سترد و ناگهان از هود رنجید:

— تو که گفتی بیدارت میکنم! تو که میگفتی... اوه چه هود گنده‌ای و آنوقت فرمانده هم هست! خودش بیدار است، نگاه کن... دیگر کوریاژ است؟ بله، دیگر کوریاژ است؟

لاپوت خندید:

— کدام کوریاژ آنجا! این لیوبوتین‌است! زودتر بیدار شو، برایت کافیست! شیپور بزن!

سیننکی فوراً قیافه جدی بخود گرفت و بیدار شد:

— شیپور؟ چشم!

او دیگر با شعور کامل بمن لبخند زد و با مهربانی گفت:

— سلام، آنتون سمیونویچ! — و برای جستجوی شیپور از تیری بالا رفت.

پس از دو ثانیه او شیپور را بیرون آورد، یک لبخند بسیار قشنگ دیگر بمن هدیه کرد، لبهایش را با دست برهنه تمیز کرد

و آنها را با فشار زیبا و غیرقابل توصیفی به لوله‌ی شیپور چسباند. بانگ شیپور بیدارباش قدیمی ما در ایستگاه پیچید.

کولونیستها از واگونها بیرون جستند و من به دست دادنهای بیشمار مشغول شدم. لاپوت دیگر روی بام واگون نشسته بود و با خشم و غضب بروی ما ادا و اطوار درمیاورد:

— شما برای چه باینجا آمده‌اید؟ شما در اینجا میخواهید کیف کنید؟ پس شما کی دست و رو میشوئید و واگونها را کی تمیز میکنید؟ یا شاید شما فکر میکنید: واگونها را کثیف تحویل میدهیم، مرده شو ببردشان؟ پس در نظر داشته باشید، رحم نخواهد شد. و شورتهای نوی بپوشید.

پاهای از آفتاب سوخته‌ی کولونیستها در روی تمام راههای لیوبوتین دیده شدند. در واگونها خش-و خش جاروها بلند شد و آتریاد مختلط چهارم «او» با سطل جلوی واگونها میرفت و خاکروبه جمع میکرد. از آخرین واگون ورشنف و آسادچی کووال را که هنوز بیدار نشده بود روی دست بیرون آوردند و با زحمت او را آماده میکردند که روی تیر علائم بنشیند.

لاپوت روبروی کووال چمباتمه نشست و گفت:

— اوهو، ایشان هنوز بیدار نشده‌اند.

کووال از تیر پائین افتاد. لاپوت این واقعه را خاطرنشان کرد:

— حالا ایشان دیگر بیدار شدند.

کووال با لحنی سریو گفت:

— ای سرخ مو، چقدر از شما بیزار شده‌ام! — و در حالیکه دستش را بطرفم دراز میکرد توضیح داد: — معلوم نیست این آدم راحت و آرامش دارد یا نه؟ تمام شب روی بامها یا روی لوکوموتیف میدوید یا در خیالش خوکها پدیدار میشدند. اگر من در این مدت خسته شدم لابد از دست لاپوتست. در اینجا کجا باید دست و رو شست؟

آسادچی گفت:

— اما ما میدانیم، کولکا، میبریمش!

آنها کووال را بطرف برج کشیدند و لاپوت گفت:

— و او باز هم ناراضیست... آنتون سمیونویچ، آیا میدانید، در این هفته لابد اولین شب است که کووال خوابیده است.

پس از نیمساعت واگونها را تمیز و شسته و روفته بودند و کولونیستهای ملبس به شورتهای سورمه‌ای براق و پیراهنهای سفید نشسته و صبحانه میخوردند.

از پائین، از روی راهها یک نفر داد کشید:

— لاپوت، رئیس ایستگاه اعلان کرد — پس از تقریباً پنجدقیقه میرویم.

من بطرف صدای آشنا سر کشیدم. چشمان بسیار بزرگ مارک اشینگاوز سریو بمن نگاه میکردند و امواج سابق شور و احساسات در آنها حرکت میکردند.

— مارک، سلام! چطور من تو را ندیدم؟

مارک با سختی گفت:

— آخر من کنار پرچم نگهبان بودم.

— زندگانیت چطور است؟ تو حالا از اخلاقت راضی هستی؟

من بپائین جستم. مارک مرا نگاهداشت و از فرصت استفاده کرد و با شدت در گوشم پچ و پچ کرد:

— من هنوز از اخلاقم خیلی راضی نیستم، آنتون سمیونویچ. خیلی راضی نیستم، میخواهم حقیقت را بشما بگویم.

— خوب؟

— شما میفهمید، آنها میروند و همینطور آنها آواز میخوانند و هیچ چیزی نمیشود. اما من همه‌اش فکر میکنم و فکر میکنم و نمیتوانم با آنها آواز بخوانم. مگر این اخلاقست؟

— تو راجع به چه چیزی فکر میکنی؟

— چرا آنها نمیترسند، اما من میترسم...

— برای خودت بیمناکی؟

— نه، برای چه از وضع خودم بترسم؟ من برای خودم یک ذره هم بیمناک نیستم، اما من برای شما بیمناکم، برای همه بیمناکم، من بطور کلی میترسم. آنها زندگانی خوبی داشتند، ولی حالا لابد بد خواهد شد و کسی چه میداند به چه صورتی پایان خواهد یافت؟

— در عوض آنها به مبارزه میروند. مارک وقتی انسان میتواند برای زندگانی بهتری بمبارزه برود این خوشبختی بزرگیست.

— خوب، آخر منهم که بشما میگویم: آنها مردم خوشبختی هستند، باینجهت که آنها آواز میخوانند. اما چرا من نمیتوانم آواز بخوانم، اما همه‌اش فکر میکنم؟

درست بالای گوشم سیننکی شیپور جمع همگانی زد.

لوکوموتیف سوت کشید. لاپوت بسر یکی که دیر کرده بود داد میزد. قطار از جا تکان خورد.

پس از چهل دقیقه قطار آهسته در ایستگاه ریژوف دراز شد و در راه شماره‌ی سه ایستاد. یکاترینا گریگوریفنا و لیداچان و گولیایوا روی سکو ایستاده بودند و صورتهایشان از شادی میلرزید.

کووال بنزدم آمد:

— برای چه معطل بشویم؟ باید تخلیه کنیم؟

او به نزد رئیس ایستگاه دوید. معلوم شد که قطار را برای تخلیه باید به راه شماره‌ی یک ببرند، ولی وسیله‌ای برای بردن نبود. لوکوموتیف قطار به خارکوف رفت و حالا میبایست از جای دیگری لوکوموتیف مانوری احضار کرد. بایستگاه ریژوف هرگز چنین قطارهائی نیامده و باینجهت لوکوموتیف مانوری ندارند.

ابتدا این خبر را با آرامش تلقی کردیم. ولی نیمساعت گذشت، بعد یکساعت گذشت، از معطل شدن کنار واگونها بیزار شدیم. میلودتس هم ما را نگران میساخت. بهمان نسبت که خورشید بالاتر میرفت او هم بیشتر در واگون بد رفتاری میکرد. او فرصت کرده بود که قبلاً شب‌هنگام تمام روکش واگون را خورد و ریز کند و حالا بقیه را خورد و ریز میکرد. برخی مسئولین کنار واگون او رفت و آمد میکردند و در دفترچه‌های روغنی چیزهائی را حساب میکردند. رئیس ایستگاه روی راهها میدوید و طلب میکرد که بچه‌ها از واگونها بیرون نیایند و روی راهها که پیوسته قطارهای مسافری و حومه‌ای و باری از آنها میگذشتند قدم نزنند.

تارانتس باو چسبیده بود:

— خوب، کی لوکوموتیف خواهد آمد؟

رئیس ایستگاه به علتی خشمناک شده بود:

— من بیشتر از شما نمیدانم! شاید فردا بیاید.

— فردا؟ اوه، اگر اینطورست، پس من بیشتر میدانم...

— چه چیز بیشتر؟ بیشتر از چه چیز؟

— و اینطور: اگر لوکوموتیف نیست، ما خودمان قطار را هول میدهیم و به خط اول میبریم.

رئیس دست خود را بطرف تارانتس تکان داد و دوید و رفت.

آنوقت تارانتس بمن چسبید:

— آنتون سمیونوویچ، هول میدهیم، خواهید دید. من میدانم. واگونها را بسهولت میتوان هول داد حتی اگر پر از بار باشند. و به هر واگون سه نفر از ما میرسد. برویم با رئیس صحبت کنیم.

— دست بردار، تارانتس، چه مزخرفاتی میگوئی!

کارابانف دستهایش را باطراف گشود:

— اوهو، چه فکری کرده، او قطار را هول میدهد! اینرا باید تا خود سمافور هول داد، تا آنطرف تمام سوزنها.

ولی تارانتس اصرار میورزید و بسیاری از بچه‌ها از او پشتیبانی میکردند. لاپوت پیشنهاد کرد:

— راجع به چه ما بحث میکنیم؟ الآن شیپور بسرکار میزنیم و امتحان میکنیم. اگر هول دادیم — چه بهتر — اگر نشد لازم نیست. شب را در قطار میخوابیم.

کارابانف که چشمانش دیگر بجنب و جوش افتاده بودند پرسید:

— پس رئیس چه؟

لاپوت جواب داد:

— رئیس! رئیس دو دست و یک حنجره دارد. بگذار برای خودش دستهایش را حرکت بدهد و جیغ بزند. شادمانه‌تر خواهد بود.

من گفتم:

— نه، اینطور محالست. ممکنست یک قطار دیگری سر سوزن جلوی ما را ببندد. بچه‌ها، چنین مصیبتی برپا میکنید!

— خوب، خوب، ما اینرا میفهمیم. باید سمافور را بست!

— بچه‌ها، ول کنید!

ولی بچه‌ها بصورت ازدحام دور مرا گرفتند. عقبیها بروی محوطه‌های ترمز و بروی بام واگونها رفته و دسته‌جمعی مرا اقناع میکردند. آنها فقط یک مطلب را از من خواهش میکردند: قطار را دو متر بجلو

حرکت بدهند. — فقط تا دو متر و بعد ایست. به کسی چه ربطی دارد؟ ما به هیچ کس تلنگر نمیزنیم! فقط تا دو متر و بعد خودمان میگوئیم.

سرانجام من سازش کردم. همان سیننکی شیپور بسرکار زد و کولونیستها که از مدتها پیش جزئیات وظیفه را فرا گرفته بودند کنار پایه‌های واگونها قرار گرفتند. دخترها از جائی در جلو جیغ میزدند. لاپوت بروی سکو رفت و عرق‌گیر خود را تکان میداد:

تارانتس داد زد:

— ایست، ایست! الآن رئیس را میاورم، والا او بیشتر از من میداند.

رئیس بروی سکو دوید و دستهایش را باطراف گشود:

— شما چه کار دارید میکنید؟ شما چکار دارید میکنید؟

تارانتس گفت:

— باندازه‌ی دو متر.

— بهیچ قیمتی، بهیچ قیمتی!.. چطور چنین چیزی ممکنست؟ چطور میتوان چنین عملی کرد؟

کووال داد زد:

— و آنهم باندازه‌ی دو متر، شاید شما نمیفهمید یا اینکه چه؟

رئیس با نگاهی بی نور به کووال خیره شد و فراموش کرد دستهای خود را پائین بیاورد. بچه‌ها کنار واگونها قهقهه میزدند. لاپوت باز دستش را با کلاه عرق‌گیر بلند کرد و همه بطرف پیش‌تخته‌های واگون تکیه کردند و پاهای برهنه را به شن فشردند و لبهای خود را گزیدند و به لاپوت زیر چشمی نگاه میکردند. او عرق‌گیرش را تکان داد و رئیس همانطور که از او تقلید کرد، سر خود را تکان داد و دهان را گشود. یکنفر از پشت سرشان داد زد:

— فشار بیار!

چند لحظه بنظرم میامد که هیچ‌حاصلی بدست نخواهد آمد — قطار بدون حرکت ایستاده است، ولی وقتی به چرخهایش نگاه کردم ناگهان متوجه شدم که آنها بکندی میچرخند و بلافاصله پس از

این دیدم که قطار حرکت کرده است. ولی لاپوت چیزی فریادکنان میگفت و بچه‌ها ایستادند. رئیس ایستگاه بمن نگاه کرد، عرق را از تاس سر خود سترد و با مهربانی با دهان بی‌دندان پیرمردانه لبخند زد:

— هول بدهید، اما به کسی صدمه نزنید!

او سر خود را چرخاند و ناگهان با صدای بلند خندید:

— پدرسگها، خوب، توچه میگوئی؟ هان... خوب، هول بدهید...

— پس سمافور چی؟

— خیالتان راحت باشد.

تارانتس فریاد کشید:

— آ... ما...ده شوید! — و لاپوت دوباره عرق‌گیر خود را بلند کرد.

پس از نیمدقیقه قطار بطرف سمافور میرفت، چنانکه گوئی لوکوموتیفی نیرومند آنرا هول میداد. بنظر میامد که بچه‌ها صاف و ساده کنار واگونها راه میرفتند و فقط با دست پیش‌تخته‌ی آنرا گرفته‌اند. بچه‌هائی که بوسیله‌ی معجزه‌ای نامعلوم جدا شده بودند روی محوطه‌های ترمز نشسته بودند تا در موقع ایست ترمز کنند.

— رفیق ماکارنکو!

من بعقب نگاه کردم. برگل و خالابودا و رفیق زویا روی سکو ایستاده بودند. برگل ملبس به پیراهن گشاد خاکستری روی سکو قد بر افراشته بود و مجسمه‌ی کاترین کبیر را بیاد من میاورد — برگل تا این درجه با عظمت و پرشکوه بود.

و با همان عظمت و شکوه از روی پایگاه خود از من پرسید:

— رفیق ماکارنکو، اینها پرورش‌یابندگان شما هستند؟

من پوزش‌طلبانه چشمانم را بطرف برگل بلند کردم، ولی در این لحظه یک نطق تمام و کمال بسرم خراب شد:

— بپاس هر پای بریده شده شما به سختی مکافات خواهید شد.

من برای اعتراض باین مضمون که بچه‌ها بسیار محتاطند و من امیدوارم که بخوبی برگذار شود آماده شدم، ولی رفیق زویا مانع ابراز فرمانبرداری از طرف من شد. او بطرف لبه‌ی سکو جست زد و بسرعت به وراجی پرداخت و کله‌ی گنده‌ی خود را به آهنگ نطق خود حرکت میداد:

— یاوه‌سرائی میکردند، یاوه میگفتند که رفیق ماکارنکو پرورش‌یابندگان خود را بسیار دوست دارد... باید به همه نشان داد که او چطور آنها را دوست دارد.

شاید رفیق زویا از بالای سکوی بلند بروی من میجست و داستان ضد پداگوژیکی من در آنجا پایان میافت هرگاه خالابودا بسادگی و بشیوه‌ی کارگری نمیگفت:

— اما عجب، عالیست، شاهبازها، قطار را هول دادند! آخ تو، مداد، نگاه کن، نگاه کن، برگل... آخ تو!..

خالابودا دیگر کنار و باتفاق واسکا آلکسه‌یف که از پدر و مادران کثیری یتیم مانده گام برمیدارد. او راجع به سطلبی با واسکا بسخن گفتن پرداخته است و ما فرصت نکردیم غیظ و غضب خودمان را بخاطرات بسپاریم که خالابودا دیگر به برآمدگی یک واگون فشار آورد.

پس از بیست دقیقه سولودتس را از واگون نیمه‌ویران بیرون آوردند و آنتون براتچنکو چهار نعل به کوریاژ تاخت و باریکه گرد و خاک و سگهای ریژوف را که به شوک عصبی دچار بودند پشت سر خود گذاشت.

آتریاد مختلط را تحت فرماندهی آسادچی گذاشته ما بسرعت در میدانگاه کوچک جلوی ایستگاه راه آهن صف بستیم. برگل و رفیقه‌اش سوار اتومبیل شدند. و من این کیف و لذت نصیبم شد که یکبار دیگر رنگ سیمای آنها را با بانگ شیپور و غریو طبل احترام به پرچم ما سبزکنم وقتی پرچم پیچیده در لفافه ابریشمی به آرامی و روانی از کنار صفوف تشریفاتی ما به جای خود روان شد. منهم جای خود را اشغال کردم. کووال فرمان داد و ستون گورکی‌ئی‌ها که توده‌ی بچه‌های ایستگاهی محاصره‌اش کرده بود بطرف کوریاژ براه افتاد.

هوا گرم و آرام بود. راه از میان چمنزار و از روی پلی که بروی رودخانه‌ای باریک و بی نام و نشان زده‌اند میگذشت. با صفهای شش نفری میرفتیم: در جلو چهار شیپورزن و هشت طبال میرفتند، در پس آنها من، تارانتس فرمانده نگهبان، پس از ما بریگاد مسئول پرچم. پرچم در لفافه بود و از نوک براق آن منگوله‌هائی طلائی آویزان شده و بالای سر لاپوت تاب میخوردند. در پشت سر لاپوت صف شاگردان کولونی با پیراهنهای سفید و تمیز و تازه با آهنگ جوانی پاهای

برهنه میدرخشیدند. صف را در مرکز چهار ردیف دختران ملبس به دامنهای آبی‌رنگ جدا میکرد.

من گاهگاهی برای یک دقیقه از میان صفوف خارج میشدم و میدیدم که ناگهان هیاکل کولونیستها سخت میشدند و حالت فنری بخود میگرفتند. با اینکه ما از چمنی خلوت میگذشتیم آنها شدیداً نظام را حفظ میکردند و اگر گاهگاهی روی پشته‌ای از آهنگ خارج میشدند با دلسوزی شتاب میکردند که پایشان را اصلاح کنند. فقط طبلها میغریدند و در جائی دور، کنار دیوار کوریاژ پادآهنگ لخت و خشکی بوجود میاوردند. امروز راهپیمائی با صدای طبل خواب نمیاورد و بازیهای شعور را تعدیل نمیکرد. برعکس هرچه ما به کوریاژ نزدیکتر میشدیم بهمان نسبت هم غریو طبلها انرژیکتر و سختگیرتر بنظر میامد و دلمان میخواست نه تنها با قدم، بلکه با هر جنبش قلب از نظم و ترتیب سخت او متابعت کنیم.

۱۸- گوپاک

صف گورکئی‌ها و توده‌ی کوریاژیها بفاصله‌ی هفت — هشت متر روبروی یکدیگر ایستاده‌بودند. صفوف کوریاژیها که پتر ایوانویچ بسرعت ترتیب داده بود البته معلوم شد که بزودی خراب میشوند. همینکه ستون ما متوقف شد این صفوف بهم‌ریختند و از دروازه تا آن دورها تا کلیسا کشیده شدند و هر دو سر آنها منحنی شده و ما را به محاصره از جناحین و حتی محاصره‌کامل تهدید میکردند.

هم کوریاژیها و هم گورکئی‌ها ساکت بودند. اولیها — در اثر یک کمی گیجی و منگی، دومیها — بعلت انضباط در صف کنار پرچم. تا کنون کوریاژیها کولونیستها را فقط در آنریاد مختلط پیشرو و در لباس کار، بحدکافی خسته و کوفته، گردآلود و نشسته دیده بودند. حالا در برابرشان راست و مستقیم سیماهای دقیق و آرام،

گل کمرهای درخشان و شورتهای کوتاه بالای خطوط پاهای برونزی از آفتاب سوخته صف کشیده بودند.

در تمرکز و فشردگی مافوق انسانی حواس، در کمترین اجزاء ثانیه من میخواستم در ذهن خود آهنگ اساسی حالت مبین افکار و احساسات توده‌ی کوریاژیها را ثبت کنم، ولی بانجام این مقصود موفق نگردیدم. این دیگر توده‌ی یکرنگ و کودن روز اول اقامت من در کوریاژ نبود. همچنانکه نگاهم را از یک گروه به گروه دیگری میبردم من پیوسته با حالات نوین و نوین سیماها روبرو میگردیدم، غالباً حتی حالات کاملاً غیرمنتظره. فقط عده‌ی کمی با نظر بیحال و آرامش بیطرفی نگاه میکردند. اکثریت کوچولوها علناً ابراز وجد و شعف میکردند — همانطور که آنها از دیدن بازیچه‌ای که دلشان میخواهد بدست بگیرند و زیبائی آن حسد را برنمیانگیزد و خودپرستی را بهیجان نمیاورد. نیسینوف و زورن ایستاده و یکدیگر را بغل کرده بودند و به گورکئی‌ها نگاه میکردند و سرهای خود را بشانه‌های یکدیگر تکیه داده بودند و چیزی آرزو میکردند، شاید در آرزوی آنروزگاری بودند که آنها هم در چنین صف جذابی ایستاده باشند و پسربچه‌های «آزاد» همینطور آرزومندانه به آنها نگاه کنند. سیماهای بسیاری با آن توجه دقیق و سریع ناگهانی به آنها نگران بودند که عضلات صورت از شدت هیجان در یکجا توده میشوند و چشمها بسرعت در جستجوی چرخش مناسبی هستند. بروی این سیماها زندگی بسرعت و با جوش و خروش میگذشت. پس از عشرهای ثانیه این سیماها دیگر چیزی در باره‌ی خود حکایت میکردند و یا تائید و تصدیق ویا رضایت و خرسند ویا شک و تردید یا رشک و حسد بیان میکردند. و در عوض بکندی و تانی قیافه‌های زهرآلودی که از پیش آماده کرده بودند، قیافه‌های تمسخر و تحقیر تحلیل میرفتند. این افراد که از دور صدای طبلهای ما را شنیده بودند دستها را بجیبهای خود فرو کردند و کمرها یشان را با ژست تنبلی و تمکین کج کرده بودند. خیلی از آنها از دیدن بدنها و عضلات عالی صفوف اولیه گورکئی‌ها: فدورنکو، کوریتو، نچیتایلو فوراً از مواضع خود رانده شدند، علیه آنها هیاکل خودشان شل و ول بنظر میامد. دیگران بعداً شرمنده شدند وقتی خیلی واضح شد که از این صد و بیست نفر حتی به کوچکترینشان هم نمیتوان

بدون مجازات تلنگر زد. و کوچکترین آنها وانیا سیننکی در جلو ایستاده و شیپور را روی زانو گذارده بود و با نگاه خود چنان آزادانه تیر میزد که گوئی او کودک بی‌سرپرست دیروزی نیست، بلکه شاهزاده ایست که جهانگردی میکند و در پس او اسکورت مفصلی که پدر شهریارش برایش تامین کرده باحترام سکوت نموده است.

این سکوت و تماشا فقط چند ثانیه ادامه داشت. من موظف بودم که فوراً فاصله‌ی هفت متری بین دو اردو را و تماشای متقابل آنها را نابود کنم. من گفتم:

— رفقا! از این دقیقه ما همگی چهار صد نفر کلکتیفی را تشکیل میدهیم که کولونی کارگری بنام گورکی نامیده میشود. همیشه این نکته را بیاد داشته باشید، هر یک باید بداند که او گورکئی است و گورکئی دیگر را باید نزدیکترین رفیق و دوست شماره یک خود بداند، موظف است باو احترام بگذارد و از او دفاع کند و چنانچه او به کمک احتیاج داشته باشد در تمام موارد باو کمک کند و هرگاه لازم شد اشتباهش را اصلاح کند. ما انضباط سختی خواهیم داشت. از آنجهت ما به انضباط محتاجیم که کار زیاد داریم و کارمان دشوارست. ما کارمان را ببدی انجام خواهیم داد هرگاه انضباط نداشته باشیم.

. بجز اینها من درباره وظایفی که در برابرمان قرار دارد صحبت کردم، درباره‌ی آن صحبت کردم که چقدر ما به ثروتمند شدن و تحصیل کردن و گشودن راه برای خود و برای گورکئی‌های آتیه نیازمندیم، که باید بدرستی زندگی کنیم تا از کولونی کومسومولهای واقعی بیرون برویم تا اینکه پس از کولونی بساختمان و تحکیم دولت خود بپردازیم.

من از توجه ناگهانی کوریاژیها به سخنانم متعجب شده بودم. برعکس گورکئی‌ها با کمی پرتی حواس به گفته‌هایم گوش میدادند، شاید بدانجهت که سخنانم برای آنها دیگر هیچ‌چیز تازه‌ای را باز نمیکردند. تمام این مطالب از مدتها پیش سخت و محکم در هر ذره‌ی مغز هر یک از آنها جایگزین شده بود.

اما پس چرا همان کوریاژیها که دو هفته پیش سخنان مرا که بمراتب آتشین‌تر و اقناع کننده‌تر بودند و خطاب به آنها ایراد میشد نشنیده میگرفتند؟ این پداگوژی چه علم دشواریست! نمیتوان

تصور کرد که آنها فقط بدان سبب بحرفهایم گوش میدادند که پشت سر من لژیون گورکئی‌ها ایستاده بود، یا بعلت آنکه در جناح راست این لژیون پرچم بسختی و بیحرکت در روپوش اطلس قرار گرفته بود؟ اینرا نمیتوان فرض کرد، زیرا این فرضیه با تمام بدیهیات و قضایای منطق پداگوژی تناقض دارد.

من نطقم را تمام کرده و اعلام نمودم که پس از نیمساعت جلسه‌ی همگانی کولونی بنام گورکی تشکیل میگردد. طی این نیمساعت کولونیستها باید با یکدیگر آشنا شوند، دست یکدیگر را بفشارند و متفقاً به جلسه‌ی همگانی بیایند. و حالا همانطور که مقرراست پرچم خودرا به مکانش میبریم...

— متفرق شوید!

انتظارات من که گورکئی‌ها به کوریاژیها نزدیک خواهند شد و با آنها دست خواهند داد بر آورده نشدند. آنها از صف مانند ساچمه‌هائی که از گلوله پرتاب شده باشند به اطراف دویدند و دوان دوان به خوابگاهها و باشگاهها و کارگاهها رفتند. کوریاژیها از این عدم توجه نرنجیدند و بدنبال آنها دویدند، فقط کوروتکوف درمیان نزدیکان خود ایستاده بود و آنها آهسته راجع به مطلبی صحبت میکردند. برگل و رفیق زویا کنار دیوار نشسته بودند. من به آنها نزدیک شدم.

برگل گفت:

— بچه‌های شما بحد زیادی عشوه‌گرانه لباس پوشیده‌اند.

رفیق زویا پرسید:

— آیا برای آنها خوابگاهها را هم آماده کرده‌اند؟

من پاسخ دادم:

— بدون خوابگاه برگزار میکنیم.

رفیق زویا موتورهای خشمگینی را روشن کرد و چشمان از حدقه بیرون آمده‌اش با سرعت بیست هزار دور در ثانیه تمام وجودم را سوراخ میکردند. من حتی ترسیدم، ولی در این دقیقه سیننکی با صورت گل‌انداخته و بهیجان آمده و شیپور بدست بطرف ما دوید و تقریباً با همان سرعت تته پته کرد:

— در آنجا... لاپوت گفت... اما کووال میگوید صبر کن. اما لاپوت دعوا میکند و میگوید: من بتو گفتم همانطور هم عمل

کن بله... و اضافه بر این میگوید: اگر معطل کنی... وبچه‌ها هم... اوه چه خوابگاههائی آه آه آه. و بچه‌ها میگویند: نمیتوان تحمل کرد. اما کووال میگوید — با شما مشورت خواهد کرد...

— من میفهمم که بچه‌ها چه میگویند و کووال چه میگوید، ولی بهیچ وجه نمیفهمم تو از من چه میخواهی؟

سیننکی شرمنده شد:

— من هیچ چی نمیخواهم... اما فقط لاپوت میگوید...

— خوب؟

— اما کووال میگوید: مشورت میکنیم...

— لاپوت بخصوص چه میگوید؟ این خیلی مهم است، رفیق سیننکی.

سیننکی آنقدر از پرسش من خوشش آمد که حتی آنرا بخوبی نشنید:

— ها؟

— لاپوت چه گفته؟

— آها... او گفت: یاالله شیپور جمع بزن.

— آهان همین راهم میبایستی از اول میگفتی.

— خوب منکه بشما گفتم...

رفیق زویا با دو انگشت گونه‌های گل انداخته‌ی سیننکی را گرفت و لبهای او را به غنچه‌ی گل بدل کرد:

— چه بچه‌ی زیبائی!

سیننکی با عدم رضایت خود را از میان دستهای نوازش‌گر او بیرون انداخت، با آستین پیراهن دهان خود را پاک کرد و با دلخوری چپ چپ به زویا نگاه کرد:

— بچه... مواظب باش!.. و اگر من اینطور کنم؟.. و اصلاً من بچه نیستم... بلکه اصلاً کولونیست هستم...

من فرمان دادم:

— سیننکی، شیپور جمع بزن!

سیننکی شیپور را گرفت و آنرا بطرف آسمان بلند کرد و سکوت را با آهنگ نشاط‌بخش و آشوب‌انگیز استوکاتتو شکافت. رفیق زویا با دست گوشهای خود را پوشاند:

— خدایا، این شیپورها!.. فرماندهان!.. سربازخانه!..

از پشت گوشه‌های کلاه‌فرنگیها و انبارها گروههای کولونیستها دیده شدند که بطرف باشگاه میرفتند. پسربچه‌ها غالباً از دویدن میافتادند، ولی آنها را خاطرات مختلف و تصادفی به ترمز کردن وا میداشتند. گورکئی‌ها و کوریاژیها دیگر مخلوط شده و به صحبتهائی مشغول بودند که بموجب تمام قرائن جنبه‌ی درس اخلاق داشتند. معهذا اکثریت کوریاژیها خود را کنار میکشیدند.

همه در باشگاه خالی و خنک ازدحام کردند، ولی پیراهنهای سفید گورکئی‌ها جدا شدند و به صحنه‌ی چوبی نزدیکتر آمدند. و من متوجه شدم که این اقدام برطبق اشاره‌های تارانتس انجام گرفت، که در هر صورت نیروها را متمرکز میساخت.

کمی تعداد مشت ضربتی گورکئی‌ها چشم‌گیر بود. در برابر چهارصد نفر جمعیت جلسه آنها پنجاه نفر بودند: آتریادهای دوم و سوم و دهم به سازمان دادن اوضاع داسها مشغول بودند. گذشته از اینها آسادچی بیست نفر را بجز دانشجویان فاکولته‌ی کارگری در ریژوف گذاشته بود. اضافه بر این دختران ما بحساب گذاشته نمیشدند. دختران کوریاژی با نوازش بسیار و تقریباً رقت‌انگیز و ماچ و بوسه دخترهای ما را در خوابگاه خود که بی‌جهت نبود اولیا لانووا با اینهمه سعی و کوشش آنرا مرتب میکرد پذیرفتند.

قبل از آنکه جلسه‌ی همگانی را افتتاح کنیم ژورکا وولکوف پچ پچ کنان از من پرسید:

— یعنی مستقیماً عمل کنیم؟

من جواب دادم:

— مستقیماً عمل کن.

ژورکا بروی بلندی رفت و برای خواندن آن چیزی که ما بشوخی آنرا دکلاراسیون سینامیدیم آماده شد. این تصویبنامه‌ی سازمان کومسومولی گورکئی‌ها بود، تصویبنامه‌ای که در آن ژورکا، وولوخف، کودلاتی، ژولی و گورکوفسکی مقدار عظیمی ابتکار، تیزهوشی، بمقیاس عظیم روسی و حساب بسیار دقیق بکار برده بودند و باینها مقدار متعادلی از فلفل گورکئی ما و مهر و محبت خوب و سخت‌گیری مهرآمیز رفیقانه افزوده بودند.

ژورکا یک نطق افتتاحیه‌ی کوچکی ایراد کرد:

— رفقای کولونیست! صریحاً خواهیم گفت: شیطان هم نمیداند که از چه چیزی باید شروع کرد! آها اما من برایتان تصویبنامه‌ای را میخوانم و شما فوراً میبینید که از چه چیزی باید شروع کرد و کار ما چطور جریان خواهد یافت. حالا تو کار نمیکنی و در کثافت نشسته‌ای و در واقع تو چه هستی؟ از چه نقطه‌ی نظری میتوان بتو نگاه کرد؟ مستقیماً از چنین نقطه‌ی نظری: تو پایگاه خواربار برای ساسها، شپشها، سوسکها و کیکها و سایر خبائث هستی.

یکنفر داد زد:

— مگر ما مقصریم!

ژورکا فوراً جواب داد:

— پس چه، البته که مقصرید. شماها مقصرید و خیلی هم مقصرید. شما چه حقی دارید که مفتخوار و نق‌نقو و زارزن بزرگ بشوید؟ حق ندارید. حق ندارید و و السلام! در عین حال در کثافت هستید. کدام انسان حق دارد در چنین کثافتی زندگی کند؟ ما خوکها را هفته‌ای یکبار با صابون میشوئیم، شما باید تماشا کنید، اما شما حتی دو ماهست صابون ندارید...

یکنفر با لحن حاکی از مرارت و رنجیدگی از میان جمعیت گفت:

— آخر نمیدادند.

صورت گرد ژورکا عبوس و تند و تیز شد.

— آخر کی باید بتو بدهد؟ در اینجا تو اربابی. تو خودت باید حساب کنی که چی و چطور.

یکنفر پرسید:

— پس ارباب شماها کیست؟ شاید ما کارنکوست؟ — و در میان جمعیت پنهان شد.

کله‌ها بطرف سؤال برگشتند، ولی دوایری از چنین حرکاتی در همان محل جریان میبافتند و چند نفر در مرکز با رضایت نیشخند زدند.

ژورکا لبخند وسیعی زد:

— اوه چه احمقهائی! ما به آنتون سیمونوویچ اطمینان میکنیم، چونکه او از ماست و ما متفقاً عمل میکنیم. و اما این احمق گنده از شماها پرسید. اما فقط بگذار ناراحت نشود، ما به چنین احمقها هم

8 Зак. 14689

سیاموزیم. والا میفهمید نشسته است و باطراف نگاه میکند: پس ارباب من کجاست؟

قهقهه‌ی خنده در باشگاه طنین انداخت: ژورکا بسیار با موفقیت قیافه‌ی احمقانه‌ی بیعرضه‌ای را بخود گرفت که ارباب خود را میجوید.

ژورکا ادامه داد:

— در کشور شوروی زحمتکش اربابست. و شماها در اینجا خوراک دولتی میخوردید و زیر خود نجاست میکردید و شعور سیاسی شما باندازه‌ی خروس است.

من دیگر به نگرانی شروع کرده‌ام آیا ژورکا بیشتر از حد کوریاژیها را تحریک نمیکند، بد نبود اگر کمی با نوازش صحبت میکرد. و در همین لحظه همان صدای غیرقابل دستیابی داد زد:

— خواهیم دید که شما چطور نجاست میکنید!

موجی از خنده‌ی موذیانه و مضبوط و لبخندهای از خود راضی و فهمیده از سالن گذشت.

ژورکا سریو و با خوشروئی گفت:

— میتوانی به آزادی ببینی، من حتی میتوانم برایت کنار مستراح صندلی دسته‌دار بگذارم، بنشین و تماشا کن و حتی برای تو خیلی مفید خواهد بود، والا تو حتی بلد نیستی بروی دست به آب برسانی. این هرچند تخصص ناچیزیست معهذا دانستنش برای هر کس لازمست.

هر چند کوریاژیها سرخ شدند، ولی نمیتوانستند از خنده دست بکشند، به یکدیگر چسبیده از شدت کیف تلوتلو میخوردند. دخترها جیغ میکشیدند و رویشان را بطرف بخاری برگردانده بودند و از ناطق میرنجیدند. فقط گورکئی‌ها با نزاکت جلوی لبخند را میگرفتند و با غرور و مباهات به ژورکا مینگریستند.

کوریاژیها پوزخند زدند و نگاههائی که بسوی ژورکا دوخته بودند گرم‌تر و پرگنجایش‌تر شدند، دقیقاً و در واقع مانند آن بود که آنها از ژورکا برنامه‌ای کاملاً قابل قبول و سودمند شنیده‌اند.

برنامه در زندگی فرد اهمیت شگرفی دارد. حتی اگر کوچکترین و بدرد نخورترین افراد باشد، اگر در برابر خود نه فضای ساده‌ی زمین را با تپه‌هایش و سیل‌گیرهایش و باتلاقهایش و پشته‌هایش میبیند، بلکه محقرترین دورنماها باشد — فرضاً راهها یا جاده‌ها با پیچ و خمها

و پلها و درختها و تیرها را میبیند شروع میکند که خود را نیز در مراحل معینی جا بدهد و خرسندتر به پیش نگاه میکند و خود طبیعت بنظر او بیشتر منظم و مرتب میاید — یا طرف چپ، یا طرف راست، یا نزدیکتر به جاده، ویا دورتر از آن.

ما آگاهانه به اهمیت شگرف هرگونه دورنمائی حتی چنین دورنمائی که در آن حتی یک نان شیرینی و حتی یک گرم شکر وجود ندارد امیدوار بودیم. دکلاراسیون حوزه‌ی کومسومولی که سرانجام ژورکا در برابر جلسه بخواندن آن پرداخت بویژه همینطور تنظیم شده بود:

«تصویبنامه‌ی حوزه‌ی سازمان کومسومول کولونی کارگری بنام گورکی مورخ ۱۵ ماه مه سال ۱۹۲۶.

۱ — آتریادهای سابق گورکئی‌ها و آتریادهای نوین را در کوریاژ منحل بشمارند و فوراً بیست آتریاد به ترتیب زیر تشکیل بدهند... (ژورکا صورت اسامی کولونیستها را با تقسیم در آتریادها و نام فرماندهان آتریادها را جداگانه خواند).

۲ — رفیق لاپوت در سمت دبیر شورای فرماندهان و دنیس کودلاتی مسئول اقتصادیات و آلکسی وولکوف انباردار باقی میمانند.

۳ — به شورای فرماندهان پیشنهاد میشود کلیه تدبیرهای مذکوره در این تصویبنامه را بمرحله عمل در آورند و کولونی را در نظم و ترتیب تمام و کامل در روز جشن اولین بافه غله که آنرا میبایست بطور باید و شاید جشن گرفت به نمایندگان وزارت تحصیلات ملی و کمیته‌ی اجرائیه‌ی ایالتی تحویل بدهند.

۴ — فوراً یعنی تا شامگاهان روز ۱۷ ماه مه از کلیه‌ی پرورش‌یابندگان کولونی پیشین کوریاژ تمام پوشاک آنها و زیر لباس و ملافه‌ها و تشک و حوله‌ها و غیره را نه تنها دولتی را و آنچه را که متعلق به خود آنانست از آنان تحویل بگیرند و همین امروز برای پلشت زدائی و بعد برای تعمیر بدهند.

۵ — به کلیه‌ی پرورش یابندگان و کولونیستها شورت و پیراهنهای بی یقه که دختران در کولونی سابق دوخته‌اند داده شود و دست دوم

لباس پس از یک هفته وقتی دست اول برای شستن داده شده تحویل گردد.

۶ — کلیه‌ی پرورش‌یابندگان بجز دختران باید سرشان را با ماشین اصلاح کنند و فوراً عرق‌گیر مخملی بگیرند.

۷ — کلیه‌ی پرورش‌یابندگان باید امروز استحمام کنند هر کس در هر کجا که میتواند و رختشوی‌خانه را در اختیار دختران بگذارند.

۸ — تا وقتیکه تعمیر و تجهیز خوابگاههای جدید در عمارت دبستان سابق پایان نیافته، کلیه‌ی آتریادها نباید در خوابگاهها بخوابند، بلکه زیر بوته‌ها و هر کس در هر جا که میتواند ویا در آنجائیکه فرمانده معین میکند در حیاط بخوابند.

۹ — روی آن تشکها و زیر آن لحافهائی و روی آن بالشهائی بخوابند که گورکئی‌های سابق با خود آورده‌اند و چقدر از اینها به هر آتریاد میرسد بدون بحث و منازعه که کم یا زیاد است بالسویه تقسیم کنند.

۱۰ — هیچگونه شکایت و آه و ناله‌ای از اینکه چیزی نداریم که رویش بخوابیم نباید شنیده شود، بلکه باید راه چاره‌ی عاقلانه‌ای پیدا کنند.

۱۱ — باید آتریادها تمام و کمال در دو نوبت ناهار بخورند و از این آتریاد به آن آتریاد نخزند.

۱۲ — توجه بسیار جدی باید به پاکی و نظافت معطوف گردد.

۱۳ — تا یکم ماه اوت کارگاهها بجز کارگاه دوزندگی تعطیل خواهند بود و باید باین کارها مشغول شوند:

دیوار آجری را بمنظور استفاده در ساختمان برچینند.

در همه‌جا درها و پنجره‌ها و طارمیها و تختخوابها را رنگ‌آمیزی کنند.

در مزارع و بستانها کار کنند.

تمام مبلها را تعمیر نمایند.

رفت و روب و نظافت اساسی در حیاط و در سراشیبیهای تپه انجام گیرد، در تمام اطراف و جوانب خیابانهائی احداث گردد، تپه‌های گل و گلخانه ساخته شود.

برای تمام کولونیستها دودست لباس مرغوب دوخته شود و برای زمستانشان کفش خریداری گردد و تابستان پابرهنه راه بروند.

استخر تمیز شود و آبتنی کنند.

در دامنه‌ی جنوبی تپه باغ نوین احداث گردد.

دستگاهها و اجناس و لوازم کار در کارگاهها را برای کار در ماه اوت آماده سازند».

با وجود تمام سادگی ظاهری دکلاراسیون تاثیر عمیقی در همگان بخشید. حتی در ما نویسندگان آن با وضوح سخت و سختگیری خود اثری عمیق گذاشت. گذشته از اینها — اینرا بعداً بخصوص کوریاژیها متذکر میشدند — دکلاراسیون ناگهان بهمه نشان داد که در عدم فعالیت ما قبل از آمدن گورکئی‌ها مقاصد محکم و سخت ما را و آمادگی محرمانه‌ی ما را پوشانده است، با حساب دقیق پدیده‌های واقعی مختلف.

کومسومولها بنحو احسن آتریادهای نوین را تنظیم کرده بودند و نبوغ ژورکا، گورکوفسکی و ژولی به آنها اجازه داد با دقت داروخانه‌ای کوریاژیها را تقسیم کنند و پیوندهای دوستی و عمق پرتگاههای نفرت و کینه، خصایل و گرایشها و کوششها و انحرافات را در نظر بگیرند. بیهوده نبود که در ظرف دو هفته آتریاد پیشرو در خوابگاهها میگردید.

با چنین دقت از روی وجدان پاک گورکئی‌ها نیز تقسیم شده بودند: نیرومندها و ناتوانها، انرژیکها و بیعرضه‌ها، سخت‌گیرها و خوشحالها، مردم واقعی و مردم تقریبی — همه بسته به ملاحظات مختلف برای خود جا یافته بودند.

حتی برای بسیاری از گورکئی‌ها سطور قاطع دکلاراسیون تازگی داشت. اما کوریاژیها همگی قرائت ژورکا را با گیجی و منگی تمام تلقی کردند. در موقع قرائت برخیها هنوز یواشکی کلمه‌ی نادرست شنیده شده را از همسایه خود میپرسیدند، برخیها با تعجب بروی نوک پا بلند میشدند و باطراف نظاره میکردند. حتی یکنفر در نیرومندترین جای دکلاراسیون گفت: «اوهو!»، ولی وقتی ژورکا تمام کرد در

سالن خاموشی حکمفرما بود و در این خاموشی پرسشهای کوچک سکوت‌آمیز و بزحمت معلوم، بدون شجاعت مطرح میشدند: چه باید کرد؟ بکجا رو بیاوریم؟ اطاعت کنیم، اعتراض کنیم، قیل و قال و مجادله براه بیاندازیم؟ کف بزنیم، بخندیم، دعوا کنیم؟

ژورکا با فروتنی کاغذ را تا کرد. لاپوت با نظر استهزا و دقت با چشمانی پف آلود خود جمعیت را از نظر گذراند و با طرزی زهرآلود دهان خود را گشود و کش داد:

— من از این وضع خوشم نمیآید. من از گورکئی‌های قدیمی هستم. من برای خودم تختخواب و رختخواب، لحاف داشتم. و حالا باید زیر بوته بخوابم و این بوته در کجاست؟ کودلاتی، تو فرمانده من هستی، بگو این بوته در کجاست؟

— من از خیلی وقت پیش برای تو انتخاب کرده‌ام.

— آن بوته لااقل ثمری دارد یا نه؟ شاید این بوته آلبالو یا سیب دارد؟ و خوب میبود هرگاه بلبل داشت... کودلاتی، در آنجا بلبل هست؟

— بلبل فعلاً نیست ولی سسک هست.

— سسکها؟ برای شخص من چندان مناسب نیستند. سسکها با ناله و شیون میخوانند و گذشته از آن ناپاکند. لااقل سهره‌ای روی بوته بنشان.

کودلاتی قهقهه میزند:

— خوب، سهره مینشانم.

لاپوت با قیافه‌ای درد و رنج کشیده باطراف نگاه کرد:

— بعد... آتریاد ما سوم است... صورت اسامی را بده ببینم... اوهو... سوم... گورکئی‌های قدیمی یک دو سه... هشت. یعنی لحاف هشت، بالش هشت و هشت تشک و تعداد بچه‌ها در آتریاد بیست و دو نفر است. این وضع کم مورد پسند منست. کی در اینجا هست؟ خوب، فرض میکنم، استگنی. در اینجا استگنی کجا است؟ دستت را بلند کن. آها یاالله بیا اینجا! بیا، بیا، نترس!

پسربچه‌ای که از عصر حجر دست و رو نشسته و موی سرش را اصلاح نکرده بروی بلندی آمد. سرش بکلی از آفتاب سوخته و بیرنگ شده و صورتی دارد که سرخی گونه‌ها و کثافت رویش از مدتها

پیش به ترکیب بسیار بغرنجی مبدل شده‌اند که دیگر از ترکها پوشیده شده است. استگنی با شرمندگی روی بلندی پاپا میکند، پاهایش سیاهند و چشمان کندکار و سخت خود را با چلمنی گشود و دهانش را با دندانهای بسیار سفید بروی مردم باز کرد.

— پس اینطور من باید با تو زیر یک لحاف بخوابم؟ و تو بگو شبها خیلی سخت جفتک میاندازی؟

استگنی آبدهانش را تف کرد، میخواست دهانش را با مشتش پاک کند، ولی از سیاهی مشت خود خجالت کشید، دهانش را با دامن بی‌انتهای پیراهن نیمه پوسیده‌اش پاک کرد.

— نه...

— پس اینطور... خوب، رفیق استگنی، پس بگو ما چکار خواهیم کرد اگر باران ببارد؟

— باید فرار کرد، هی‌هی...

— بکجا؟

استگنی فکر کرد و گفت:

— کسی چه میداند.

لاپوت با نگرانی به دنیس نگاه کرد:

— دنیس، در صورتیکه باران ببارد بکجا باید فرار کنیم؟

دنیس بجلو آمد و پلکهایش را بهم کشید و محیلانه به جلسه نگاه کرد:

— نمیدانم سایر رفقای فرمانده در این مورد چه فکر میکنند و در دکلاراسیون هم در واقع میتوان گفت در اینجا قصور روی داده است. آهان دیگر من اینطور میگویم: اگر در صورت باریدن باران یا بعلت چیز دیگری — آتریاد سوم نباید از چیزی واهمه داشته باشد. رودخانه نزدیکست، آتریاد را برودخانه میبرم. در واقع میتوان گفت اگر برودخانه برویم باران هیچ تاثیری ندارد. اما اگر بزیر آب فرو برویم حتی یک چکه باران به تن نمیخورد و وحشتناک نیست و برای بهداشت هم مفید است.

دنیس معصومانه بطرف لاپوت نگاه کرد و دور شد. ناگهان اوقات لاپوت تلخ شد و بسر استگنی که در تجسم حوادث بزرگ پینکی میزد فریاد کشید:

— تو دیدی؟ یا ندیدی؟

استگنی با خوشحالی گفت:

— دیدم.

— خوب، پس اینطور مواظب باش، با هم در یکجا خواهیم خوابید، روی لحاف من، مرده شو ترا ببرد. اما بشرط آنکه من قبلاً تو را در این رودخانه میشویم و پشم را از سرت میتراشم. فهمیدی؟

استگنی لبخند زد:

— البته فهمیدم.

لاپوت نقاب حماقت را از صورت خود برداشت و به لبه‌ی صحنه نزدیکتر شد:

— یعنی تمام مطالب واضحست؟

از جاهای مختلف داد کشیدند:

— واضحست!

— خوب، اگر واضحست که صریحاً خواهیم گفت: این تصویبنامه البته اینطوریست... مطبوع نیست، اما معهذا باید از طرف جلسه‌ی همگانی ما تصویب بشود، راه دیگری وجود ندارد.

او ناگهان با ناامیدی دست خود را تکان داد و با اشک تلخ غیرمنتظره‌ای گفت:

— ژورکا، به رای بگذار!

قهقهه‌ی خنده در جلسه پیچید. ژورکا دستش را بجلو دراز کرد:

— برای میگذارم: هر کس موافق تصویبنامه است، دستش را بلند کند!

جنگلی از دستها بالا کشیده شد. من با دقت ردیفهای کلکتیف عظیم خود را تماشا میکردم. همه و منجمله گروه کوروتکوف که جلوی در ورودی ایستاده بود رای میدادند. دخترها کفهای صورتی دستهایشان را با ظرافت و مهربانی پرشکوهی بلند کردند و تبسم میکردند و سرهایشان را به یکطرف خم کرده بودند. من بسیار متعجب شده بودم: چرا کوروتکوفیها رای میدادند؟ خود کوروتکوف به دیوار تکیه داده و ایستاده و با شکیبائی دست خود را بلند کرده بود و با آرامش با چشمان زیبای خود به هیئت ما در صحنه نگاه میکرد.

شکوه و جلال این دقیقه را پیدایش بوروووی برهم زد. او با روحیه‌ای فوق‌العاده پرسر و صدا به سالن فرود آمد، پایش به در گیر کرد و گارسونی عظیم او با صدای گوشخراشی نعره زد و عربده کشید:

— آها، اربابها وارد شده‌اند؟ الآن... صبر کنید... آهنگ احترام مینوازم.. من چنین آهنگی... بلدم.

کوروتکوف دستش را روی شانه‌ی بوروووی انداخت و راجع به چیزی با چشم باو اشاراتی کرد. بوروووی سر خود را بلند کرد، دهان گشود و ساکت شد، ولی گارسونی را همچنان با حالتی بسیار تجاوزکارانه نگاهداشته بود — هر دقیقه میبایست در انتظار پیگیرترین موسیقیها باشیم.

ژورکا نتیجه‌ی رای‌گیری را اعلام کرد.

— برای تصویب پیشنهاد سیصد و پنجاه و چهار رای. علیه آن هیچکس. حساب خواهیم کرد که باتفاق آراء تصویب شده است.

گورکئی‌ها تبسم‌کنان بیکدیگر نگاه میکردند و به دست زدن پرداختند. کوریاژیها با احساسات آتشین دنباله این طرز ابراز احساسات را که برایشان غیرعادی بود، گرفتند. پسربچه‌ها مدت درازی کف میزدند و انگشتانشان را کنار میگذاشتند و گاهی دستها را بالای سر میگرفتند و گاهی دستها را در محاذات گوشها میگرفتند و آنقدر کف زدند تا زادوروف بروی بلندی صحنه رفت.

من متوجه ورود او نشدم. ظاهراً او چیزی از ریژوف آورده بود، زیرا صورت و لباسش به چیزی سفید آلوده شده بودند. حالا هم مثل همیشه او در من احساس پاکیزگی آلوده نشده و شادی علنی و ساده را برانگیخت. او حالا قبل از هر چیز تبسم مفتون‌کننده‌ی خود را به جلسه ارائه داد.

— دوستان، من میخواهم دو کلمه حرف بزنم. اینست: من نخستین گورکئی هستم، قدیمی‌ترین گورکئی و روزگاری بدترین گورکئی بودم. آنتون سمیونویچ لابد این مطلب را خوب بیاد دارد. ولی حالا من دیگر دانشجوی سال اول انستیتوی تکنولوژی هستم. باینجهت گوش کنید: شما الآن قرار خوبی تصویب کردید، بشرافت قسم، بسیار عالی، اما فقط بشکل دیگر، باید صریحاً گفت — اوه دشوارست دیگر!

او از دشواری سر خود را جنباند. در سالن با محبت خندیدند.

— خوب، علی‌السویه است. حالا که تصویب کرده‌اید — والسلام. اینرا باید بخاطر داشت. شاید حالا یکنفر فکر میکند میتوان تصویب کرد و بعد خواهیم دید. چنین شخصی انسان نیست، او بدتر از افعیست — اینرا، میفهمید. برطبق قانون ما اگر کسی قرار مصوب جلسه‌ی همگانی را اجرا نکند — یک راه در پیش دارد: بطرف در، آنطرف دروازه!

زادوروف لبهای سفیدشده‌اش را محکم بهم فشرد، مشتش را بروی سرش بلند کرد.

و در حالیکه مشت را پائین میاورد، با شدت گفت:

— باید اخراج کرد!

جمعیت خاموش شد و انتظار هول و هراسهای تازه‌ای را داشت، ولی دیگر از میان توده‌ی جمعیت کارابانف برای خود راه باز میکرد. کارابانف هم آلوده شده بود، اما او دیگر به چیز سیاهی آلوده شده بود و درمیان سکوت و تعجب جمعیت پرسید:

— کی را باید از اینجا اخراج کرد؟ من یکهو!

لاپوت فرصت کرد با آرامش بگوید:

— این بطور کلی گفته شده.

— من میتوانم بطور کلی و هر طور که بخواهید، اما برای چه شما اینجا ایستاده و افاده کرده‌اید؟

یکنفر گفت:

— اینکه ما هیچ چی.

— اوه! همینکه آمدند کله‌ها را بزیر انداختند؟ ها؟ پس موزیک کجاست؟

بوروووی با وجد و سرور داد زد و گارسونی‌اش جیغ کشید:

— آها هست، موزیک هست!

کارابانوف داد زد:

— آره، موسیقی! گرد بایستید! آها یاالله، دخترها، بس است، آنجا کنار بخاری گرم شده‌اید. کی گوپاک میرقصد! ناتالیاجان! بچه‌ها، ببینید ما چه ناتالیائی داریم!

بچه‌ها خوشحال و با آمادگی به چشمان فتان و روشن ناتاشا پترنکو، به گیسوهای او و بدندان کجی که در اثر لبخند گلگون او دیده میشد خیره شدند.

بورووای با لبخند نزاکت‌آیند مائسترو پرسید:

— پس یعنی دستور میدهید، رفیق، گوپاک بنوازیم؟ — و دوباره گارمونی جیغ زد.

— اما تو چه میخواهی؟

— من همه چیزی میتوانم بنوازم.

— باباجان، یکهو بیا گوپاک.

بورووای با تمکین به قناعت کارابانف در رقص و موسیقی لبخند زد، بفکر فرو رفت، سر خود را کج کرد و ناگهان گارمونی خود را کشید و یک رنگ رقص مخصوصی ضربتی و سریع و جرجرو نواخت. کارابانف دستهایش را بسرعت حرکت داد و یکباره به رقص و پایکوبی تند و بی بند و باری مشغول شد. مژگانهای ناتاشا* ناگهان بربالای چهره‌ی گل انداخته‌اش، بهم‌خوردند و پائین افتادند. ناتاشا بدون آنکه به هیچکس نگاه کند، بدون سر و صدا از کنار ساحل شناور شد، در حالیکه دامن لباس ساده‌ی مهمانی خود را که بصورتی چین‌دار اطو شده بود، کمی به تموج درآورد. سمیون پاشنه‌هایش را محکم به کف سالن کوبید و با تبسمی گستاخانه بچرخیدن پیرامون ناتاشا پرداخت و تند و تند سراسر باشگاه را با پایکوبی خود پر میکرد و همانطور بشیوه‌ی مختلف بچستی و چالاکی پر معنی در تمام اطراف و جوانب پا میکوبید. ناتاشا مژگانهای خود را بالا برد و با آن پرتو خاصی به سمیون نگریست که فقط در رقص گوپاک بکار میرود و بزبان محاوره چنین برگردانده میشود: «جوان، تو زیبائی و قشنگ میرقصی، اما مواظب باش، با احتیاط تر باش!..»

بورووای به فلفل موسیقی افزود، سمیون آتش را اضافه کرد و ناتاشا شادی و خرسندی را بیشتر کرد: دیگر دامن او هم نه یک خورده تموج دارد، بلکه بصورت مجموعه‌ای چینها و لبه‌ها بدور پاهایش میچرخد. کوریاژیها دایره را وسیعتر کردند، با عجله بینی‌ها را با

---

* مخفف از ناتالیا. (م.)

آستینها پاک کردند و درباره‌ی مطلبی به قیل و قال شروع کردند. ضربها و امواج و سرعت گوپاک در باشگاه بدور افتادند و آهنگ نشاطانگیز گارمونی را بسقف میرساندند.

آنوقت از یکجائی از اعماق جمعیت دو دست دراز شده و بیرحمانه عضلات شل و ول پسرها را باطراف گشودند و پرتس یکوری شده بالای ورطه و گرداب رقص قرار گرفت و پای خود را میلرزاند و به ناتاشا چشمک میزد. ناتاشای عزیز و ظریف با چشمانی که یک کمی باز کرده بود با غرور به پرتس نگاه کرد و شانه‌ی گلدوزی و تمیزش را در برابر بینی او لرزاند و ناگهان باو با سادگی مانند رفیق عاقلانه و مفهوم، مانند دوست خوبی که همین حالا دست کمک بطرف پرتس دراز کرده است، لبخند زد.

پرتس تاب این نگاه را نیاورد. در طول جریان بیپایان لحظه او با اضطراب به تمام اطراف نگاه کرد، در وجود خود برخی برجها و دژها را منفجر کرد و بهوا پرید و کپی کهنه‌اش را بکف سالن کوبید و به چرخیدن شروع کرد. سمیون دندانهایش را نشان میداد، ناتاشا با سرعت بیشتری تاب خوران از جلوی بینی‌های کوریاژیها چرخید و رد شد. پرتس یک نوع رقص خاص خود را که ابلهانه‌وار و نیشخندزنانه تا حد تمسخر با نمک و کمی اوباشی و دزدوارانه بود میرقصید.

من باطراف نگاه کردم. پلکهای چشمان پنهان شده‌ی کوروتکوف سریو بهم کشیده شدند، سایه‌هائی کمی مشهود از روی پیشانی سفیدش بطرف دهان مضطربش گذشتند. او سرفه کرد، باطراف نگاه کرد و متوجه نگاه دقیق من شد و ناگهان به گشودن راه بطرفم شروع کرد. هنوز وقتی هیکلی ما را از هم جدا میکرد او دستش را بطرفم دراز کرد و با صدای خفه گفت:

— آنتون سمیونویچ! من امروز با شما سلام و علیک نکرده‌ام.

من همچنانکه به چشمانش مینگریستم لبخند زدم:

— سلام علیکم.

او صورتش را بطرف رقص برگرداند، خودرا مجبور کرد دوباره بمن نگاه کند، سر خود را بشدت تکان داد و میخواست با خرسندی بگوید، ولی کماکان با صدای خفه و گرفته گفت:

— اما، پدر سوخته‌ها، قشنگ میرقصند!..

۱۹ - دگرگونی

دگرگونی بلافاصله پس از جلسه‌ی همگانی آغاز گردید و سه ساعت ادامه داشت — این مدت برای هرگونه دگرگونی حدنصابیست.

وقتی ژورکا دستش را بعلامت اینکه جلسه تعطیل میگردد تکان داد در باشگاه قیل و قال شروع شد. فرماندهان بروی نوک پاها بلند شده و با تمام قوت فریاد میکشیدند و اعضای آتریادهای خود را صدا میزدند. در باشگاه بیست جریان بوجود آمد و چند دقیقه این جریانها همچنانکه از یکدیگر رد میشدند، با هم تصادم میکردند، میجوشیدند. در گوشه‌های علیحده‌ی باشگاه، در پشت بخاریها، در پستوها و در وسط سالن میتینگهای آتریادها شروع شدند و هر یک از آنها عبارت بود از توده‌ی کثیف و خاکستری رنگ ژنده‌پوشانی که درمیان آنها بدون شتاب شانه‌های سفید گورکئی‌ها هم برمیگشتند.

بعداً از درهای باشگاه کولونیستها بحیاط و به خوابگاهها ریختند. پس از پنجدقیقه‌ی دیگر در باشگاه و در حیاط سکوت فرمانروا شد و فقط امربرهای آتریادها با اوامر فوری پاهایشان را مانند بالهای کوچک بهم زده و بسرعت در حیاط میپریدند.

من میتوانم یک کمی استراحت کنم.

من به گروه زنان که روی ایوان بزرگ قرار داشتند نزدیک شدم و از آنجا حوادث بعدی را تماشا میکردم. دلم میخواست سکوت کنم. یکاترینا گریگوریفنا و لیداجان خرسند و آرامش یافته با ناتوانی و بطالت به برخی پرسشهای رفیق زویا و برگل پاسخ میدادند.

من میدانستم که الآن در کولونی چه میگذرد. در خوابگاهها بچه‌ها تختخوابها را میچینند و از تشکها و بالشها کاه و علف خشک را بیرون میریزند و تمام آنها را در یک بغچه‌گره میزنند. در بغچه‌ها لحافها و ملافه‌ها، کفشهای نو و کهنه، همه چیز هست. در درشکه‌خانه آلیوشا وولکوف تمام این ژنده‌پاره‌ها را قبول میکند و ثبت میکند و

به اتاق ضد عفونی میفرستد. اتاق پلشت‌بری از شهر آمده است. این اتاق را روی چرخ سوار کرده‌اند و در محل خرمنگاه کار میکند و دنیس کودلاتی در آنجا امور را اداره میکند. دمیتری ژولی دیگر به فرماندهان آتریادها یا نمایندگان مختار آنها برطبق صورت لباس نو و صابون میدهد.

ناگهان سیننکی متفکر بال و پرزنان از پس دیوار کلیسای جامع ظاهر شد و شیپور خود را بطرف من دراز کرد و تند و تند و با شتاب گفت:

— تارانتس گفت در ناهارخوری شیپور جمع فرماندهان را بزنم.

— یا اله!

سیننکی با بالهای نامرئی خود شروشر کرد و بسوی در ناهار-خوری پرید. جلوی در ایستاد و چند بار شیپور جمع فرماندهان را که عبارت از سه صدای کوتاه بود نواخت.

از دروازه آتریاد یکم نزدیک آمد. هود فرمانده آن بسرعت اطراف را از نظر گذراند و با صدای بلند پرسید:

— اوستیمنکو، پس از اینقرار تو میگوئی که از این در رفت و آمد نمیکنند؟

یکی از کوریاژیها پسرک سبزه‌روئی پانزده‌ساله است دستش را بطرف در دراز کرد:

— نه، نه... بتو درست میگویم. هیچکس از این در رفت و آمد نمیکند. این در همیشه بسته است.

هود بروی ایوان دوید، روی آن چرخی زد و خندید:

— پس ما دیگر به چه احتیاج داریم؟ اوهو! در اینجا شیک و عالی خواهد بود. و سایبان دارد اگر باران... اما فقط سفت و سخت خواهد بود. یا اینکه خیلی سفت نیست؟

کارپینسکی گورکئی قدیمی و کفشدوز آتریاد هود با خرسندی به صفحه‌های سنگی ایوان نگاه کرد:

— عیب ندارد و سخت نیست: ما شش تشک علفی داریم و شش لحاف و شاید باز هم یک چیزهای دیگری بیابیم.

هود گفت:

— درست است.

او رویش را بطرف استخر برگرداند و اعلام کرد:
— تا اینکه همه بدانند: این ایوان را آتریاد یکم اشغال کرده است. و بدون هیچ بگو و مگوئی! آنتون سمیونوویچ، شما گواه باشید.
— خوبست!
— پس یعنی مشغول عمل بشوید... کی اینجاست؟.. بایست!
هود نوشته‌ای از جیب خود بیرون آورد:
— اسلیوا و خلبچنکو، شماها چطور آدمهائی هستید، خودتان را نشان بدهید.
خلبچنکو کوچولو و لاغر و رنگ پریده است. موهای سیاه و صافش معلوم نیست چرا ببالا نروئیده‌اند، بلکه بجلو روئیده‌اند و بینیش پر از خالهای سیاهست. پیراهن کثیفش تا زانوهایش میرسد، اما یک تکه از پیراهن که پاره شده پائین‌تر آویزانست. او ناشیانه لبخند میزند و باطراف نگاه میکند. هود با نظر نقاد او را تماشا میکند و نظرش را بروی اسلیوا برمیگرداند. اسلیوا هم بهمان شکل لاغر و رنگ پریده است و مانند خلبچنکو پیراهن پاره پوشیده است، ولی از لحاظ بلندی قد با او فرق دارد. بروی گردن نازک و بسیار نازک او کله‌ای باریک قرار گرفته و لبهای گلی پر آب او شگفت‌انگیزند. اسلیوا با رنج و درد لبخند میزند و به گوشه‌ی ایوان نگاه میکند.
هود میگوید:
— شیطان میداند که در اینجا چه خوراکی بشما میدهند! چرا شما همه اینقدر لاغر هستید... مثل سگ توله. آنتون سمیونوویچ، آتریاد را باید چاق کرد! این چه آتریادیست؟ مگر ممکنست چنین آتریاد یکمی وجود داشته باشد؟ ممکن نیست! خوراک برایمان بقدر کافی هست؟ خوب پس چه! میتوانید بخورید؟
در آتریاد میخندند. هود یکبار دیگر با بی اعتمادی به سیمای اسلیوا و خلبچنکو نگاه میکند و با مهربانی میگوید:
— اسلیوا و خلبچنکو، گوش کنید. حالا این ایوان را باید شست و تمیز کرد. میفهمید با چی باید شست؟ با آب. اما آب را توی چه چیزی باید ریخت؟ توی سطل. کارپینسکی بسرعت برو از میتکا سطل ما را و یک تکه کهنه بگیر! و جارو! بلدید بشوئید؟

اسلیوا و خلبچنکو سرهایشان را پائین میاورند. هود رویش را بطرف ما برمیگرداند، عرق‌گیر را از سرش برمیدارد و دستش را دور میگیرد:
— رفقای عزیز، خواهشمندیم ببخشید: این منطقه را آتریاد یکم اشغال کرده است و هیچ کاری نمیشود کرد. بر آن اساس که اینجا رفت و روب اساسی انجام خواهد گرفت، من بشما جای خوبی نشان میدهم، در آنجا نیمکت هم هست. اما در اینجا آتریاد یکم خواهد بود.
آتریاد یکم با شور و شعف ناظر تمام این جریانست. من از هود بپاس جای خوب و نیمکت تشکر کرده و از آن امتناع میکنم.
کارپینسکی که سطلها را بهم میزد و سر و صدای زیاد براه انداخته بود دوید و آمد. هود آخرین دستورها را صادر کرد و با شادی دستی تکان داد:
— و حالا باید سرها و صورتها را اصلاح کرد!
برگل همینطور که ساکت و دقیق از روی ایوان پائین میاید با دقت مواظب است که چگونه پاهایش روی پله‌ها گذاشته میشوند. من خیلی دلم میخواهد که مهمانان هر چه زودتر بروند. در آنجائی که مغازه‌ی ژولی کار میکند دیگر صف نوبتی از نمایندگان مختار آتریادها و گروههای معاونین و باربران آنها ایستاده است. دسته‌های آبی شورتها را و دسته‌های سفید پیراهنها را روی شانه‌ها میگذارند، سطلها را بهم میزنند و درنگ درنگ برپا میکنند و جعبه‌های قهوه‌ای صابون را زیر بغل میگذارند. اتوبیل فیات هم آنجا ایستاده است. راننده‌ی خواب‌آلود و غمگین در آن نشسته و با دلتنگی به برگل نگاه میکند.
ما بسوی دروازه میرویم و ساکتیم. من نمیدانم بکجا باید رفت. اگر من تنها بودم روی علفها دراز میکشیدم و به تماشای جهان و اجزای زیبای آن ادامه میدادم. تا آخر عملیات ما بیشتر از یکساعت مانده است. آنوقت دوباره کارها مرا اسیر میکنند. خلاصه اینکه من بخوبی معنی نگاههای غمناک راننده را میفهمم.
اما از دروازه گروهی بهیجان آمده و مشغول گفتگو و خنده بیرون میاید و باز دلم را شادی فرا میگیرد. این آتریاد هشتم است،

زیرا در پیشاپیش آن من اندام بسیار زیبای فدورنکو را میبینم، زیرا کوریتو و نچیتایلو و اولگ آگنیف هم اینجا هستند. چشمان من با تعجبی غیر ارادی به هیاکل کاملاً ناشناس و تازه دوخته شده‌اند که لباس گورکئی‌ها را که برای من عادیست، اما برای آنها غیر عادیست پوشیده‌اند. سرانجام من درک میکنم اینها همگی کوریاژیهای سابق هستند. این همان دگرگونیست که برای سازمان دادن آن ما دو هفته وقت مصرف کرده‌ایم. صورتهای پاک و تمیز و شسته شده، عرق‌گیرهای مخملی که هنوز خط اطو از رویشان زایل نشده روی سر پسرهائی که تازه موهایشان را اصلاح کرده‌اند قرار دارد. و مهمترین چیزها و دلپسندتر از همه: نگاههای اعتمادآمیز و شادمانه است، که همین حالا آماده کرده‌اند. زیبائی و وقاری که همین حالا بوجود آمده و متعلق به انسانیست که لباس پاک و تمیز پوشیده و از چنگ شپشها خلاص شده است.

فدورنکو با شیوه‌ی راه رفتن موقر و آهسته که خاص اوست به کنار میرود و در حالیکه کلمات باریتون حسابی بقدر کافی در اختیار دارد میگوید:

— آنتون سمیونویچ، میتوانید آتریاد هشتم را همانطور که مقرر است با نظم و ترتیب کامل بپذیرید.

کنار او آلگ آگنیف لبهای دراز و حساس روشنفکرانه‌ی خود را دراز میکند. او با خودداری بطرفم تعظیم میکند.

— من در دگرگونی این افراد تا آنجا که در قدرتم بود شرکت جستم. در یکجائی از دفتر یادداشت خود متذکر بشوید تا در صورتیکه فعالیت من آنقدرها موفقیت‌آمیز نباشد.

من دوستانه شانه‌های آلگ را میفشارم و این عمل را از آنجهت انجام میدهم که دلم فوق‌العاده میخواهد ببوسمش و فدورنکو را و بقیه سایرین پسربچه‌های عالی و زیبای خودم را هم ببوسم. الآن برای من یادداشت کردن چیزی در دفتر یادداشت و در دلم مشکل است. ناگهان افکار و تصورات و سیماها و سرودها دسته‌جمعی با جلال و شکوه و آهنگهای رقص گوناگون و بسیار زیاد بدلم راه یافتند. من بزحمت فرصت میکنم دم یکی را بگیرم که این یکی هم درمیان جمعیت گم میشود و چیزی نو و تازه فریاد میکشد و با گستاخی توجه مرا

7 Зак. 14689

بخود جلب میکند. ولی سیمای متبسم کوروتکوف اینرا نیز میسترد. آری، آخر من خودم اصرار ورزیدم که کوروتکوف را به آتریاد هشتم بفرستند. فدورنکوی نابغه متوجه شد که من به کوروتکوف دقیق شده‌ام شانه‌های او را در بغل میگیرد و در حالیکه مردمکهای چشمان خاکستری خود را کمی بالا برده میگوید:

— آنتون سمیونویچ، شما کولونیست خوبی را به آتریاد ما فرستادید. من دیگر با او صحبت کرده‌ام. پس از مدتی فرمانده خوبی خواهد شد.

کوروتکوف سریو به چشمان من نگاه میکند و با خوشروئی میگوید:

— من میخواهم بعداً با شما صحبت کنم، خوب؟

فدورنکو شادمان و طنزآمیز به صورت کوروتکوف نگاه میکند:

— تو عجب ابلهی هستی! برای چه تو صحبت کنی! صحبت کردن لازم نیست. برای چه این صحبت لازمست؟

کوروتکوف هم با دقت به فدورنکوی حیله‌گر نگاه میکند:

— میبینی... من کار مخصوصی دارم...

— تو هیچ کار مخصوصی نداری. جفنگ است!

— من میخواهم که مرا... هم اگر ممکنست بازداشت کنند...

فدورنکو قاه قاه میخندد:

— اوهو چه چیزی خواسته!.. داداش، خیلی زود خواسته‌ای!.. برای اینمنظور ابتدا باید درجه‌ی کولونیستی بگیری — این نشان را میبینی؟ و تو را هنوز نمیتوان بازداشت کرد. اگر بگویند برو به بازداشت، اما تو خواهی گفت: «برای چه؟ من مقصر نیستم».

— اما اگر واقعاً مقصر نباشم؟

— آهان، میبینی تو این مطلب را نمیفهمی. تو فکر میکنی: من مقصر نیستم، آخر این مطلب چنین مهمست. اما وقتی کولونیست شدی آنوقت موضوع دیگریست، خواهی فهمید... چطور این نکته را میتوان گفت؟ یعنی مطلب مهم انضباطست، اما تو مقصری یا مقصر نیستی — این در واقع مطلبی آنقدرها مهم نیست. آنتون سمیونویچ، درست میگویم دیگر؟

من در جواب فدورنکو سر فرود آوردم. برگل ما را مانند عجایب‌ـ المخلوقات در شیشه تماشا میکرد و گونه‌هایش شروع کرده بودند

که شکل پوره‌ی بولدوگ بخود بگیرند. من شتافتم که توجه او را از چیزهای نامطلوب منحرف سازم:

— اما این جمعیت چیست؟ او کیست؟

فدورنکو میگوید:

— آها، این پسرک... بچه‌ی جنگوریست. میگویند او را بشدت کتک زده‌اند.

— درست است، این آتریاد زایچنکوست، — من هم میشناسم.

برگل میپرسد:

— کی او را کتک زد؟

— شب او را کتک زدند... البته بچه‌های اینجائی.

— بخاطر چه؟ چرا شما خبر نکردید؟ خیلی وقتست؟

من با سختی گفتم:

— واروارا ویکتورفنا، اینجا در کوریاژ در ظرف چند سال بچه‌ها را اذیت و آزار میکردند. از آنجا که این موضوع کمتر مورد توجه شما قرار میگرفت من حق داشتم فکر کنم که این حادثه نیز شایسته‌ی توجه شما نیست... بخصوص که من شخصاً به او ابراز علاقه کردم.

برگل سخنان تند و تیز مرا بعنوان دعوت به عزیمت تلقی کرد. او با خشکی گفت:

— بامید دیدار.

و بطرف اتومبیل روانه شد. رفیق زویا دیگر از توی اتومبیل نظاره میکرد.

من آزادانه نفس کشیدم. من باستقبال آتریاد هجدهم وانیا زایچنکو رفتم.

وانیا آتریاد را با شکوه و طنطنه میبرد. ما تعمداً آتریاد هجدهم را فقط از کوریاژیها تشکیل داده بودیم: این نکته به آتریاد و به وانیا تابش اهمیت خاصی میداد. وانیا اینرا فهمید. فدورنکو بلند قهقهه زد:

— آخ اینها را ببین، چه کوچولوهائی هستند!..

آتریاد هجدهم بما نزدیک میشد و با نظم و ترتیب و قدم نظامی خود پز میداد. بیست نفر پسربچه چهار بچهار میرفتند، پاهایشان

درست بود و حتی دستهایشان را بطرز نظامیان حرکت میدادند. این زایچنکو کی فرصت کرده بود تا باین درجه‌ی نظامی‌گری نایل بشود؟ من تصمیم گرفتم از روحیه‌ی نظامی آتریاد هیجدهم پشتیبانی کنم و دستم را به لبه‌ی کاسکتم چسباندم:

— رفقا، سلام!

ولی آتریاد هجدهم برای چنین مانوری آمادگی نداشت. بچه‌ها هر کدام هر طور که توانست قیل و قال کرد و وانیا با رنجیدگی دستی فرود آورد:

— آها دیگر... دهاتیها!

فدورنکو از شدت شور و شعف محکم به زانوهای خود دست کوبید:

— این را ببین، دیگر یاد گرفته است!

من برای اینکه بیک طرزی اوضاع را فیصل بدهم گفتم:

— آتریاد هجدهم... آزاد! تعریف کنید که چطور استحمام کردید...

پتر مالیکوف تبسم درخشنده‌ای کرد:

— استحمام کردیم؟ خوب استحمام کردیم، درست میگویم. تیمکا؟

اوداریوک روبرگرداند و از روی شانه با خودداری بیکنفر گفت:

— با صابون...

زایچنکو با غرور و مباهات بمن نگاه کرد:

— امروز دو قالب صابون مصرف کردیم: دیگر دو قالب تمام! اما این برای بار اول بود. و بعدها کمتر. اما میدانید ما چه سؤالی داریم... البته ما ناله و شیون نمیکنیم... — او افراد خود را مخاطب قرار داد: — درست میگویم... ما ناله و شیون نمیکنیم؟

فدورنکو داد زد:

— آخ شماها، پسربچه‌های ابلیسی!

پسربچه‌ها جیغ زدند:

— ناله و شیون نمیکنیم! نه، ناله و شیون نمیکنیم!

وانیا چند بار بتمام جوانب رو کرد:

— اما فقط چنین سؤالی داریم، میفهمید:

— خوب، من میفهمم: شماها ناله و شیون نمیکنید، اما فقط سؤال میکنید.

وانیا لبهایش را بجلو دراز کرد و چشمانش را مثل فنر جمع کرد:

— آهان، آهان. سؤال میکنیم: در سایر آتریادها گورکئی‌های قدیمی هستند، لااقل سه نفر، پنج نفر هستند. اینطورست؟ اما در آتریاد ما نیستند. نیستند و والسلام!

وقتی وانیا کلمه‌ی والسلام را تلفظ میکرد او صدایش را تا حد جیغ بلند کرد و حرکتی شگفت‌انگیز کرد: با انگشت دراز شده از گوش راست بطرفی علامت داد.

ناگهان وانیا خندید:

— لحاف نیست! نیست و والسلام! و تشک حتی یکدانه نیست!

وانیا شادمانه‌تر قهقهه زد، اعضای آتریاد هجدهم نیز خندیدند.

من برای فرمانده آتریاد هجدهم یادداشتی به آلیوشکا وولکوف نوشتم: فوراً شش لحاف و شش تشک بدهد.

در راه برودخانه حرکت بزرگی شروع شده است. آتریادهای کولونیستها مانند موقع مانورهای نظامی در آن حرکت میکردند.

در پس اصطبل در میان علف هرزه‌ی بلند روئیده، چهار نفر سلمانی که صبح از شهر آورده بودیم جا گرفته بودند. پوسته‌ی کوریاژی بخش بخش از تنها کنده میشد و نقطه‌ی نظر همیشگی مرا تایید میکرد: معلوم شد کوریاژیها پسربچه‌هائی معمولی، پرهیجان و پرگو و بطور کلی «مردمی شاد و خرسند» هستند.

من میدیدم که با چه شور و شوق صادقانه‌ای بچه‌ها لباسهای نوی خودرا تماشا میکنند و با چه عشوه‌های غیر منتظره‌ای چروکهای پیراهنها را صاف میکنند، عرق‌گیرها را در دستها میچرخانند. آلیوشکا وولکوف تیزهوش که از بازار مکاره‌ی بی‌پایان هر نوع اشیائی سر رشته داشت قبل از هر چیز یگانه آئینه‌ی سه طرفی ما را بیرون آورد و آنرا در نوبت اول دو پسربچه روی پایه‌ی بلندی میزان کردند. و بلافاصله جنب آئینه از آنهائی که مشتاق بودند انعکاس سیمای خود را در جهان ببینند و از آن حظ کنند ازدحامی پدیدار گردید.

در میان کوریاژیها عده‌ی بسیاری پسربچه‌های زیبا یافت شد و بقیه نیز میبایست در ظرف مهلتی بسیار کوتاه قشنگ بشوند زیرا زیبائی محصول کار و تغذیه است.

روحیه‌ی دختران بخصوص شادمانه بود. دختران گورکئی لباسهائی را که بویژه برای دختران کوریاژی دوخته بودند آورده بودند. کودلاتی به آتریادهای دختران اجازه داد چرخهای خیاطی را به خوابگاههای خود ببرند و در آنجا قال و قیل معمولی زنانه شروع شد: دوخت و دوز و پروو و اندازه‌گیری و ساز و جور کردن شروع شد. رختشویخانه‌ی کوریاژ را برای امروز ما در اختیار کامل دختران گذاشته بودیم. من پرتس را دیدم و با لحنی سخت باو گفتم:

— لباس کار بپوش و دیگ رختشویخانه‌را برای دخترها گرم کن. اما بشرط آنکه بدون لیت‌ولعل: یک پا اینجا و پای دیگرت آنجا.

پرتس صورت خراشیده‌اش را بطرفم آورد، دستی بسینه‌ی خود کوفت و پرسید:

— این... برای اینکه من برای دخترها آب گرم کنم؟

— بله.

پرتس شکمش را بجلو داد، گونه‌هایش را از باد پر کرد و چنان داد کشید که در تمام حیاطها شنیده شد و همانطور که معمولاً نظامیان سلام میدهند دست به لبه‌ی کلاه گذاشت:

— اطاعت میشود که آب گرم کنم!

این حرکت را بحد کافی ناجور ولی با انرژی انجام داد. ولی پس از چنین خودنمائی پرتس ناگهان محزون شد:

— اینطور... پس از کجا من لباس کار بگیرم؟ آتریاد نهم ما هنوز لباس کار نگرفته است...

من به پرتس گفتم:

— بچه‌جان، شاید باید دست تو را بگیرم و ببرم و لباس کار بتو بپوشانم؟ و گذشته از این بگو چند وقت دیگر تو در اینجا زبان‌بازی خواهی کرد؟

بچه‌هائی که پیراسون ما ایستاده بودند خندیدند. پرتس سر خود را چرخاند و دیگر بدون خودنمائی داد زد:

— انجام میدهم!.. انجام میدهم، خیالتان راحت باشد!
و دوید و رفت.

لاپوت دوباره شیپور جمع شورای فرماندهان را زد. اینبار روی ایوان در آنجائیکه آتریاد هود خوابگاه برای خود ساخته بود.

لاپوت در حال ایستاده گفت:

— فرماندهان، نخواهیم نشست. فقط برای یک دقیقه. لطفاً همین امروز به پسربچه‌ها حالی کنید که چطور باید آبدماغشان را پاک کنند. این چه وضعیست در سراسر حیاط راه میروند و «آبدماغ بالا میکشند»! و بعد یک نکته‌ی دیگر: راجع به مستراح بگوئید، — ژورکا که در جلسه‌ی همگانی گفت. و بعد آخر: آلیوشکا جعبه‌هائی برای زباله گذاشته است، اما زباله را بهرچه دم دستشان بود میریزند.

فتکوفسکی لبخند زد:

— بله تو عجله نکن، قبلاً باید تمام نجاست‌ها را جمع کرد، چه جعبه هائی!

— کوستیا، ول کن! آن را باید جمع آوری کرد، اما این نظم و ترتیب است... آنوقت سیاح هم هستی! و فراموش نکنید که همه باید مقررات ما را بدانند: والا بعدا میگویند: «نمیدانستیم! از کجا میدانستیم؟..»

— کدام مقررات؟

— مقررات ما راجع به تف انداختن... دسته جمعی تکرار کنید...

لاپوت با دست رهبری میکرد و فرماندهان خندان و خندان دسته‌جمعی به دکلاماسیون پرداختند: «یکبار تف میکنی... سه روز میشوئی».

پسربچه‌های تماشاگر که با دلهره‌ی مقدس فراماسونهای تازه کار شورای فرماندهان را تماشا میکردند آخ و اوخ کردند و با کف دست دهانها را بستند. لاپوت شورا را تعطیل کرد و بچه‌ها شعار جدید را به آشیانه‌های موقتی آتریادها بردند. و آنرا برای خالابودا هم بردند که ناگهان برای من از گاودانی بیرون خزید، سراپا در کاه و گرد و خاک و آثار قصیل و خوراک گاوها و با صدای بم گفت:

— زنکه‌های شیطان مرا اینجا جا گذاشتند، حالا باید پیاده تا ایستگاه راه آهن بروم. بله. یکبار تف میکنی — سه بار میشوئی!

عالیست!.. ویتکا، به پیرمرد رحم کن، تو در اینجا ارباب اسبها هستی، بیک یابوئی دهنه بزن و مرا تا ایستگاه راه آهن ببر.

ویتکا به آنتون براتچنکو ذینفوذ نگاه کرد، آنتون هم میتوانست به صدای بم خود بنازد:

— کدام یابو را! مالودتس را به درشکه ببند، پیرمرد را ببر. او امروز خودش زورکا را تمیز کرد. حالا بگذارید شما را تمیز کنیم.

یکساعت و نیم بعد در ناهارخوری که اعضای آتریاد مختلط پیش‌رو آنرا شب قبل از سپیده صبح واقعاً شسته و روفته و لیسیده بودند، با شاخه‌ها و گلهای صحرائی آذین کرده بودند و دیگر شناخته نمیشد، پشت میزهای روزهای عید و جشن که رویشان را رومیزی سفید انداخته بودند و آلیوشکا وولکوف بلافاصله پس از ورود از ایستگاه راه آهن بر طبق مقررات تصاویر گورکی را بدیوار آویخته بود، و شلاپوتین با توسکا شعارها و خوش‌آمدها را زیر سقف کشیده‌اند و مابین آنها بطرزی ناگهانی بالای سر تماشاگران این شعار بیرون آمده بود:

ناله و شیون نکنید!

ناهار رسمی و پرشکوه داده شد.

کوریاژیها که بکلی منکوب شده و کاملاً روحیه‌ی خود را باخته بودند، همه با سرهای تراشیده و شسته و تمیز، ملبس به پیراهنهای سفید و نو در میان قابهای ظریفی از گورکی‌ها قرار گرفته‌اند و نمیتوانند از میان این قاب بیرون بجهند. آنها ساکت و خاموش پشت میزها نشسته و دستهایشان را روی زانوها گذاشته‌اند، و با احترامی عمیق به تپه‌های نان روی دیسها و به تنگهای بلورین آب تمیز و شفاف نگاه میکنند. دخترها پیشبندهای سفید بسته‌اند، ژولی، شلاپوتین و بلوخین با روپوشهای سفید بدون سر و صدا راه میروند و پچ و پچ کنان باهم صحبت میکنند، آخرین ردیف چنگالها و کاردها را مرتب میچینند، چیزی میافزایند و برای کسی جا آزاد میکنند. کوریاژیها مانند بیماران آسایشگاهها با ضعف و کاهلی از آنها تبعیت میکنند و بلوخین با احتیاط از آنها مانند بیماران پشتیبانی میکند.

من در فضای آزاد جلوی عکس ایستاده‌ام و تمام واحه‌ی ناهارخوری را تا پایانش میبینم که همچون معجزه‌ای در وسط اراضی بایر و کثیف روئیده است. در ناهارخوری سکوتی که شنوائی را متعجب میسازد حکمفرماست، ولی بروی گونه‌های گل انداخته و تابش چشمها و در زیبائی ناشیانه‌ی شرم و حیا همچون حقیقت آرامش یافته و همچون اسرار تولید چیزی نوین منعکس میگردد.

بهمین شکل بی سر و صدا و تقریباً بدون آنکه جلب توجه کنند شیپورزنها و طبالها یکی پس از دیگری از در وارد میشوند و آهسته بیکدیگر نگاه کرده و از شدت توجه سرخ میشوند و کنار دیوار نظام میگیرند. فقط حالا همه آنها را دیدند و همگی با نگاههای بلاانقطاع خود با آنها پیوند یافتند و ناهار را فراموش کردند.

تارانتس جلوی در پدیدار شد:

— بافتخار پرچم بایستید! خبردار!

گورکئی‌ها بر حسب عادت قد کشیدند. کوریاژیها که از فرمان گیج و منگ شده‌اند بزحمت فرصت کردند باطراف نظر بیاندازند و با دست به تخته‌ی روی میزها بچسبند که بایستند که دوباره از غریو ارکستر انرژیک ما گیج و منگ شدند.

تارانتس پرچم ما را وارد کرد، ولی حالا دیگر بدون روپوش حریر سرخ که چینهای خود را با اطمینان اهتزاز میداد. پرچم جلوی عکس متوقف شد و بلافاصله به ناهارخوری ما منظره‌ای رسمی و پرشکوهی بخشید.

— بنشینید.

من برای کولونیستها نطقی کوتاه ایراد کردم و در آن دیگر نه کار، نه انضباط را یادآوری نکردم و در آن آنها را بهیچ چیزی فرانخواندم و در هیچ چیزی تردید نکردم. من فقط زندگانی نوین را به آنها تبریک گفتم و اظهار اطمینان کردم که این زندگانی بسیار زیبا خواهد بود تا همان اندازه‌ای که زندگانی انسانی میتواند زیبا باشد.

من به کولونیستها گفتم:

— ما با زیبائی و شادمانه و عاقلانه زندگی خواهیم کرد، زیرا ما انسانیم، زیرا روی شانه‌های ما سر انسانی قرار دارد، زیرا ما چنین میخواهیم. اما چه کسی میتواند مانع ما بشود؟ چنین اشخاصی که

بتوانند کار و دستمزد ما را از دستمان بگیرند وجود ندارند. در کشور ما چنین اشخاصی وجود ندارند و نگاه کنید چه اشخاصی پیرامون ما هستند. ببینید امروز درمیان شما کارگری سالخورده و پارتیزان رفیق خالابودا یک روز تمام بسر برد. او باتفاق شما قطار را هل میداد، واگونها را تخلیه میکرد، اسبها را تیمار میکرد. شمردن مردم نیکو و مردم بزرگوار، پیشوایان ما که بفکر ما هستند و میخواهند بما کمک کنند کار دشواریست. آهان من الآن دو نامه را برایتان میخوانم. و شما میبینید که ما تنها نیستیم، شما میبینید که شما را دوست دارند، برایتان دلسوزی میکنند:

«نامه ماکسیم گورکی به صدر کمیته‌ی اجرائیه‌ی خارکوف.

اجازه بفرمائید بپاس توجهات و کمکهائی که شما در حق کولونی بنام گورکی مبذول داشته‌اید از ته قلب از شما سپاسگذاری کنم.

هرچند من فقط از طریق مکاتبه با بچه‌ها و مدیر کولونی آشنا هستم، ولی بنظرم میاید که کولونی شایسته‌ی توجهات بسیار جدی و کمکهای بسیار فعالانه است.

درمیان اطفال بی‌سرپرست جرم و جنایت پیوسته افزایش مییابد و در موازات جوانه‌های سالم و بسیار عالی، بسیار جوانه‌های زشت و معیوب نیز میرویند. امیدواریم که کار اینگونه کولونیها مانند آن کولونی که شما به آن کمک کردید راه مبارزه با زشتیها و معایب را نشان بدهد و از جوانه‌های بد گیاههای خوب بعمل آورد همانطور که تاکنون یاد گرفته است بعمل بیاورد.

رفیق، دست شما را محکم میفشارم. برایتان تندرستی، شادابی و زنده‌دلی معنوی و موفقیتهای خوبی در کار دشوارتان آرزومندم.

م. گورکی».

«پاسخ کمیته‌ی اجرائیه‌ی خارکوف به ماکسیم گورکی.

رفیق گرامی! هیأت رئیسه‌ی کمیته‌ی اجرائیه‌ی ایالتی خارکوف از شما خواهشمند است که سپاسگذاری عمیق ما را بپاس توجهاتی که شما به کولونی موسوم به نام خودتان ابراز داشته‌اید بپذیرید.

مسائل مبارزه با وضع بی‌سرپرستی کودکان و قانون شکنیهای کودکان توجه مخصوص ما را بخود جلب مینمایند و ما را برمیانگیزند که جدی‌ترین تدبیرها را برای تربیت و مساعد ساختن آنها به زندگانی سالم و کارگری اتخاذ نمائیم.

البته این وظیفه دشوارست و ممکن نیست در مدت کوتاهی انجام پذیرد، ولی ما دیگر به انجام آن کاملاً نزدیک شده‌ایم.

هیأت رئیسه‌ی کمیته‌ی اجرائیه‌ی ایالتی یقین دارد که کار کولونی در شرایط نوین بخوبی روبراه خواهد شد، که در آینده نزدیک این کار توسعه خواهد یافت و با مساعی یکپارچه همگانی وضع آن چنان ارتقائی خواهد یافت که کولونی بنام شما باید در آن ارتقاء قرار داشته باشد.

رفیق گرامی، اجازه بفرمائید از ته قلب برای شما نیروی بیشتر و تندرستی بیشتری برای فعالیت ثمربخش‌تری و برای زحمات آتی شما آرزو کنیم».

من وقتی این نامه‌ها را میخواندم از روی لبه‌ی بالائی کاغذها به بچه‌ها نگاه میکردم. آنها به قرائت من گوش میدادند و روح آنها تماماً در عمق گرم چشمان متعجب و خشنود آنها که در عین حال استعداد نداشت تمام سریت و پهناوری جهان نوین را در آغوش بگیرد گرد میامد. بسیاری در پشت میزها ایستادند و به آرنجهای خود تکیه کردند و چهره‌های خود را بمن نزدیکتر میکردند. دانشجویان فاکولته‌ی کارگری کنار دیوار ایستاده و آرزومندانه لبخند میزدند، دخترها دیگر به ستردن اشک از چشمها شروع کرده بودند و پسربچه‌های دلیر و شجاع یواشکی به آنها مینگریستند. پشت میز دست راست کوروتکوف نشسته بود و با ابروهای زیبایش اخم انداخته و فکر میکرد. خووراخ به پنجره نظر دوخته و از رنج و عذاب گونه‌های خود را جمع کرده بود.

من نطقم را تمام کردم. نخستین موج حرکت سخنان در امتداد میزها بجنبش در آمد، ولی کارابانف دستش را بلند کرد:

— میدانید چیست؟ در اینجا چه باید گفت؟ در اینجا... شیطان سر در میاورد میدانید... در اینجا باید آواز خواند و نباید

صحبت کرد. و بیائید ما شروع کنیم... میدانید بشرط آنکه بطرز واقعی... سرود بخوانیم.

بچه‌ها داد زدند و خندیدند. لاپوت بروی نیمکتی رفت.

— خوب! دخترها، با صدائی زنگدارتر بخوانید!

من ناگهان چشمان گشاده‌ی جورینسکایا را دیدم. او جلوی در ناهارخوری ایستاده بود و از روی شانه‌اش سیمای متبسم یوریف به سالن نگاه میکرد. من بسوی آنها شتافتم.

جورینسکایا با حواس پرت بمن دست داد در حالیکه قدرت نداشت از خط سرهای اصلاح شده و شانه‌های سفید و لبخندهای دوستانه نظر بردارد.

— آنتون سمیونوویچ، این چه وضعیست؟ صبر کنید!.. و نه! — لبهایش لرزیدند. — اینها همه بچه‌های شما هستند؟ پس اینها... کجا هستند؟ و حکایت کنید، در اینجا در کولونی چه چیزی روی میدهد؟

— روی میدهد؟ شیطان میداند که اینجا چه چیزی روی میدهد... بنظرم اینرا دگرگونی مینامند. اما ضمناً بگویم... اینها همه بچه‌های ما هستند.

۲۰- در پائین دامنهٔ اولیمپ

ماههای مه و ژوئن در کوریاژ تا حد غیر قابل تحمل از کار سرشار بودند. من نمیخواهم الآن راجع به این کار با سخنان وجد و شعف صحبت کنم.

اگر هوشیارانه به کار نگاه کنیم آنوقت لازمست اذعان نمائیم که کارهای سخت و نامطبوع و غیر جالب زیاد هست، بسیاری کارها صبر و تحمل زیاد، عادت به فایق شدن به احساسات دردناک در بدن را ایجاب میکنند. تعداد بسیار زیادی از کارها فقط از آنجهت ممکن هستند که انسان به تحمل درد و رنج آموخته شده است.

مردم از مدتها پیش آموخته‌اند که برکار و عدم جذابیت فیزیکی آن غلبه کنند، ولی موجبات این غلبه حالا دیگر در تمام مواقع ما را اقناع نمیکند. با تمکین کردن به ضعفهای طبیعت انسان ما حالا نیز برخی موجبات ارضاء شخصی را تحمل میکنیم، موجبات بهروزی شخصی، ولی ما پیوسته میکوشیم موجبات وسیع منافع و مصالح کلکتیفی را تربیت کنیم. اما بسیاری از موضوعات در رشته‌ی این مسئله بسیار بغرنجند و در کوریاژ ناگزیر میشدیم آنها را بدون کمک از ناحیه‌ی دیگران حل و فصل کنیم.

روزگاری علم پداگوژی واقعی این مسئله‌را تدوین خواهد کرد، از مکانیزم کوشش و تلاش انسانی سر در خواهد آورد و نشان خواهد داد که در آن چه مقامی به اراده، به خودخواهی، به شرم، به تلقین، به تقلید، به ترس، به مسابقه تعلق دارد و چگونه تمام اینها با پدیده‌های شعور پاک و اعتقاد و عقل ترکیب میشوند. ضمناً بگویم که تجربه‌ی من جداً تاکید میکند که فاصله بین عناصر مطلقاً شعوری و مصارف مستقیماً عضلاتی بحد کافی زیاد است و اینکه حلقاتی لازمست تا عناصر بیشتر ساده و بیشتر مادی را بهم پیوند دهد.

در روز ورود گورکئی‌ها به کوریاژ مسئله‌ی شعور بسیار با موفقیت حل گردید. توده‌ی کوریاژی در ظرف یکروز اطمینان یافت که آتریادهای وارده با خود زندگانی بهتری آورده‌اند، که مردمی با تجربه و کمک به کوریاژ آمده‌اند، که باید با این مردم جلوتر رفت. در اینجا عوامل قاطع حتی تصور و فکر فایده نبود، در اینجا البته تلقین دسته‌جمعی روی میداد. در اینجا حسابها قاطع و حلال نبودند، بلکه چشمها وگوشها و صداها و خنده حلال و قاطع بودند. با تمام اینها در نتیجه‌ی نخستین روز کوریاژیها فوق‌العاده میخواستند اعضای کلکتیف گورکئی‌ها بشوند، لااقل بعلت آنکه این جمعیت کلکتیفی بود، شیرینئی بود که آنها در عمرشان مزه‌اش را نچشیده بودند.

ولی من فقط شعورشان را بطرف خودم جلب کرده بودم و این فوق‌العاده کم بود. روز بعد این نکته با تمام بغرنجیش علنی گردید. هنوز عصر بود که آتریادهای مختلط برای کارهای مختلف تاسیس شدند. تقریباً به تمام آتریادهای مختلط مربیان و گورکئی‌های ارشد مأمور شده بودند، روحیه‌ی کوریاژیها از آغاز صبح بسیار خوب

بود، ولی با تمام اینها تا موقع ناهار معلوم شد که بسیار بد کار میکنند. بعد از ناهار خیلی‌ها دیگر بسر کار نرفتند، در جائی پنهان شدند و بخشی از آنان برحسب عادت بشهر و به ریژوف روانه شدند.

من خودم به کلیه‌ی آتریادهای مختلط سرکشی کردم — منظره در همه جا یکسان بود. گورکئی‌های مأمور در همه‌جا بسیار اندک بودند، تفوق کوریاژیها بچشم میخورد و میبایست از تفوق یافتن سبک کار آنها متوحش شد. بویژه که درمیان گورکئی‌ها تعداد بسیاری تازه‌کار بودند و اضافه بر آن برخی از قدیمیها در مایع بی‌نمک کوریاژ محلول شده و صاف و ساده این خطر تهدید میکرد که آنها بعنوان نیروی فعال ناپدید شوند.

به تدبیرهای انضباطی ظاهری متوسل شدن، تدبیرهائی که به کلکتیف تکوین یافته اینقدر زیبا و علنی تاثیر میکنند خطرناک بود. شماره‌ی متخلفین بسیار زیاد بود، با آنها سر و کله زدن کار بغرنجی بود که وقت زیاد میخواست و موثر نبود، زیرا هرگونه تدبیر توبیخی فقط وقتی تاثیر سودمند دارد که انسان را از صفوف عمومی خارج میکند و حکم بدون شک و تردید افکار اجتماعی از آن پشتیبانی مینماید. گذشته از آن تدبیرهای ظاهری در رشته‌ی سازمان دادن به مساعی عضلاتی ضعیف‌تر از همه چیز تاثیر میکنند.

شخصی کمتر مجرب خود را با چنین افکاری تسلی میداد: بچه‌ها هنوز به سعی و کوشش در کار عادت نکرده‌اند، روش و آدابی ندارند، بلد نیستند کار کنند، عادت ندارند از لحاظ سعی و کوشش در کار با رفقا خود را برابر سازند، آن فخر و مباهات کارگری که همیشه کلکتیویست را مشخص میسازد در آنها وجود ندارد: تمام اینها ممکن نیست در یکروز پدیدار شود، برای این منظور وقت لازمست. متأسفانه من نمیتوانستم به چنین تسلی دست بیازم. در این نکته دیگر قانونی که من از آن بخوبی مطلعم خود را ظاهر میساخت: در پدیده‌های آموزشی و پرورشی وابستگی‌های ساده وجود ندارد. در اینجا کمتر از هر چیزی فورمول قیاسی منطقی و جهش کوتاه قیاسی وجود دارد.

در شرایط ماه مه در کوریاژ تکامل تدریجی و بطئی در مساعی و کوشش کار این تهدید را در بر داشت که سبک و اسلوب عمومی

برای کار را در اشکال کاملاً متوسط تدوین نماید و رسوم کار سریع و دقیق گورکئی‌ها را نابود نماید.

«تئوری» پداگوژیکی همیشه رشته‌ی سبک و اسلوب و آهنگ را نفی میکرد. اما ضمناً باید گفت این رشته مهمترین و ارزشمندترین بخش تربیت دسته‌جمعیست. سبک و اسلوب چیزی ظریف تر و سریع‌الفسادیست. باید برایش دلسوزی کرد و همه روزه مواظب آن بود. سبک و اسلوب مانند گلخانه خواستار دلسوزی خرده‌گیرانه است. سبک با کندی بسیار ایجاد میگردد، زیرا سبک بدون ذخیره‌ی مراسم و آداب یعنی حالات و عاداتی که دیگر نه بوسیله‌ی شعور خالص پذیرفته میشوند، بلکه با اقدام آگاهانه نسبت به تجربیات نسلهای ارشد، نسبت به شخصیت عظیم یک کلکتیف کامل که در زمان معینی زندگی میکند پذیرفته میشوند خارج از تصور است. ناکامی بسیاری از بنگاههای تربیت اطفال معلول آن بود که در آنها سبک و اسلوب تدوین نمیشد، عادتها و آداب و رسوم در آنها پدیدار نمیشد و هرگاه آنها به جمع‌آوری چنین چیزهائی میپرداختند بازرسان متغیر اداره تحصیلات ملی که تصورات و افکار قابل تقدیر محرکشان باین اقدام بود آنها را خراب میکردند. در پرتو این وضع اطفال تحت تربیت مؤسسات تربیت اجتماعی همیشه بدون کمترین اثری از توارث نه تنها توارث «چند قرن» و حتی توارث یکساله زندگی میکردند.

شعور مغلوب کوریاژیها بمن اجازه میداد که نسبت به بچه‌ها در روابط نزدیکتر و معتمدانه‌تری قرار بگیرم. ولی این کم بود. برای پیروزی واقعی حالا از من تکنیک و فن پداگوژیکی طلب میشد. در رشته‌ی این فن و تکنیک من حالا مانند سال ۱۹۲۰ تک و تنها بودم، هرچند حالا مانند آنروزگار بحد طنز و تمسخر بیسواد نبودم. این تنهائی تنهائی به معنی خاصی بود. و هم در کلکتیف مربیان و هم در کلکتیف بچه‌ها من دیگر کادرهای دستیاران و معاونین معتبری داشتم: با تکیه به آنها من توانستم با شهامت به بغرنج‌ترین عملیات بپردازم. ولی تمام این‌ها در زمین بود.

در آسمان و در مواضع نزدیک به آسمان در قلل «اولیمپ» پداگوژیکی هرگونه فن و تکنیک پداگوژیکی در رشته‌ی تربیت خالص الحاد شمرده میشد.

در «آسمان» کودک مانند موجودی سرشار از ترکیب مخصوص گاز شمرده میشد که هنوز فرصت نکرده بودند برایش نامی بگذارند. تصور میشد (فرضیه‌ی عملی) که این گاز واجد خاصیت ترقی و تکامل بخودی‌خود است، فقط نباید مزاحم آن شد. در اینباره کتب بسیاری نوشته شده بود. ولی تمام این کتابها در واقع گفته‌های روسو را تکرار میکردند:

«کودک را محترم بدارید...»

«از مزاحمت و اخلال در امور طبیعت بترسید...»

اساس این جزمیات در آنست که در شرایط این احترام‌گذاری و در ترس و واهمه از طبیعت میباید از گاز پیش‌گفته شخصیت ایده‌آلی رشد کند. ولی در واقع در شرایط طبیعت خالص فقط آنچه که طبیعتاً میتوانست رشد کند، رشد میکرد، یعنی علف هرزه‌ی صحرائی میروئید، ولی این امر هیچکس را شرمگین نمیساخت. تذکرات من به عدم تطابق علف هرزه‌ی بدست آمده با شخصیت ایده‌آلی مقرر در پروژه کوته‌نظری نامیده میشد و اگر میخواستند ماهیت واقعی مرا خاطرنشان کنند میگفتند:

— ماکارنکو پراتیسین خوبست، ولی سررشته‌ی او در تئوری بسیار ضعیف است.

گفتگوهائی راجع به انضباط نیز میشد. مبنای تئوری در این مسئله دو کلمه از سخنان لنین بود: «انضباط آگاهانه». برای هر فرد عاقل در این دو کلمه فکری ساده و ضروری در عمل نهفته است: انضباط باید با فهم و درک ضروریت آن و سودمندی و حتمی و اهمیت طبقاتی آن همراه باشد. در تئوری پداگوژیکی این فکر وضع دیگری داشت: انضباط نه از تجربیات اجتماعی باید رشد کند، نه از عملیات پراتیکی کلکتیفی رفیقانه رشد کند، بلکه از شعور خالص، از اعتقاد برهنه‌ی معنوی و از بخار روح، از ایده. بعدا تئوریسین‌ها جلوتر رفتند و تصمیم گرفتند که «انضباط آگاهانه» بهیچ دردی نمیخورد، هرگاه آن در پرتو تأثیر بزرگتران ایجاد میگردد. این دیگر انضباط واقعاً آگاهانه نیست، بلکه این دیگر آموختن و اجحاف و تعدی بخار روحست. انضباط آگاهانه لازم نیست، بلکه «خودانضباطی» لازمست. درست

همینطور هم هرگونه سازماندهی برای کودکان لازم نبوده و خطرناکست، بلکه «خودسازمان یابی» ضروریست.

من به گوشه‌ی دورافتاده‌ی خود برمیگشتم و به تفکر شروع میکردم. من فکر میکردم: ما همگی بخوبی میدانیم چگونه انسانی را باید تربیت کنیم. باین جهت دشواری و اشکال در این مسئله نیست که چه باید کرد، ولی در اینست که چگونه باید کرد. و این مسئله هم مسئله‌ی فنی و تکنیک پداگوژیست. فن و تکنیک را فقط در اثر تجربه میتوان بدست آورد. قوانین برش فلز ممکن نبود کشف شوند هرگاه در تجربیات بشری هرگز هیچکس فلزات را نمیبرید. فقط وقتی تجربه‌ی فنی هست، اختراعات و تکمیلات و انتخاب و مردود ساختن امکان دارد.

تولید پداگوژیکی ما هرگز بر اساس منطق تکنولوژیکی ساخته نشده، بلکه همیشه برطبق منطق پند و اندرز اخلاقی بنا میشده. این نکته بویژه در رشته‌ی خود تربیت مشهود است و در کار دبستان سهل‌تر است.

بویژه بهمین جهت کلیه‌ی شعبات مهم تولید را ما فاقد هستیم: فرایند تکنولوژی، شمارش عملیات، کار طرح‌ریزی، استعمال و استفاده از دستگاه‌های ممیز و دستگاه‌های مخصوص، میزان گزاری، بازرسی، حدود مجاز، وازدگیها.

وقتی من اینقبیل سخنان را در زیر دامنه‌ی «اولیمپ» بزبان میاوردم خدایان کلوخ بسرم پرتاب میکردند و فریاد میکشیدند که این تئوری مکانیستیست.

اما من هرچه بیشتر فکر میکردم، بهمان نسبت بیشتر بین فرایندهای تربیت و فرایندهای معمولی در رشته‌ی تولیدات مادی شباهت پیدا میکردم و در این شباهت هیچگونه مکانیستی بویژه وحشتناکی وجود نداشت. شخصیت انسانی در مخیله‌ی من همچنان شخصیت انسانی با تمام بغرنجیهای آن، با تمام غنا و زیبائی باقی میماند، ولی بنظر میامد که بویژه باینجهت باید با معیارهای دقیقتر، با مسئولیت بیشتری و با دانش بیشتری با آن برخورد کرد، نه بعنوان غشی جاهلانه و ساده. شباهت بسیار عمیق تولید با تربیت نه تنها به تصورات من در مورد انسان توهین وارد نمیساخت، بلکه برعکس مرا به احترام خاصی

6 Зак. 14689

نسبت به او برمیانگیخت، زیرا به ماشین خوب و بغرنج نیز نمیتوان بدون احترام برخورد کرد.

در هر صورت برایم واضح بود که بسیاری از اجزاء شخصیت انسان و رفتار انسانی را ممکن بود در منگنه‌ها ساخت، صاف و ساده بطرز استاندارد قالب زد. ولی برای این مقصود کار بویژه ظریف خود قالبها لازمست که دقت فوق‌العاده و احتیاط و درستی را ایجاب میکند. سایر اجزاء ایجاب میکردند که بر عکس بطرز انفرادی در دست استاد متخصصی که دستهائی هنرمند و چشمانی تیزبین دارد ساخته و پرداخته شوند. برای بسیاری از اجزاء آلات و اسبابهای بغرنج که ابتکارات زیاد و روح و اعتلاء نبوغ انسانی را طلب میکند ضروری بودند. اما برای تمام اجزاء و برای تمام کار تربیت مربی علم و دانش خاصی لازمست. چرا ما در مدارس عالیه فنی و تکنیکی علم مقاومت مصالح را میاموزیم، اما در مدارس عالیه‌ی پداگوژیکی علم مقاومت شخصیت را نمیاموزیم، وقتی به آموزش شخصیت شروع میکنیم؟ اما آخر برای همگان واضح است که چنین مقاومتی موجود است. سرانجام چرا ما شعبه‌ی بازرسی نداریم که میتواند به یاوه‌گویان مختلف پداگوژیکی بگوید:

— عزیزان، عدل شما نود در صد بنجل است. شما شخصیت تولید نکرده‌اید، بلکه مهملی واقعی، میخواره، تنبل و خودپرست تربیت کرده‌اید، لطفاً مخارجش را از جیب خودتان بپردازید.

از قلل اتاقهای اولیمپی هیچگونه اجزاء و قسمتهای کار را تشخیص نمیدهند. از آنجا فقط دریای بیکران و بزرگ کودکی بی‌سیما دیده میشود و در خود اتاق مدل کودک مجرد و انتزاعی که از سبکترین مواد: از ایده و کاغذ چاپ و آرزوهای خوشقلبانه ساخته‌اند قرار گرفته است. وقتی مردمی از اولیمپ بنزد من به کولونی میایند چشمانشان باز نمیشوند و کلکتیف زنده‌ی بچه‌ها بنظرشان اوضاع و احوالی تازه نیست که قبل از هرچیز دلسوزی و مراقبت تکنیکی را برمیانگیزاند. و اما من که دیگر از تماسهای تئوریک با آنها رسیده‌ام وقتی آنها را در کولونی مشایعت میکنم نمیتوانم خود را از شر مطالب پوچ و مهمل فنی خلاص کنم.

در خوابگاه آتریاد چهارم امروز کف اتاق را نشسته‌اند، زیرا

سطل ناپدید شده است. برای من ارزش مادی سطل و تکنیک ناپدید شدن آن جالب است. سطلها را به مسئولیت دستیار فرمانده که نوبت شستن و روفتن را تعیین و مقرر میکند و بنابر این نوبت مسئولیت را نیز تعیین و مقرر میکند داده میشود. باری بویژه همین چیز — مسئولیت شستن و روفتن و مسئولیت حفظ سطل و کهنه — برای من موضوع تکنولوژیک است.

این چیز به کهنه‌ترین و فرسوده‌ترین دستگاه تراشکاری فاقد تاریخ تولید و نام کارخانه‌ی مولد شبیهست. چنین دستگاههائی را همیشه در دورترین گوشه‌ی شعبه و در چرب‌ترین نقطه‌ای کف شعبه جا میدهند. در این دستگاهها اجزاء و لوازم کاملاً ناباب تولید میکنند: مهره، اجزاء چفت و بست، بوش و لائی و برخی پیچیها را. و معهذا وقتی چنین دستگاهی به اذیت کردن شروع میکند موجی از ناراحتی در کارخانه جریان مییابد و در کارگاه مونتاژ من غیرعمد «تولید مشروط» بوجود میاید، در قفسه‌های انبار تلهائی اسفناک از محصولات نامطبوع پدیدار میشوند — «محصول ناقص».

مسئولیت حفظ سطل و کهنه در نظر من چنین دستگاه تراشکاریست، فرضاً آخرین دستگاه در آن ردیف، ولی با آن اجزاء چفت و بست را برای مهمترین صفات بشری حس مسئولیت ساخته و پرداخته میکنند. بدون این صفات ممکن نیست کسی انسان واقعی بشود، «ناقص» خواهد بود.

اولیمپ نشینان از تکنیک متنفرند و باینجهت امر تربیت، امری پیشه‌وریست. و از تولیدات پیشه‌وری — از همه عقب افتاده‌تر است. بویژه بهمین دلیل تا کنون شکایت لوکا لوکیچ خلوپوف از نمایشنامه «بازرس»* معتبر مانده است:

«هیچ چیز بدتر از خدمت کردن در قسمت علمی نیست. هرکس دخالت میکند، هرکس میخواهد نشان بدهد که او هم انسان خردمندیست».

کافیست که شخصی پشت میز تحریر بنشیند و او دیگر بدار میکشد، میبندد و از بند میگشاید. با چه کتابی میتوان باو افسار زد؟ چرا کتاب وقتی خود او صاحب فرزند است؟ و در همین

* نمایشنامه کمدی اثر ن. گوگول نویسنده مشهور روس (م.)

موقع پروفسور پداگوژیگی، کارشناس در مسائل آموزش و پرورش نامه‌ای به گ پ او ویا به ان ک و د مینویسد:

«پسرم چند بار بمن دستبرد زده است، شبها در خانه نمیخوابد، از شما بسیار خواهشمندم...»

سؤال میشود چرا چکیستها باید در فن پداگوژی تکنیسین‌های متخصص‌تری از پروفسور پداگوژی باشند؟»

من بزودی باین سؤال جاذب جواب ندادم، اما در آن موقع در سال ۱۹۲۶ من به آتریاد مختلط کوریاژیها نزدیک شدم و به بچه‌ها گفتم:

— باری، بچه‌ها، کارتان مزخرف است... امروز در جلسه دست بکار شما خواهم شد. مرده شو این کارتان را ببرد!

بچه‌ها سرخ شدند و یکی از آنها که بلند قد بود کج بیلش را بطرفم دراز کرد و با دلخوری جیغ زد:

— آخر کج بیل‌ها کندند... ببینید.

توسکا سالاویف باو گفت:

— دروغ میگوئی، دروغ میگوئی، اقرار کن که دروغ گفتی. اقرار کن...

— پس چه مگر تیز است؟

— پس چه؟ مگر تو یکساعت تمام روی مرز بین کرتها ننشسته بودی؟ ننشسته بودی؟

من به آتریاد مختلط گفتم:

— گوش کنید! شما باید این محوطه‌را تا شام تمام کنید. اگر تمام نکنید پس از شام کار خواهیم کرد. و من با شما خواهم بود.

صاحب کج بیل کند تو دماغی گفت:

— اینرا تمام میکنیم، چیزی نیست که تمام نکنیم.

توسکا خندید:

— خوب، عجب مکاری هستی!..

در این جا مبنائی برای اندوه خوردن وجود نداشت: اگر مردم در انجام کار تنبلی بخرج میدهند، ولی میکوشند برای تنبلی خود بهانه‌های خوبی بتراشند، این بمعنی آنست که آنها خلاقیت و ابتکار ابراز میکنند —

چیزهائی که در بازار اولیمپ ارزش فراوانی دارند. برای تکنیک من فقط این میماند که این خلاقیت را خاموش کنم و والسلام. در عوض من میتوانستم با کیف و لذت متذکر بشوم که تقریباً امتناع از کار بشیوه‌ی تظاهرآمیز وجود نداشت. برخیها یواشکی پنهان شدند، به یک جائی جیم شدند، ولی اینها کمتر از هر چیزی مرا خشمگین میکردند: برای آنها همیشه پسربچه‌ها تکنیک خاصی آماده داشتند. فراری در هرجا که میگشت، ولی برای ناهار خواهی نخواهی بسر میز آتریاد خودش برمیگشت. کوریاژیها نسبتاً او را بدون سر و صدا با آسودگی پذیرفتند، فقط گاهی با صدائی ساده‌لوحانه از او میپرسیدند:

— مگر تو از کولونی فرار نکردی؟

گورکئی‌ها زبانها و دستهائی پرتاثیرتر داشتند. فراری به میز نزدیک میشود و میکوشد وانمود کند که او شخصی معمولیست و شایسته‌ی توجهات خاصی نیست، ولی فرمانده باید سزا و پاداش اعمال هر کس را باو بدهد. فرمانده با لحنی سخت به مثلاً نیکولائی میگوید:

— نیکولای، پس تو چرا نشسته‌ای؟ مگر نمیبینی؟ کریفوروچکو آمد، هرچه زودتر برایش جا خالی کن! بشقاب تمیز برایش بیاور! و این چه قاشقیست که تو باو میدهی، چه قاشقی؟!

قاشق در پنجره‌ی آشپزخانه ناپدید میگردد.

— برایش چرب‌ترین خوراکها را بریز!.. چرب‌ترین را!.. پتیا جان، بدو برو پیش آشپز، قاشق خوبی برایش بیاور! زودتر! استپان جان، برایش نان ببر... و این چیست که تو میبری؟ نان اینجوری را باین کلفتی را دهاتیها میخورند، برایش تکه‌های نازک باید برید... پس پتیاجان و قاشق چه شد؟.. پتیاجان، زودتر از آنجا قاشق میاوری! وانیاجان، زودتر پتیا را با قاشق صدا کن!..

کریفوروچکو در برابر بشقاب پر از بورش واقعاً چرب نشسته است و واقعاً در سطح بورش رنگش سرخ میشود. یکنفر از پشت میز مجاور با وقار میپرسد:

— سیزدهمی، چه شده، مهمان شکار کردید؟

— پس، چه، تشریف آوردند، ناهار میل خواهند کرد... پتیاجان، د قاشق را بده، فرصت نداریم!..

پتیاجان که همچون ابلهان دوندگی کرده به ناهارخوری میدود

و یک قاشق معمولی کولونی را دراز میکند و نگاهداشته و بمنظور نمایش آنرا مانند هدیه‌ای با دو دست نگاهداشت. فرمانده غضبناک میشود:

— این چه قاشقیست که تو آورده‌ای؟ بتو گفتند چه قاشقی بیاوری؟ بزرگترین قاشقهارا بیاور...

پتیا تعجیل و دستپاچگی را مجسم میکند و مانند آتش گرفته در ناهارخوری بدووادو و تقلا میکند بجای در از پنجره بیرون میجهد. هنگامه‌ای شروع میشود که افراد آشپزخانه هم در آن شرکت میکنند. الآن نفس برخیها بند میاید، زیرا در واقع باید گفت که آنها هم تصادفاً مورد چنین مهمان‌نوازی گرسی قرار نگرفته‌اند. پتیا دوباره به ناهارخوری میدود و کمچه‌ای بطول یک ذرع یا ملاقه‌ی آشپزخانه را در دست دارد. ناهارخوری از خنده میلرزد. آنوقت لاپوت با تانی از پشت میز خود برمیخیزد و به محل حادثه نزدیک میشود. او ساکت و صامت تمام شرکت‌کنندگان این ملودرام را تماشا میکند و با سختی به فرمانده نگاه میکند. بعد در برابر انظار همگان صورت سریوی او رنگ ترحم رقت‌بار و همدردی بخود میگیرد، یعنی بویژه همان احساساتی که همه از پیش میدانند لاپوت استعداد آنها را ندارد. ناهارخوری در انتظار عالیترین و ظریف‌ترین بازیهای هنرپیشگان ساکت میشود! لاپوت ظریفترین زیر و بمهای صدای تیز را بکار میاندازد و دستش بروی سر کریفوروچکو میکشد:

— بچه‌جان، بخور، بچه‌جان، نترس... چرا پسرک را اذیت میکنید؟ هان؟ بخور، بچه‌جان... چی؟ قاشق نداری؟ آخ، عجب رذالتی، یک قاشقی باو بدهید... بله همین را دیگر...

ولی بچه‌جان نمیتواند بخورد. او چنان زاری میکند که صدای گریه‌اش تمام ناهارخوری را پر کرده است و از پشت میز بیرون میاید بدون آنکه به بشقاب بورش بسیار چرب دست زده باشد. لاپوت رنجکشیده را تماشا میکند و از سیمای لاپوت پیداست که او میتواند چه درد و رنج عمیقی را تحمل کند.

لاپوت تقریباً با گریه میپرسد:

— این چه وضعیست؟ یعنی چه، پس تو ناهار نخواهی خورد؟ آهان انسان را به چه روزی انداخته‌اند!

لاپوت به پیرامون خود به بچه‌ها نگاه میکند و بدون صدا میخندد. او شانه‌های کریفوروچکو را که از هلجان گریه و زاری میلرزد در آغوش میگیرد و او را از ناهارخوری بیرون میبرد. جمعیت قهقهه میزند. ولی این ملودرام پرده‌ی آخری دارد که جمعیت نمیتواند آنرا تماشا کند. لاپوت مهمان را به آشپزخانه برد و پشت میز بزرگ آشپزخانه نشاند و به آشپز دستور داد که «باین شخص» هر چه بهتر غذا و خوراک بدهد، چونکه میدانید او را اذیت میکنند. و وقتی کریفوروچکو که هنوز هق و هق گریه میکرد، بورش را تا آخر خورد و آنقدر فرصت آزاد دارد که به بینی و اشکهایش بپردازد، لاپوت آخرین ضربت آرامی را وارد میسازد، که در نتیجه‌ی آن حتی یهودای اسقریوطی به کبوتر مبدل میگردید:

— برای چه آنها تو را؟ لابد تو بسرکار نرفته‌ای؟ آری؟

کویفوروچکو بعلامت تصدیق سر فرو میاورد و سکسکه میکند و آه میکشد و بطور کلی بیشتر علامت میدهد تا صحبت میکند.

— اوه، احمقها!.. خوب تو چه میتوانی بگوئی!.. آخر تو برای آخرین بار؟ بار آخر، راست است؟ پس برای چه آزار و اذیت میکنند؟ خیلی چیزها ممکنست روی بدهد! من همینکه به کولونی آمدم همین هفت روز بسر کار نرفتم... اما تو فقط دو روز. آهاء بگذار من عضلاتت را نگاه میکنم!.. اوهو... البته با چنین عضلاتی باید کار کرد... درست میگویم دیگر؟

کریفوروچکو دوباره سر بعلامت تصدیق فرود میاورد و به خوردن دسپخت میپردازد. لاپوت به ناهارخوری میرود و به کریفوروچکو تعارفی غیرمترقب میکند:

— من یکهو دیدم که تو جوانی خودی هستی...

یکی دو نمایش از اینقبیل کافی بود که غیبت از آتریاد کارگری غیر ممکن بشود. این شیوه در کوریاژ بسرعت مرسوم گردید. کار با چنین تمارض‌کنندگانی از قبیل خووراخ مشکل‌تر بود. دیگر روز سوم با آفتاب‌زدگی های او شروع شد، او ناله میکرد و بزیر بوته‌ها میخزید و برای استراحت دراز میکشید. تارانتس بلد بود بطرزی داهیانه از عهده‌ی اینگونه تمارض‌کنندگان بر آید. او از آنتون خواهش میکرد گاری و مولودتس را باو بدهد و با یک گروه تمام بهدار، آذین شده

با پرچم و صلیب سرخ به مزرعه میرفت. قوی‌ترین داروی تارانتس کوزما لشی مسلح به دم واقعی آهنگری بود. خووراخ هنوز فرصت نکرده در بیشه بخواب راحت برود که «کمک فوری» ویژه حوادث سوء حمله‌ور میشود. لشی در یک لحظه دم خود را در برابر بیمار نصب میکند و چند نفر با علاقه و جذبه واقعی با دم بکار میپردازند. آنها به تمام جاهای خووراخ که تصور میرود آفتاب‌زدگی در آنجاها پنهان شده میدمند و سپس او را بسوی آمبولانس میکشند. ولی خووراخ دیگر تندرست است، و آمبولانس با خیال راحت به کولونی میرود. هر چقدر هم که برای خووراخ مورد چنین تشریفات و عملیات پزشکی پیش گفته دشوار بود بازگشتن به آتریاد مختلط و در بین سکوت و خاموشی مقادیر نوین از داروها را بشکل پرسشهای ساده پذیرفتن دشوارتر بود:

— چطوره، خووراخ، کمک کرد؟ دوای خوبیست، درست میگویم؟

بدیهیست که اینها عملیاتی سرخود و بدون نقش بودند، ولی آنها از آهنگ کلی و گرایش همگانی کلکتیف به میزان کردن و جریان انداختن کار ناشی میشد. اما آهنگ و گرایش — اشیاء واقعی مراقبت و دلسوزی فنی و تکنیکی من بودند.

نکته‌ی اساسی تکنولوژی البته کماکان آتریاد باقی میماند. آتریاد چیست؟ در اولیمپ تا پایان داستان ما بالاخره پی نبردند آتریاد چیست. اما ضمناً باید گفت من با تمام قوا میکوشیدم به اولیمپ‌نشینان اهمیت آتریاد را و سودمندی اساسی آنرا در جریان آموزش و پرورش حالی کنم. اما آخر ما بزبانهای مختلف گفتگو میکردیم، هیچ چیزی را نمیشد حالی کرد. من در اینجا یک مذاکره‌ای را که بین من و پروفسور پداگوژی که به کولونی آمده بود روی داد تقریباً تماماً نقل میکنم. او شخصی بسیار مرتب بود، کت و شلوار پوشیده و عینک زده و انسانی فکور و خیرخواه بود. او با این سوءال مزاحم من شد: چرا در ناهارخوری میزها را بین آتریادها فرمانده نگهبان تقسیم میکند و نه معلم.

— شما اطمینان دارید که او تمام کارها را درست انجام میدهد، هیچکس را نمیرنجاند؟ و سرانجام... او ممکنست صاف و ساده اشتباه کند.

من به پروفسور پاسخ دادم:

— تقسیم کردن ناهارخوری کاری چندان دشوار نیست. گذشته از این ما قانون قدیمی و بسیار خوب داریم.

— جالبست، قانون؟

— بله، قانون. چنین: تمام چیزهای مطبوع و تمام چیزهای نامطبوع یا دشوار بین آتریادها بنوبت بترتیب شماره‌ی آنها تقسیم میشود.

— چطور چنین چیزی؟ این چه چیزیست؟ نمیفهمم...

— این بسیار ساده است. حالا آتریاد یکم بهترین جا را در ناهارخوری میگیرد، پس از آن بعد از یکماه — آتریاد دوم و هکذا.

— خوب، اما «نامطبوع» چه چیزیست؟

— بسیار زیاد اتفاق میافتد که باصطلاح نامطبوع هم پیدا میشود. باری آهان مثلاً اگر الآن لازم بشود که کاری فوری اضافه بر برنامه انجام پذیرد آنوقت آتریاد یکم را احضار میکنیم و در مرتبه‌ی بعدی — آتریاد دوم را. وقتی کارهای رفت و روب را تقسیم میکنند در نوبت اول پاک کردن مستراح را به آتریاد یکم میسپارند. این البته به کارهای نوع نوبتی مربوطست.

— این شما چنین قانون وحشتناکی تالیف کرده‌اید؟

— نه، چرا من؟ اینرا بچه‌ها. برای آنها اینطور مناسب‌تر است: آخر چنین تقسیمهائی را انجام دادن خیلی دشوارست، همیشه ناراضیها وجود خواهند داشت. اما حالا این عمل بطوری مکانیکی انجام میگیرد. نوبت پس از یکماه تغییر میکند.

— پس یعنی آتریاد بیستم شما پس از بیست ماه مستراح را تمیز خواهد کرد؟

— البته، اما بهترین جاها را درناهارخوری هم پس از بیست ماه اشغال خواهد کرد.

— وحشتناک! ولی آخر پس از بیست ماه در آتریاد بیستم افراد جدیدی خواهند بود. مگر اینطور نیست؟

— نه، ترکیب آتریادها تقریباً بلاتغییر است. ما طرفداران کلکتیف‌های طویل‌المدت هستیم. البته برخیها خواهند رفت، دو — سه نفر تازه وارد خواهند بود. اما اگر حتی اکثریت آتریاد تجدید شود آنهم چیز خطرناکی نیست. آتریاد کلکتیفیست که آداب و رسوم،

تاریخ، خدمات و افتخاراتی دارد. صحیح است که ما حالا تا حدود زیادی آتریادها را مخلوط کرده‌ایم، ولی با تمام اینها — هسته سر جایش مانده است.

— نمیفهمم، تمام اینها از خود درآورده‌هائیست. تمام اینها جدی نیست. آتریاد و افتخار چه اهمیتی دارد، اگر در آن افراد جدیدی هستند. این به چه چیزی شبیهست؟

من لبخندزنان گفتم:

— این به لشگر چاپایف شبیهست.

— آه شما باز با نظامیگری خودتان... هرچند در اینجا باصطلاح چه چیزی چاپایفی هست؟

— در لشگر دیگر آن افرادی که سابقاً بودند نیستند. و چاپایف دیگر نیست. افراد نوین، ولی آنها افتخار و شرف چاپایف و هنگهای او را با خود دارند، اینرا میفهمید یانه؟ آنها مسئول افتخارات چاپایف هستند. اما اگر آنها مفتضح بشوند، پس از پنجاه سال مردم جدیدی مسئولیت افتضاح آنها را خواهند داشت.

— نمیفهمم، اینها برای شما چه لزومی دارند؟

او پروفسور بالاخره این را نفهمید. من چه میتوانستم بکنم؟

در نخستین روزهای کوریاژ در آتریادها کارهای بسیار بزرگی انجام میگرفت. از مدتها پیش به دو سه آتریاد مربی مأمور شده بود. جزو مسئولیت مربیها این بود که تصوری درباره‌ی شرافت و افتخار کلکتیف و بهترین و شایسته‌ترین مقام در کولونی را در دل آنها بیدار کند. انگیزه‌های نوین و جوانمردانه‌ی منافع کلکتیف البته نه در یک روز پدیدار میشدند، ولی معهذا نسبتاً بسرعت پدیدار میشدند، بمراتب سریعتر از آنکه ما فقط به تاثیر فردی امیدوار بودیم.

دومین رسم بسیار مهم ما اسلوب خطوط دورنما بود. بطوریکه میدانیم در ساحه‌ی تشکیل دورنما و بنابر این در ساحه‌ی کارگری دو طریقه وجود دارد. طریقه‌ی اول عبارت از تجهیز و ساختن دورنمای شخصی و ضمناً باید گفت از طریق تاثیر بر منافع مادی شخص. و ضمناً این آخری از طرف متفکرین پداگوژیک آنزمان جداً ممنوع شده بود. وقتی کار به ناچیزترین مبلغ روبلی که قرار بود بعنوان دستمزد یا جایزه به بچه‌ها پرداخت شود در «اولیمپ» هیاهو و داد و بیداد

واقعی شروع میشد. متفکرین پداگوژیکی یقین داشتند که پول از طرف ابلیس است، بیهوده نبود که آنها از «فائوست» میشنیدند:

مردم از دست فلز هلاک میشوند...

اما ضمناً دستمزد — موضوع خیلی مهمیست. تربیت‌شونده برمبنای دستمزدی که دریافت میکند فرا میگیرد که منافع و مصالح شخصی و اجتماعی را هماهنگ کند و بطور اصلی در مواضعی قرار بگیرد که با مواضع هر کارگر دیگر یکسانست. و سرانجام یاد میگیرد صاف و ساده برای دستمزد ارزش قایل شود و دیگر از یتیمخانه بصورت دوشیزه‌ی دانشجوی بی‌سرپرست که راه زندگی را بلد نیست و فقط واجد «ایده‌آلهاست» بیرون نمیاید.

ولی هیچ چاره‌ای نبود، بروی این راه مهم مهر «حرام» گذاشته شده بود.

من امکان داشتم که فقط از طریقه‌ی دوم استفاده نمایم — از اسلوب بالابردن آهنگ کلکتیفی و سازمان دادن بغرنج‌ترین اسلوب دورنمای کلکتیفی. از این اسلوب آنقدرها بوی ابلیس خالص استشمام نمیشد، و اولیمپ‌نشینان در اینجا بسیار چیزها را تحمل میکردند و گاهگاهی با بدگمانی غرغر میکردند.

انسان نمیتواند در جهان زندگی کند هرگاه در جلوی او چیزی نشاط بخش وجود ندارد. انگیزه‌ی حقیقی زندگی انسان خرسندی و شادی فرداست. در تکنیک و فن آموزش و پرورش این خرسندی و شادی فردائی یکی از مهمترین موضوعات کار است. ابتدا باید خود خرسندی و شادی را سازمان داد، آنرا به زندگی فرا خواند و همچون واقعیتی قرار داد. دوم اینکه میباید مصرانه انواع ساده‌تر خرسندی و شادی را به انواع بغرنج‌تر و انسانی‌تر تبدیل کرد. از اینجا خط مشی جالب میگذرد: از ارضاء بدوی بوسیله‌ی نان شیرین تا عمیق‌ترین حس فریضه.

گرانبهاترین چیزی را که ما عادت کردیم در انسان ارزش بگذاریم — نیرو و زیبائیست. هم این و هم آن در انسان مطلقاً بر حسب نوع رفتار او به دورنما معین میگردد. انسانیکه رفتار خود را از روی نزدیکترین دورنما، از روی ناهار امروزی، بویژه امروزی

تعیین میکند ضعیف‌ترین انسانهاست. هرگاه او را دورنمای خود او حتی دورنمای زمان دور ارضاء میکند او ممکنست نیرومند بنظر بیاید، ولی او در نظر ما احساس زیبائی شخصیت و ارزش واقعی آنرا ایجاد نمیکند. بهمان نسبت که کلکتیفی که دورنماهای آن برای افراد دورنماهای شخصی محسوب میشوند وسیعتر است، بهمان نسبت هم انسان زیباتر و عالیتر است.

تربیت کردن انسان یعنی در او راههای دورنمائی را تربیت کردن که خرسندی و شادی فردای او در آنها قرار میگیرد. میتوان یک پشته‌ی کامل کتاب در اسالیب این کار مهم نوشت. این کار عبارتست از سازمان دادن دورنماهای نوین، در استفاده از دورنمائی که موجود داریم، در تعویض تدریجی دورنماهای گرانبهاتر. از ناهار خوب و از رفتن به تماشای سیرک و از تمیز کردن استخر هم میتوان شروع کرد، و همیشه میبایست بزندگی فرا خواند و دورنماهای یک کلکتیف کامل را بتدریج وسیعتر ساخت و آنها را تا دورنمای تمام اتحاد شوروی وسعت داد.

پس از تسخیر کوریاژ نزدیکترین دورنمای کلکتیفی ما جشن نخستین بافه قرار گرفت.

اما من باید یک شب‌نشینی استثنائی را که معلوم نیست چرا در مساعی کارگری کوریاژیها نقطه‌ی تحول شد خاطرنشان سازم. ضمناً بگویم من چنین نتیجه‌ای را توقع نداشتم. من میخواستم فقط آنچه را انجام دهم که میبایست انجام میگرفت و مطلقاً نه از روی مقاصد عملی.

کولونیستهای جدید نمیدانستند گورکی کیست. در نزدیکترین روزهای پس از ورود ما بافتخار گورکی مجلس عصرانه ترتیب دادیم. مجلس بسیار محقرانه تشکیل گردید. من آگاهانه نمیخواستم به آن جنبه‌ی کنسرت یا مجلس ادبی عصرانه بدهم. ما مهمانانی دعوت نکردیم. بروی سن که محقرانه ترتیب شده بود عکس آلکسی ماکسیموویچ را قرار دادیم.

من راجع به زندگانی و آثار آلکسی ماکسیموویچ (ماکسیم گورکی) برای بچه‌ها مفصلاً صحبت کردم. چند نفر از بچه‌های ارشد قطعاتی از کتاب «کودکی» او را خواندند.

کولونیستهای جدید چشمان خود را وسیعاً گشوده به سخنان من گوش میدادند: آنها حتی تصور نمیکردند که در دنیا چنین زندگانی ممکن است. آنها از من سؤالاتی نمیکردند و تا آندقیقه که لاپوت کارتن حاوی نامه‌های گورکی را نیاورد بهیجان نیامدند.

— اینها را او نوشته است؟ خودش نوشته است؟ او به کولونیستها نوشت؟ خوب پس نشان بدهید...

لاپوت با احتیاط و احترام کارتن باز کرده با نامه‌های گشوده گورکی را از میان ردیفها برد. برخیها دست لاپوت را گرفتند و نگاهداشتند و میکوشیدند عمیق‌تر به مضمون آنچه میگذشت پی ببرند.

— آهان میبینی، آهان میبینی: «رفقای عزیزم». همینطور نوشته است...

تمام نامه‌ها در جلسه خوانده شدند. من پس از آن پرسیدم:

— شاید بعضی‌ها خواستار باشند صحبت کنند؟

دو سه دقیقه خواستاری پیدا نشد. ولی بعداً کوروتکوف سرخ شده بروی سن آمد و گفت:

— من به گورکئی‌های جدید میگویم... بله اینطور من. اما من صحبت کردن را بلد نیستم... خوب، باشد علی‌السویه است. بچه‌ها! ما در اینجا زندگی میکردیم و ما چشم داریم، اما هیچ چیزی نمیدیدیم... مثل کورها، بشرافت قسم. آه چقدر مایه تاسف است — چند سال از بین رفته است! اما حالا بما یک گورکی را نشان دادند... بشرافت قسم، در دل من همه چیز زیر و رو شد... نمیدانم در دل شماها چطور...

کوروتکوف بطرف لبه‌ی صحنه جلو آمد، یک کمی پلکهای چشمان زیبا و سریوی خود را بهم کشید:

— بچه‌ها، باید کار کرد... بطور دیگری باید کار کرد... میفهمید؟

پسربچه‌ها با شور و حرارت داد کشیدند: — میفهمیم! — و با دست زدنهای پرشور کوروتکوف را از روی صحنه مشایعت کردند.

روز بعد من دیگر نمیتوانستم آنها را بشناسم. آنها در حالیکه نفس نفس میزدند و هن و هن میکردند و سرهای خود را میچرخاندند،

هر چند با زحمات فراوان بر تنبلی همیشگی انسانی فایق میشدند. آنها در برابر خود شادمانه‌ترین دورنماها را میدیدند: ارزشمندی شخصیت انسانی را.

۲۱ - نخستین بافه

آخر روزهای ماه مه بنوبت هدایای نوینی برایمان میاوردند: محوطه‌های جدید در حیاط، درها و پنجره‌های نوین، عطرهای نوین در حیاط و روحیات نوین. آخرین حمله‌های تنبلی را حالا بسهولت میشد بکنار زد. جشن پیروزی ما پیوسته با تابش نیرومندی در پیشاپیش ما به درخشیدن شروع میکرد. از اعماق تپه‌ی کوریاژ آخرین عفونتهای گذشته بیرون میخزیدند و باد خوش خدمت تابستانی فوراً آنها را فرا میگرفت و به جائی دوردست به زباله‌دانهای تاریخ میبرد.

حالا کار کردن برای باد دشوار نبود: دیلم‌های سرسخت آتریادهای مختلط در ظرف دو هفته دیوار یک ذرعی صد ساله را زیرورو کردند. کورشون، سری و اسبهای جان گرفته‌ی کوریاژ که در شورای فرماندهان القاب جدیدی و شایسته‌ای گرفته بودند: واسیلیوک، سوناخ، اورلیک خاک و بازمانده‌های آجر را به آنجا که لازم بود بردند: آنچه را که بزرگتر و سالم‌تر مانده بود برای ساختمان حمل میکردند و آنچه را که کوچکتر بود توی جاده‌ها و خیابان، توی سیل‌گیرها و چاله‌ها میریختند. سایر آتریادهای مختلط با بیلها، چرخها و زنبه‌ها محوطه‌های آخری تپه‌ی ما را پاک کرده و توسعه میدادند، یک جاده سرازیر به دره کندند، پلکان ساختند و بریگاد بوروووی دیگر دهها نیمکت ساخته بود که آنها را روی تراسها و پیچهای مخصوصی بگذارند. حیاط ما روشن‌تر و وسیع‌تر شد، به آسمان ما اضافه شد و زینت‌های سبزمان و آفاق بیکران همچون قالبی بزرگ ما را درمیان گرفتند.

و هم در حیاط و هم در پیرامون تپه از مدتها پیش بقایای

ملیونهای اداره‌ی تربیت اجتماعی را نابود کرده بودند و باغبان ما میزیاک که شخصی کم حرف و محزون بود، همانطور که شوهران زنان ماهرو بیشتر ساکت و محزونند دیگر باتفاق بچه‌ها از کناره‌های خیابانها و حیاط آجرهای ساییده‌شده پیاده‌روهای قدیمی را میکند و رویهم میانباشت.

شره دیگر به مردم حریق‌زده شبیه نیست و او هیجان و شور و شعف ارشمیدسی را احساس کرده است: همه روزه بیش از سی آتریاد مختلط بسر کار میرفت و در دستهای ما نیروی عظیمی احساس میگردید. و من دیدم چه ذخایر عظیمی از اشتهای کارگری در وجود شره نهفته است. او از شدت آز و حرص بیشتر لاغر شد: کار زیادست، نیروی کارگری فراوانست، فقط در وجود خود او نیروی سازماندهی محدود است. ادوارد نیکولایویچ خواب خود را کوتاه کرده و مثل اینکه پاهای خود را طویل کرده است، از برنامه روزانه حشو و زواید را از قبیل صبحانه و ناهار و شام — زدوده است، ولی معهذا فرصت نمیکرد همه کارها را انجام بدهد.

شره در صدها هکتار ما میخواست در ظرف یکماه و نیم همان راهی را طی کند که ما در محل سابق در طول شش سال پیموده بودیم. او آتریادهای مختلط بزرگ را به وجین کردن مزارع، برای کندن علفهای ناچیز میفرستاد. او بدون کمترین تردید و دودلی اراضی بد شخم زده را دوباره شخم میزد و برای آنها کشتهای مخصوص دیررسی را مناسب میکرد. در محوطه‌ی مرکزی درست در کنار جاده‌ی صحرائی شره به دورنماهای پداگوژیکی من تمکین نشان داده بستان احداث کرد. در شورای فرماندهان خاطرنشان کردند که این اقدام بسیار سودمند است و لاپوت بلافاصله به محاسبه‌ی عجزه و ناتوانان قابل توجه پرداخت تا از این عناصر آتریاد مخصوص بستانداران را تشکیل بدهد.

هر چقدر هم که کار شره زیاد بود نیروی ما برای تشکیل دادن آتریاد مخصوصی برای تمیز کردن استخر کفاف میداد. بفرماندهی آتریاد مختلط کارابانف را منصوب کردند. چهل پسربچه‌ی لخت با شورتهای کاملاً بیمصرف، که در انبار دنیس کودلاتی یافت شده است رانهای خود را پوشاندند و به تخلیه‌ی آب استخر پرداختند. در ته

استخر مقدار زیادی اشیاء جالب توجه یافت شد: تفنگ، تفنگ کوتاه، تپانچه. کارابانف میگفت:

— اگر در اینجا خوب بگردیم آنوقت شلوار هم پیدا میکنیم. من اینطور فکر میکنم که شلوارها را نیز باینجا انداخته‌اند، چونکه فرار بدون شلوار آسان تر است...

بیرون کشیدن اسلحه از لجن دشوار نبود، ولی بیرون کشیدن خود لجن کاری بمراتب دشوارتر بود. استخر بحد کافی بزرگ بود، اگر بیرون آوردن لجن‌را با سطل و زنبه شروع کنی کی کار را تمام میکنی؟ فقط وقتی که چهار راس اسب را به پره‌های چوبی که مخصوصاً برای اینمنظور اختراع کرده بودند بستند از کلفتی قشر لجن بنحو مشهودی کاسته شد.

«آتریاد مختلط دوم مخصوص» کارابانف در موقع کار زیبائی خارق العاده‌ای داشت. بچه‌ها که تا فرق سرشان به لجن آلوده شده بود شباهت فراوانی به سیاه‌پوستان داشتند، شناختن آنها بصورت دشوار بود. بنظر میامد که توده‌ی آنها از کشور دور افتاده ناشناسی آمده است. دیگر در روز سوم ما امکان داشتیم از تماشای منظره‌ای لذت ببریم که در طول و عرض جغرافیائی سرزمین ما وجودش مطلقاً محالست: بچه‌ها رانهای خود را با دامنهائی از برگهای اقاقیا و بلوط و نظایر رستنیهای استوائی زینت داده به سر کار آمدند. بگردنها و دستها و پاهایشان زینتهائی مطابق به لباسشان از سیم و تکه‌های آهن ورق و حلبی آویخته بودند. خیلی‌ها زرنگی بخرج داده و به بینی‌های خود چوبهائی در عرض چسبانده و به گوشها گوشواره‌هائی از پیچ و مهره و میخ آویزان کرده بودند.

بدیهیست که سیاه‌پوستان نه زبان روسی میدانستند، نه زبان اوکرائینی و صرفاً با زبان ناشناس و لهجه‌ی نامأنوس صحبت میکردند که از لحاظ جیغ فریاد و زیادی و تفوق صداهای حلقی که برای گوشهای ما نامأنوس بود مشخص میگردید. مایه تعجب ما بود که اعضای آتریاد مختلط دوم مخصوص نه فقط مقاصد یکدیگر را میفهمیدند، حتی از لحاظ پرحرفی فوق‌العاده نیز متمایز میگردیدند. و برفراز تمام گودال استخر تمام روز هیاهوئی غیر قابل تحمل فرمانروا بود. سیاه‌پوستان تا کمر توی لجن فرو رفته و با زحمات زیاد استرکوزا

یا کورشون را در عمیق‌ترین محل گل و لای لجن برای بستن به وسیله‌ی تخته‌ای ناجور و نا هموار سیزان میکنند و با تمام قوا فریاد میکشند.

کارابانف سیاه و براق مثل همه از موهای خود کاکلی بسیار زشت و برجسته درست کرده، چشمان درشت و سفید خود را میچرخاند و دندانهای وحشتناک خود را نشان میدهد:

— قارامبا!

دهها جفت چشمانی بهمین سان وحشی و بهمین اندازه سفید بیک نقطه خیره میشوند، به آنجائیکه دست کارابانف سراسر پوشیده از النگو و دستبندهای عجیب و غریب نشان میدهد، سرها را میجنبانند و منتظرند. کارابانف عربده میکشد:

— قول قول قولا قولا قولا!

وحشیها بسرعت برق بطرف آن دستگاه میروند و بصورت توده‌ای وحشی و فشرده با فشار و عربده به استرکوزا کمک میکنند تا یک تن لجن سنگین و غلیظ را به ساحل بکشد.

این جاروجنجال نژادی بخصوص طرفهای عصر وقتی تمام کولونی در دامنه‌ی تپه‌ی ما مینشیند و پسربچه‌های پابرهنه با شور و شعف انتظار آن لحظه‌ی شیرین را میکشند وقتیکه کارابانف عربده بکشد: «گلوها را ببرید!..» و سیاه‌پوستان با قیافه‌های سبعانه و خونخوارانه به سفیدپوستان حمله میبرند. سفید پوستها در ترس و وحشت به حیاط کولونی میگریزند، از درها و درزها سیماهای بیمناک آنها دیده میشوند. ولی سیاه‌پوستان سفیدپوستان را تعقیب نمیکنند و بطور کلی کار به خونریزی نمیکشد، زیرا هر چند وحشیها زبان روسی نمیدانند معهذا بخوبی میفهمند که بازداشت در خانه بجرم آوردن کثافت به محل سکونت یعنی چه.

در اواسط ژوئن کولونی کاملاً مرتب و منظم شده بود. دهم ژوئن کارخانه‌ی برق نخستین جریان برق را داد، چراغهای نفتی را به انبار فرستادیم. لوله‌کشی آب کمی دیرتر بکار افتاد.

در اواسط ژوئن نیز کولونیستها به خوابگاهها منتقل شدند. تختخوابها را تقریباً از نو در کارگاه آهنگری ما درست کرده بودند، تشکها و بالشهای نوی روی آنها انداختند، اما برای لحاف استطاعت

5 Зак. 14689

نداشتیم، و دلمان نمیخواست تختخوابها را با کهنه پاره‌های مختلف بپوشانیم. برای لحاف میبایست تا ده هزار روبل پول خرج کنیم. شورای فرماندهان چند بار باینموضوع بازگشت نمود، ولی راه حل همیشه یکسان از آب درمیامد که لاپوت آنرا اینطور فرمولبندی میکرد:

— اگر لحاف بخریم ساختمانها را به آخر نمیرسانیم.

در فصل تابستان لحاف فقط برای نمایش لازم بود. همه دلشان خیلی میخواست، فوق العاده دلشان میخواست که برای جشن نخستین باقه خوابگاههای آراسته‌ای آماده کنند. اما حالا خوابگاهها در زندگانی رنگارنگ و امیدوارانه‌ی ما بصورت لکه‌های سفیدی بودند.

اما ما شانس آوردیم.

خالابودا غالباً به کولونی میامد، در خوابگاهها و مراکز تعمیرات و ساختمانها قدم میزد و با بچه‌ها صحبت میکرد، وقتی شنید که غله‌ی کاشته شده‌ی او را با تشریفات درو خواهند کرد بسیار دلخوش بود. خالابودا به کولونیستها محبت پیدا کرده بود. او میگفت:

— آنجا زنهای ما یاوسرائی میکنند: میفهمید، میگویند آن درست نیست یا این غلط است، من بهیچوجه سر درنمیاورم، ایکاش لااقل یکنفر برایم توضیح میداد که آنها چه چیزی میخواهند؟ بچه‌ها کار میکنند، میکوشند، بچه‌های خوبی هستند. آیا تو در آنجا آنها را تحریک میکنی؟

اما خالابودا که راجع به تمام مسایل حاد روز با گرمی اظهار عقیده میکرد، همینکه صحبت به لحاف میرسید سرد میشد. لاپوت با شیرین زبانی‌های گوناگون میکوشید دل سیدور کارپوویچ را نرم کند.

لاپوت آه میکشد:

— بله، تمام مردم لحاف دارند، اما ما نداریم. خوبست که سیدور کارپوویچ با ماست. بله خواهید دید او بما هدیه خواهد کرد...

خالابودا رو برمیگرداند و با نارضایتی غرغر میکند:

— اینها هم مکارند، حرامزاده‌ها... «سیدور کارپوویچ هدیه میکند...»

روز بعد لاپوت به کلید یک بمول اضافه میکند:

— پس اینطور میشود که سیدور کارپوویچ هم کمک نمیکند.

گورکئی‌های بینوا!

ولی بمول هم کمک نمیکند، هر چند ما میبینیم که در دل خالابودا بقول معروف قیامت برپاست.

یکروز نزدیکیهای عصر خالابودا با روحیه‌ی خوب آمد، از مزارع، از خوکدانیها، از خوکها، از آفاق تعریف کرد. در خوابگاه از رختخوابهای نوار کشیده شده، از شفافیت شیشه‌های شسته شده‌ی پنجره‌ها، از نظافت کف خوابگاهها و از پف‌کردگی راحتی‌بخش بالشها بخوبی یاد کرد. درست است که رختخوابها با رنگ ملافه‌های خود چشم‌گیر بودند، ولی من دیگر نمیخواستم اوقات پیرمرد را با صحبت از لحاف تلخ کنم. خالابودا بابتکار شخصی وقتی از خوابگاهها بیرون میرفت غمگین شد:

— بله، مرده شو ببردش... لحاف لازمست... اما آخر چطور آنرا... باید تهیه کرد.

وقتی من و خالابودا به حیاط آمدیم چهارصد نفر کولونیست همگی بصف ایستاده بودند. ساعت ژیمناستیک بود. پتر ایوانوویچ گورووویچ بر طبق قواعد صفی کولونی فرمان داد:

— رفقای کولونیست، خبردار! احترام!

چهارصد دست با یک حرکت بجلو پرتاب شدند و بالای ردیف سرهائی که صورتهای جدی را بطرف ما برگردانده بودند بیحرکت ماندند. دسته‌ی طبالها صدای چهار ضرب سریع درود را بلند کرد و تا آفاق رساند. گورووویچ برای دادن گزارش آمد و جلوی خالابودا خبردار ایستاد:

— رفیق صدر کمیته‌ی حمایت کودکان! کولونیستهای کولونی بنام گورکی برای ورزش ژیمناستیک صف بسته‌اند، در صف سیصد و هشتاد و نه نفر حاضرند، سه نفر بعلت پاسداری غایبند، شش نفر در آتریاد نگهبانی خدمت میکنند، دو نفر بیمارند.

پتر ایوانوویچ که افسر سوار دنیادیده بود یک قدم بکنار گذاشت و صفوف جذاب گورکی‌ها را که به فواصل وسیع و ورزشی ازهم جدا بودند و در حالت احترام و سلام بیحرکت ایستاده بودند در برابر دیدگان سیدور کارپوویچ گشود.

سیدور کارپوویچ با آشفتگی سبیل خود را تاب داد، ده بار بیشتر

از رسم معمولی جدی‌تر شد و عصای رگ و ریشه‌دار خود را بزمین کوفت و با صدای بم همیشگی خود بلند بلند گفت:

— بچه‌ها، سلام!

آنوقت صدای زنگدار دستجمعی چهارصد نفر جوان شادمانه جواب داد:

— هورا!

سیدور کارپوویچ ناگزیر شد حسابی چشمک بزند و دیگر تاب نیاورد و لبخند زد، باطراف نگاه کرد و با شرمندگی داد زد:

— اوه شاهینها! تا چه اندازه ماهر و زرنگ شده‌اند! اینرا... من یک مطلبی را به آنها میگویم.

— آزاد بایستید!

کولونیستها پای راست را آزاد گذاشتند، دستها را بپشت بردند، کمرهارا تکان دادند و به سیدور کارپوویچ لبخند زدند.

سیدور کارپوویچ یکبار دیگر عصایش را بزمین کوبید و سبیلش را تاب داد:

— بچه‌ها، میدانید من دوست ندارم نطق بکنم، اما حالا نطق میکنم. بله، میبینید — آفرین بر شماها، صریحاً در رویتان میگویم: آفرین. و تمام اینکارها را شما بشیوه‌ی ما، بشیوه‌ی کارگری، بخوبی انجام میدهید، صریحاً میگویم، اگر من پسری داشتم، بگذار همینطوری مثل شماها باشد. اما زنها در آنجا چه حرفهای مختلفی میزنند به آنها توجه نکنید. من صریحاً بشما میگویم: شما خط مشی خودتان را حفظ کنید، زیرا من عضو سالخورده‌ی حزب و همچنین کارگری سالخورده هستم، من میبینم. شما تمام اینها را بشیوه‌ی ما انجام میدهید، اگر کسی گفته اینطور نیست توجه نکنید، شما خودتان بپیش بتازید. میفهمید، به پیش. آری! اما من بعلامت آن صریحاً بشما میگویم: من لحاف را بشما هدیه میکنم، زیر لحاف بخوابید!

بچه‌ها بلورهای صف را پراکنده کردند و بطرف ما دویدند. لاپوت بجلو جست، نیم‌خیز نشست، دستهایش را باطراف تکان داد و داد کشید:

— چی؟ پس یعنی... سیدور کارپوویچ، هورا!

من و گورووویچ بزحمت فرصت کردیم کنار برویم. خالابودا

را بروی دست بلند کردند، چند بار بهوا پرتاب کردند و به باشگاه بردند. فقط عصای رگ و ریشه‌دار او برفراز جمعیت دیده میشد.

جلوی در باشگاه او را بزمین گذاشتند. او با موهای ژولیده و صورت سرخ شده و آشفته از شرمندگی کت خود را صاف و مرتب میکرد و دیگر با تعجب به یکی از جیبهایش دست گذاشت که تارانتس باو نزدیک شد و با فروتنی گفت:

— بفرمائید ساعت شما و کیف پولتان و اینهم کلیدها.

خالابودا با تعجب پرسید:

— همه‌اش از جیبم بیرون افتاد؟

تارانتس گفت:

— نیفتاد، من برداشتم و الا ممکن بود بزمین بیفتد و گم و گور بشود... میدانید، چنین اتفاقاتی ممکنست...

خالابودا اشیاء قیمتی خود را از دست تارانتس گرفت و تارانتس بوسط جمعیت رفت.

— مردم، من بشما میگویم!.. بشرافت قسم!

و ناگهان قهقهه زد:

— اوه شماها... خوب واقعاً این چه وضعیست... خود این کس که... «اینها را برداشته بود» کجاست؟

او برقت آمده بشهر رفت.

باینجهت وقتی روز بعد همین سیدور کارپوویچ در اتاق کار مجلل خود مرا با چنان برودتی پذیرفت که قابل دستیابی نبود و چندان با من صحبت نکرد، بلکه بیشتر در کشوهای میزش کند و کاو نمود و دفترهای یادداشت را ورق میزد، آب بینی میگرفت و فین میکرد، مرا بکلی خوار و ذلیل کرد. او گفت:

— ما لحاف نداریم، نداریم!

— پول بدهید ما میخریم.

— و پول نداریم... پول نداریم... و بعداً صورت چنین مخارجی را هم نداریم.

— پس دیروز چه؟

— خوب، خیلی چیزها ممکنست روی بدهد. آنوقت فقط حرف بود. وقتی هیچ چیزی نداریم چه میشود کرد.

خبر خیانت سیدور کارپوویچ را در کولونی ما با اوقات تلخی تلقی کردند: حتی گالاتنکو خشمناک شد:

— تعجب میکنم چه آدمی! خوب، حالا دیگر آمدن او به کولونی محالست. اما او میگفت: «به بستان شما خواهم آمد. نگهبانی خواهم کرد...»

روز بعد من شکایتی از دست صدر کمیته‌ی حمایت کودکان به کمیسیون حکمیت بردم که در آن به جنبه‌ی حقوقی مسئله استناد نکرده بودم، بلکه به جنبه‌ی سیاسی آن تکیه میکردم: نمیتوان اجازه داد که عضو حزب به قول خود وفا نکند.

ما چند روز صبر کردیم و زادوروف بنزد خالابودا رفت که یا لحاف یا پول بگیرد. سیدور کارپوویچ او را باتاق خود راه نداد، و مدیر امور او توضیح داد:

— نمیفهمم، چطور ممکن شد این فکر بسر شما بزند که ما را بمحاکمه دعوت کنید؟ این چه وضعیست؟ خوب، باری بفرمائید قرار کمیسیون حکمیت روی میز منست. میبینید روی میز است؟

— خوب؟

— خوب، و السلام! و لطفاً باینجا نیائید. ممکن است باز ما تصمیم بگیریم بفرجام بدهیم. دست آخر ما به صورت مخارج سال آینده وارد میکنیم. شما خیال میکنید: رفتید به بازار و چهار صد عدد لحاف خریدید؟ این برای شما امری جدیست...

زادوروف خیلی متأثر و پریشان‌حال از شهر برگشت. در شورای فرماندهان تمام عصر را میجوشیدند و میخروشیدند. اما روز بعد راه چاره‌ای بسیار ساده و بسیار طبیعی یافتند. چنان راه حل شادمانه‌ای که تمام کولونی از این کشف غیر منتظره قهقهه میزد و جست و خیز میکرد و در آرزوی آن دقیقه‌ای بود که خالابودا به کولونی میاید و کولونیستها با او صحبت خواهند کرد. راه چاره این بود که مأمور اجرای دادگاه حساب جاری کمیته‌ی حمایت کودکان را توقیف کرد. دو روز دیگر گذشت: مرا به همان اتاق بلند مرتبه احضار کردند و همان رفیق سر تراشیده که بموقع خود میپرسید چرا من از مربیان چهل روبلی خوشم نمیاید روی مبل عریضی نشسته بود و از خوشحالی خون بسر و صورتش جهیده و سرخ شده بود همچنانکه مراقب

خالابودا بود که در اتاق قدم میزد بسر و صورت او نیز خون جسته بود ولی این خون نوع دیگری بود.

من ساکت و خاموش جلوی در ایستادم و شخص سر تراشیده مرا با اشاره‌ی انگشت باتاق دعوت کرد و با زحمت جلوی خنده‌ی خودرا میگرفت:

— بیا اینجا... این چه علتیست؟ داداش، تو چطور جرأت کردی، ها؟ این وضع بدرد نمیخورد، باید توقیف را لغو کرد والا... باری او اینجا قدم میزند، ولی اجازه نمیدهند بجیب خودش دست ببرد. او آمده‌است از تو شکایت کند. میگوید: نمیخواهم کار کنم، مدیر کولونی گورکی مرا میرنجاند.

من ساکت بودم، زیرا نمیفهمیدم که شخص سر تراشیده چه مارپیچی را پیچ میدهد.

صاحب اتاق با لحنی سریو گفت:

— توقیف را باید لغو کرد. این دیگر چه تازه‌ایست توقیف دارائی!

او ناگهان باز نتوانست خودداری کند و توی نیمکت خود قهقهه را سر داد.

خالابودا دستهایش را بجیبهایش فروکرده و میدان را تماشا میکرد.

من پرسیدم:

— امر میکنید که توقیف را لغو کنیم؟

— بله، اما آخر موضوع اینست که حق ندارم. سیدور کارپوویچ، میشنوی حق ندارم! من باو میگویم: توقیف را لغو کن و او میگوید: نمیخواهم! من میبینم که توی جیب تو دفترچه‌ی چک هست. چکی به آن مبلغی که لازمست بنویس: ده هزار روبل؟ خوب بله...

خالابودا از پنجره کنار رفت، دستش را از جیبش بیرون آورد، به سبیل قرمزش دستی کشید و لبخندی زد:

— اما عجب مردمی هستند، حرامزاده‌ها، تو چه میگوئی؟

او بمن نزدیک شد و دستش را تالاپی به شانه‌ی من زد:

— آفرین، با ماها همینطور هم باید رفتار کرد! آخر ما کی هستیم؟ قرطاس بازها! همینطور باید عمل کرد!

رفیق سر تراشیده انفجار خنده را سرداد و حتی دستمال از جیب بیرون کشید. خالابودا لبخندزنان دفترچه‌ی چک را بیرون آورد و چکی نوشت.

ما جشن نخستین بافه را پنجم ماه ژوئیه برقرار میکردیم.

این جشن جشن قدیمی ما بود. و از مدتها پیش در سالنامه ما به نشانه‌ای بسیار مهم مبدل شده بود. ولی حالا در آن آرمان تحویل دادن کولونی پس از عملیات نظامی تفوق داشت. این آرمان حتی عقب مانده ترین کولونیست را هم جذب کرده بود. و باینجهت تدارک آمادگی برای جشن بدون «هیچگونه حوادثی» انجام میگرفت. عمیقاً در قید احساسات و تصمیم محکمی بودند: همه چیز باید بسیار زیبا باشد. کار ناتمام تقریباً در کولونی نبود: حالا روی تختخوابها لحافهای نو و قرمز کشیده بودند، استخر با آب صاف مانند آئینه میدرخشید، در دامنه‌ی تپه هفت تراس برای احداث باغ آینده کشیده شده بودند. تمام اقدامات انجام گرفته بود. آتریاد مختلط بوتسای شعارها را در کولونی نصب میکرد.

روز دوم ماه ژوئیه آتریاد مختلط سیزدهم تحت فرماندهی ژولی دعوتنامه‌ها را بشهر برد.

در روز جشن نیم هکتار گندم سیاهی را که برای درو انتخاب کرده بودند با پرچمهای سرخ محصور و راه باینجا را نیز با پرچمها و نوارهای گل آراسته بودند. جلوی در بزرگ میز کوچک کمیسیون پذیرائی از مهمانان قرار داشت. بالای آب بره استخر برای ششصد نفر میز گذاشته‌بودند و باد دلسوز روز جشن گوشه‌های رومیزی‌های سفید، گلبرگهای دسته‌های گل و روپوشهای کمیسیون ناهارخوری را باهتزاز در میاورد.

در آنسوی دروازه در جاده سینتکی و زایچنکو ملبس به پیراهنها و شورتهای سرخ و کلاههای نمدی سفید سوار بر مولودتس و مری نگهبانی میکنند. روی شانه‌های آنها نیمه‌بارانیهای سفید در اهتزازست، لبه‌ی بارانیها از خز واقعی خرگوشی آراسته است و روی آن‌ها ستاره‌های سرخ دوخته‌اند. وانیا زایچنکو در ظرف یک هفته تمام نوزده علامت شیپوری ما را یاد گرفت و فرمانده آتریاد شیپورزنان گورکوفسکی او را

لایق این افتخار دانست که شیپورچی نگهبان در روز جشن باشد. آنها شیپورها را بروی نوار اطلسی آبی‌رنگ روی شانه انداخته‌اند.

در ساعت ده نخستین مهمانان پدیدار شدند. سواران شیپورها را بلند کردند و نوارهای اطلسی را روی شانه‌ها انداختند، محکمتر برکابها فشار آوردند و سه بار به شیپورها علامت تهنیت را دمیدند.

جشن شروع شد. در جلوی دروازه کمیسیون پذیرش از مهمانان استقبال میکند. اعضای کمیسیون بازوبندهای آبی دارند. آنها سه خوشه‌ی گندم سیاه را که با نوار سرخ بهم بسته‌اند به سینه‌ی هر یک از مهمانان میچسبانند و بلیط مخصوصی بمهمان میدهند. روی بلیط مثلاً نوشته شده است:

«آتریاد یازدهم کولونیستها از شما دعوت میکند که پشت میزش ناهار میل کنید.

فرمانده آتریاد د. ژولی».

مهمانان را میبرند تا کولونی را تماشا کنند و از پائین از نو صدای تهنیت سوارکاران بسیار عالی ما شنیده میشود.

حیاط و اماکن کولونی را مهمانان پر میکنند. نمایندگان کارخانه‌های خارکوف، کارکنان اداره‌ی تحصیلات ملی، شوراهای روستائی روستاهای همجوار، خبرنگاران روزنامه‌ها، جوروینسکایا، یوریف، کلیاسر، برگل و رفیق زویا با اتوبیلها بجلوی دروازه میایند. رفیق سر تراشیده هم میاید. خالابودا هم سوار بر اتوبیل فورد خود میاید. شورای فرماندهان که بخصوص برای این امر اجتماع کرده خالابودا را استقبال میکند و او را از ماشین پائین میاورد و فوراً به هوا پرتاب میکنند. رفیق سر تراشیده در طرف دیگر اتوبیل ایستاده و قاه قاه میخندد. وقتی خالابودا را بروی زمین گذاشتند، رفیق سر تراشیده از او میپرسد:

— آنها از تو چه چیزی بیرون کشیدند؟

خالابودا غضبناک شد:

— اما مگر تو خیال میکنی بیرون نکشیدند؟ آنها همیشه یک چیزی بیرون میکشند.

— خوب بله؟ مگر چطورست؟

— تراکتور بیرون کشیدند! خوب، مرده شو ببردتان، بهوا پرتاب کنید، اما حالا دیگر تمام‌شد.

خالابودا ناگزیر شد بازهم بهوا برود و او را بچه‌ها فوراً بجائی بردند.

حیاط کولونی شلوغ و مثل خیابان‌های شهر از جمعیت انباشته شده است. کولونیستهای آراسته به دسته‌های گل در صفوف عریض مزین با تازه‌واردین در خیابانها قدم میزنند، با لبهای سرخ خود به آنها لبخند میزنند و صورتهای آنانرا یا با نگاههای شرمنده یا با تابش گشاده‌ی چشمهای آبی روشن میکنند، به چیزی اشاره میکنند و آنها را به طرفی میبرند.

در ساعت دوازده سیننکی و زایچنکو سواره به حیاط آمدند، از روی زین خم شده با ناتاشا پترنکو فرمانده نگهبان پچ و پچ کردند و سیننکی مهمانان خندان و کولونیستها را رانده و چهار نعل به حیاط بخش اقتصادی رفت. پس از یکدقیقه از آنجا صداهای شیپور جمع همگانی که همیشه یک اوکتاو بالاتر از صدای هر علامت دیگر است شنیده شد. وانیا زایچنکو دنبال آنرا گرفت. کولونیستها مهمانان را ول کرده بطرف میدان اصلی دویدند و آخرین آهنگ شیپور هنوز به ریژوف نرسیده بود که آنها در یک صف خبردار ایستاده بودند. و در جناح چپ میتا نیسینوف در حالیکه پاهای خود را زیاد بهوا بلند میکرد مهمانان را به رقت میاورد و با پرچم سبز دوید. من با هر یک از اعصابم به درک پیروزی خود شروع میکنم. این صف شادمانه پسرانه که بصورت نوار آبی و سفید ناگهان کنار خط گلکاریها بوجود آمده دیگر بچشمها میخورد، به سلایق و عادات سردسی که جمع شده بودند ضربت‌زد و دیگر برای خود خواستار احترام بود. سیماهای مهمانان که تا این موقع نیکخواهانه و حمایت‌آمیز بود، همان حالتی که معمولاً در صورت بزرگسالانی که با گشاده‌دلی جوانمردانه با کودکان رفتار میکنند دیده میشود، ناگهان کشیده شده و از شدت توجه تند و تیز شدند. یوریف که پشت سرم ایستاده بود بلند گفت:

— آنتون سمیونوویچ، احسنت! آنها را اینطور!..

کولونیستها با نگرانی و اضطراب نظام میگرفتند و پیوسته بمن

نگاه میکردند. من اطمینان دارم که همه چیز در همه جا آماده است و فرمانهای بعدی را معطل نمیکنم:

— زیر پرچم، خبردار!

ناتاشا شدیداً حرکات خود را بمتابعت از آهنگهای احترام در آورده از صف خارج شد و بریگاد پرچمدار را به جناح راست برد.

من دو کلمه برای کولونیستها صحبت کردم، جشن را به آنها تبریک گفتم، پیروزی را به آنها شادباش گفتم:

— و حالا به بهترین رفقایمان، به آتریاد مختلط هشتم نخستین بافه، به آتریاد بورون ادای احترام میکنیم.

دوباره شیپورها علامت تهنیت را نواختند. از دروازه‌ی دور و چهارتاق باز حیاط امور اقتصادی آتریاد مختلط هشتم بیرون آمد. اوه، مهمانان گرامی، من آشفتگی شما را درک میکنم، من نگاههای بلاانقطاع و متعجبانه‌ی شما را درک میکنم، زیرا اولین بار نیست که در زندگی من خودم از جلال و شکوه و زیبائی عالی آتریاد هشتم متعجب و متحیر شده‌ام! میتوان گفت که من امکان دارم بیش از شما ببینم و احساس کنم.

بورون در پیشاپیش آتریاد است. بورون محترم و شایسته، اولین بار نیست که آتریادهای کارگری کولونی را به پیش میبرد. روی شانه‌های بهادری او داس درخشان و تیز شده با شنکش کوچک بهوا بلند شده است و آن را با گلهای بزرگ بابونه آراسته است. امروز بورون با عظمت و جلال و شکوه زیباست، بویژه برای من زیباست، زیرا من میدانم: این فقط هیکل دکوراتیف در پیشاپیش منظره‌ی زنده نیست، این نه تنها کولونیستیست که تماشایش ارزش دارد، او قبل از هر چیز فرماندهی واقعیست که میداند چه کسانیرا بدنبال خویش میبرد و بکجا هدایت میکند. در سیمای آرام و سریوی بورون من افکاری پیرامون وظیفه‌ای میبینم که او باید امروز در ظرف سی دقیقه نیم هکتار کشتزار گندم سیاه را درو و خرمن کند. مهمانان اینرا نمی‌بینند. مهمانان چیز دیگری را هم نمی‌بینند: این فرمانده امروزی دروگران ـ دانشجوی دانشکده‌ی پزشکیست، در این ترکیب بخصوص خطمشی اسلوب شوروی ما بوجهی اقناع کننده جاریست. آری، مهمانان بسیار چیزها را نمیبینند، حتی نمیتوانند ببینند، لااقل بخاطر آنکه نه

تنها باید به بورون نگاه کنند، بلکه پشت سر بورون شانزده نفر دروگر در ردیفهای چهارنفره روانند، پیراهنهای سفیدی مانند او پوشیده‌اند و داسهائی مانند داس او رنگامیزی شده دارند. شانزده نفر دروگر! اینطور آنها را شمردن بسیار آسانست! اما از این شانزده نفر چند نفرشان نامهای پرافتخار دارند: کارابانف، زادوروف، بلوخین، اشنایدر، گئورگیفسکی! فقط ردیف آخر از گورکئی‌های جوان تشکیل شده است: واسکوبوینیکوف، اسواتکو، پرتس و کوروتکوف.

پشتسر دروگران شانزده دوشیزه میروند. روی سر هر کدامشان تاجی از گلست و در دل هرکدامشان دسته‌گلی از روزهای بسیار زیبای شوروی ما. اینها بافندگان بافه‌ها هستند.

آتریاد مختلط هشتم دیگر دارد بما نزدیک میشود که از دروازه دو ماشین درو که هر کدامشان را به دو جفت اسب بسته‌اند چهارنعل بیرون میتازند. و در یال هر یک از اسبها و بروی افسار و یراقشان گل گذاشته شده است. بالهای ماشینهای درو را نیز با گل آذین کرده‌اند. بر اسبهای سمت راست سوارکاران روی زین نشسته‌اند و روی نشیمنگاه ماشین اول آنتون براتچنکو و روی نشیمنگاه ماشین دوم گورکوفسکی نشسته‌اند. در پس ماشین‌های درو شنکشهای اسبی روانند، پس از شنکشها بشکه‌ی آب را میبرند و روی بشکه تنبل‌ترین شخص کولونی گالاتنکو نشسته است. ولی شورای فرماندهان بدون لیت و لعل بعنوان جایزه باو اجازه داده است در آتریاد مختلط هشتم شرکت کند. حالا میتوان دید که او هر اندازه هم که تنبل است باز با چه سعی و کوششی بشکه‌ی خود را با گلها آراسته است. این دیگر بشکه نیست، تپه‌ای معطر است، حتی به میله‌های چرخهای گاری گل بسته است. سرانجام پس از گالاتنکو گاری با صلیب سرخ براه میافتد و روی گاری یلنا میخائیلوفنا و اسمنا قرار دارند — در موقع کار همه گونه اتفاقی ممکنست.

آتریاد مختلط هشتم مقابل صف ما ایستاد. لاپوت از صف خارج میشود و میگوید:

— آتریاد مختلط هشتم! بپاس آنکه شماها کولونیستها و کومسومولهای خوبی و رفقای خوبی هستید، کولونی افتخار بزرگی بشما اعطا میکند: شما نخستین بافه را درو خواهید کرد. این کار را همانطور

که شایسته است انجام بدهید و یکبار دیگر به تمام پسربچه‌ها نشان بدهید چطور باید کار کرد و چطور باید زندگی کرد. شورای فرماندهان بشما تبریک میگوید و از فرمانده شما از رفیق بورون خواهشمند است فرماندهی بر همگی ما را بپذیرد.

این نطق و سایر نطقهای بعدی را معلوم نیست کی تنظیم کرد. آنها همه ساله با سخنانی یکسان که در شورای فرماندهان نوشته‌اند ایراد میکردند. و بویژه بهمین جهت باین نطقها با هیجان و آشفتگی خاصی گوش میدهند. وقتی بورون بنزد من میاید، تمام کولونیستها با هیجان مخصوصی سکوت میکنند، او دستم را میفشارد و نطق مرسومی و لازم را ایراد میکند:

— رفیق مدیر، اجازه بدهید آتریاد مختلط هشتم را به سر کار ببرم و برای کمک این پسربچه‌ها را هم بما بدهید.

من باید همینطور که جواب میدهم جواب بدهم:

— رفیق بورون، آتریاد مختلط هشتم را به سر کار ببر و این پسربچه‌ها را هم برای کمک ببر.

از این لحظه بورون فرمانده کولونی میشود. او برای تجدید صف‌بندی چند فرمان میدهد و پس از یکدقیقه کولونی دیگر در حالت مارش است. پشت سر پرچم و طبالها دروگران و ماشین‌های درو روانند. از پس آنها تمام کولونی و بعد از آنها مهمانان. مهمانان نیز از انضباط همگانی پیروی میکنند، صف میبندند و پاهایشان را مرتب میکنند. خالابودا کنار من راه میرود و به رفیق سر تراشیده میگوید:

— مرده شو! این لحافها را ببرد!.. والا منهم با داس حالا در صف ایستاده بودم!

من بطرف سیلانتی سر تکان میدهم و سیلانتی بطرف حیاط امور اقتصادی میدود. وقتی ما به نیمدایره‌ی نشانه گذاشته شده میرسیم، بورون ستون را متوقف میسازد و از مراسم تخلف نموده از کولونیستها میپرسد:

— پیشنهادی رسیده است که سیدور کارپوویچ خالابودا را دروگر پنجم در بریگاد رفیق زادوروف از آتریاد مختلط هشتم منصوب کنیم. آیا مخالفی هست؟

کولونیستها میخندند و کف میزنند. بورون داسی را که با گلها زینت شده از دست سیلانتی میگیرد و به خالابودا میدهد. سیدور کارپوویچ بسرعت مثل نوجوانها کت را از تن خود میکند و به سرز بین کرتها میاندازد و داس را تکان میدهد:

— متشکرم!

خالابودا در صف دروگرها نفر پنجم زادوروف میایستد. زادوروف با انگشت او را تهدید میکند:

— اما مواظب باشید، داس را بزمین فرو نکنید! برای تمام بریگاد ما ننگ خواهد بود.

خالابودا میگوید:

— دست بردار، من باز هم بشما یاد خواهم داد...

صف کولونیستها در یکطرف مزرعه نظام میگیرد. پرچم را بمیان مزرعه‌ی گندم سیاه میاورند. در اینجا نخستین بافه بافته خواهد شد. بورون و ناتاشا بکنار پرچم میروند و زورن بعنوان خردسال‌ترین عضو کولونی آماده ایستاده است.

— خبردار!

بورون به درو کردن آغاز میکند. او با چند حرکت داس یک پرس گندم سیاه بلند را جلوی پای ناتاشا میگذارد. ناتاشا از دروی اول از ساقه‌های گندم‌سیاه ریسمان تابیده و در دست دارد. او با دو سه حرکت ماهرانه بافه را میبافد، دو نفر از دختران یک حلقه‌ی گل را بدور بافه میکشند و ناتاشا که از شدت کار و کامیابی سرخ شده، بافه را به بورون میدهد. بورون بافه را بروی شانه بلند میکند و به زورن بینی‌تکمه‌ای و سریو که بینیش را بطرف آسمان بلند کرده تا بهتر سخنان بورون را بشنود، میگوید:

— این بافه را از دست من بگیر، کار کن و درس بخوان تا اینکه وقتی بزرگ میشوی، کومسومول بشوی، تا اینکه تو هم بهمان افتخاری نایل بشوی که من نایل گردیدم — درو کردن نخستین بافه.

حالا نوبت زورن رسیده است. او با صدائی زنگدار مانند چکاوک بر فراز کشتزار به بورون پاسخ میدهد:

— گریتسکو، از تو متشکرم! من درس خواهم خواند و کار خواهم کرد. و وقتی بزرگ شدم کومسومول میشوم و همان افتخاری

را که تو بدست آورده‌ای — بدست خواهم آورد — درو کردن نخستین بافه و آنرا به نوجوانترین پسر خواهم داد .

زورن بافه را میگیرد و تماماً در آن غرق میشود . ولی دیگر بچه‌ها با تخت‌روان به طرف زورن شتافتند و زورن هدیه‌ی گرانبهای خود را بروی بسته پر از گل میگذارد . پرچم و نخستین بافه در زیر غریو تهنیت به جناح راست برده میشود .

بورون فرمان میدهد :

— دروگران و بافندگان بافه‌ها به جای خود !

کولونیستها به نقطه‌های نشانه‌گذاری شده میدوند و هر چهار طرف کشتزار را اشغال میکنند . سینتکی که بروی رکابها بلند شده با شیپور علامت به سر کار را مینوازد . با این علامت هفده نفر دروگر همگی کشتزار را دور زدند و خیابانی برای ماشین‌های درو درو کردند .

من بساعتم نگاه میکنم . پنجدقیقه میگذرد و دروگران داسها را بطرف آسمان بلند میکنند . بافندگان آخرین بافه‌ها را میبافتد و آنها را بکناری میبرند .

حساس‌ترین لحظه‌ی کار فرا میرسد . آنتون و ویتکا و اسبهای پرواری آماده هستند .

— بتاخت ... مارش !

ماشین‌های درو از جا در خیابانهائیکه درو کرده‌اند بحرکت در میایند . دو سه ثانیه‌ی دیگر میگذرد و آنها درمیان گندم‌سیاه تاراق تروق میکنند . آنها پلکان‌وار یکی پس از دیگری حرکت میکنند . بورون با نگرانی به صدای کار آنها گوش فرا داده است . طی روزهای اخیر او و آنتون و شره خیلی فکرها کردند و بروی ماشینها خیلی کار کردند ، دو بار به مزرعه رفتند . هرگاه اسبی از تاختن سر باز بزند ، یا هر گاه لازم شود که بسر اسبها فریاد بکشند ویا هرگاه ماشینهای درو گیر بکند و بایستد ، افتضاح بزرگی خواهد بود .

و لی صورت بورون بتدریج روشن میشود . ماشین‌های درو با صدای مکانیکی همواری کار میکنند ، اسبها آزادانه سرعت میگیرند و میتازند و حتی در سر پیچها مکث نمیکنند ، بچه‌ها بدون حرکت روی زینها نشسته‌اند . یک دور ، دو دور ، در آغاز دور سوم ماشین‌های درو همانطور بزیبائی از کنار ما میگذرند و آنتون جدی به بورون میگوید :

— رفیق فرمانده همه‌چیز موفقیت آمیز است !

بورون بطرف صف کولونیستها رو کرد و داس را بلند نمود :

— آماده شوید ! خبردار !

کولونیستها دستهایشان را از کار برداشتند ، ولی در دلشان همه چیز بپیش میتازد ، عضلاتشان قادر نیستند جلوی شور و شوق را بگیرند .

— بسوی کشتزار ... بدو !

بورون داس را پائین انداخت . سیصد و پنجاه نفر کولونیستها به کشتزار دویدند . روی ردیفهای گندم سیاه درو شده دستها و پاهایشان بچشم خورد . قهقهه‌زنان از روی سر یکدیگر میپریدند و مثل توپ به طرفی میجهند ، آنها گندم سیاه درو شده را بسته‌بندی کردند و سه‌نفری و چهار نفری ماشین‌های درو را دنبال میکنند و با شکم بروی هر حصه‌ی خوشه‌های درو شده میافتند :

— حق‌آتریاد پانزدهم است !

مهمانان قهقهه میزنند ، اشکهایشان را پاک میکنند و خالایودا که دیگر بنزد ما برگشته است با سختی به برگل نگاه میکند :

— و تو میگوئی ... تو نگاه کن ! ..

برگل لبخند زد :

— خوب که چه دیگر ... من نگاه میکنم : بخوبی و با خرسندی کار میکنند . اما آخر این فقط کار است ...

خالابودا صدائی برآورد که بین ب و د بود . ولی بیشتر از این دیگر به برگل چیزی نگفت ، بلکه به رفیق سر تراشیده نگاه کرد و سبعانه غرید :

— با او صحبت کن ...

یوریف بهیجان آمده و سعادتمندانه دست مرا فشرد و به جورینسکایا اصرار میکرد :

— نه ، جداً ... شما فکرش را بکنید ! .. این وضع مرا برقت میاورد و من نمیدانم چرا . امروز این البته جشن است ، البته این روز کارگری نیست ... ولی میدانید این ... نمایش از کار است ... شما میفهمید ؟

رفیق سرتراشیده با دقت به یوریف نگاه میکند :

— نمایش کار ؟ برای چه این لازمست ؟ بعقیده‌ی من چه چیزی در اینجا خوبست : آنها سعادتمند هستند ، آنها متشکل هستند و آنها بلدند کار کنند . برای اول امر بشرافت قسم کافیست . رفیق برگل ، عقیده‌ی شما چیست ؟

برگل فرصت نکرد فکر کند ، زیرا سینتکی مولودتس را جلوی ما نگاه داشته و جیغ زد :

— بورون فرستاد ... کومه میسازیم ! همه باید کنار کومه‌ها جمع بشوند .

بعداً نطقهائی موفقیت‌آمیز و بدون موفقیت ایراد کردند ، ولی تماماً بیکسان صادقانه و این نطقها را افرادی که از دیدن بچه‌ها و از جریان جشن و از نزدیکی آسمان و از خواندن سنجاقکها در کشتزارها برقت آمده بودند ایراد کردند .

وقتی از صحرا برگشتیم باتفاق یکدیگر ناهار میخوردیم و فراموش کردیم که کی از کی بزرگتر و کی از کی ارشدتر است . حتی رفیق زویا شوخی میکرد و میخندید .

جشن مدت درازی ادامه داشت . بعد از آن توپ زنجیر پله و سایر بازی های ملی اوکرائینی بازی می‌کردیم . چشمهای خالابودا را بستند و تسمه‌ای به دستش دادند و مجبور کردند با ناکاسی پسرک چست و چالاکی را که زنگوله بدست میدوید بگیرد . و پس از این مهمانان را برای آب‌تنی به استخر بردند و اضافه بر این پسربچه‌ها در میدانگاه اساسی نمایش با شکوه برپا کردند . نمایش با آواز دسته‌جمعی و دکلاماسیون شروع میشد :

پس از پنجسال ما چه خواهیم داشت ؟
آنوقت ما شورای شهری خواهیم داشت ،
در حیاط کارگاه جدید ،
و در سراسر تپه‌ی ما باغ نوین ،
دل ما خیلی میخواهد ،
که ما تاب الکتریکی داشته باشیم .

و نمایش با ابراز امیدواری پایان مییافت :

4 Зак. 14689

و کولونیست همچون فنر خواهد شد ،
ولی مثل چرخ لاستیکی نخواهد شد .

پس از آتش‌بازی با شکوه بساحل استخر رفتند مهمانان را تا ریژوف مشایعت کنند . ماشین‌سوارها زودتر رفتند . رفیق سرتراشیده موقع خداحافظی بمن گفت :

— خوب ، باشد دیگر چه ؟ رفیق ماکارنکو ، در همین راه پیش بروید !

من پاسخ دادم :

— اطاعت میشود در همین راه پیش برویم .

و دوباره روزهای سخت و پرنشاط کارگری سرشار از گرفتاریها و کامیابیهای کوچک و ناکامیهای خورده‌ریز یکی پس از دیگری گذشتند که ما غالباً از پس آنها پله‌های بزرگ و دستاوردهای عظیم را که از مدتها پیش زندگانی ما را معین میکنند نمیبینیم . و مثل ایام سابق در این روزهای کارگری و بیشتر در شامگاهان دیروقت و خاموش افکارمان را رویهم میگذاشتیم و از افکار زودگذر روزانه نتیجه‌گیری میکردیم و گرده‌ی ظریف و غیرقابل دستیابی آینده را لمس میکردیم .

ولی آینده فرا میرسید و معلوم میشد که آینده مطلقاً آنقدرها ظریف و لطیف نیست و ممکن بوده با آن بیشتر بی رو در بایستی رفتار کرد . مدت زیادی ما برای امکانهای از دست رفته غصه نمیخوردیم ، برخی چیزها را آموختیم و باز از نو با تجربیات بیش از پیش غنی شده زندگی میکردیم تا اشتباههای نوینی مرتکب شده و بزندگی بعدی ادامه دهیم .

اکنون نیز کمافی‌السابق چشمانی سخت‌گیر بما نگاه میکردند ، ما را دعوا میکردند و ثابت میکردند که ما نباید اشتباه کنیم، که ما باید بدرستی زندگی کنیم که ما تئوری نمیدانیم، که ما باید ... که ما بطور کلی از هر لحاظ باید .

در کولونی بزودی ما تولید واقعی براه انداختیم . با حقایق و نادرستیهای گوناگون کارگاه چوب بری و مبل سازی تاسیس کردیم و در

آن دستگاههای خوب بکار انداختیم : دستگاه رنده‌کاری ، اره‌ها و سایر دستگاه ها، خودمان دستگاه دندانه بر اختراع کرده و ساختیم . ما قراردادهائی منعقد میکردیم و مساعده میگرفتیم و آنقدر گستاخ شدیم که در بانک حساب جاری باز کردیم .

ما کندوهای مخصوصی میساختیم . معلوم شد این کندوها اشیائی بسیار بغرنج بودند که ساختنشان دقت بسیار زیادی ایجاب میکرد ولی ما چنان مهارتی در اینکار پیدا کردیم که کندوها را صد تا صد تا میساختیم . مبل میساختیم، جعبه برای مهمات و برخی چیزهای دیگر میساختیم . ما کارگاه فلزکاری نیز افتتاح کردیم .

باین طریق ماهها میگذشتند . از چپ و از راست دفاع کرده و خود را تطبیق داده و تظاهر کرده و حتی گاهی نعره میکشیدیم و دندان نشان میدادیم و برخی اوقات با نیش واقعی زهرآلود تهدید میکردیم و غالباً حتی پای کسی را که جلوی ما قرار میگرفت گاز میگرفتیم و به زندگانی و ثروت اندوزی ادامه میدادیم .

کار فرهنگی ما نیز در عمق پیشرفت میکرد . دبستان ما تا کلاس ششم بالا رفت . در کولونی واسیلی نیکولایویچ پرسکی که شخصی بسیار خوب و جالب بود پدیدار گردید . او دون کیشوتی بود که در اثر قرون تکنیک و ادبیات و هنر اصیل‌تر و بهتر شده بود . او هم از لحاظ قد و هم از لحاظ لاغری بر طبق نوشته‌ی سروانتس درست شده بود و این امر به پرسکی خیلی کمک میکرد تا کار کلوب را بچرخاند و براه بیاندازد . او افسانه ساز و خیال پرداز بزرگ بود ، و من تضمین نمیکنم که در تصور او جهان از ارواح خیر و شرور انباشته نشده است . ولی من بهمه توصیه میکنم برای کار در کلوبها فقط دون کیشوتها را دعوت نمایند . آنها میتوانند در هر تراشه‌ای آینده را ببینند ، آنها میتوانند از مقوا و رنگ آتش‌بازی براه بیاندازند و بچه‌ها در اثر کار با آنها یاد میگیرند روزنامه‌ای دیواری بدرازی چهل متر منتشر کنند و در مدل کاغذی هواپیما هواپیمای بمب‌انداز را از هواپیمای اکتشافی تمیز بدهند و تا آخرین قطره‌ی خون از مزایای فلز در برابر چوب دفاع کنند . چنین دون کیشوتهائی به کار کلوب شور و حرارت و اشتعال لازم را میبخشند و موجب پیدایش استعدادها و پدیدآمدن آفرینندگانی را فراهم میاورند . من در اینجا بشرح تمام قهرمانیهای پرسکی نمیپردازم

فقط مختصراً میگویم که او عصرها و شبانگاههای ما را از نو آفرید و آنها را با تراشه و سریش و چراغهای الکل و جروجر اره و غرش ملخهای هواپیما و دکلاماسیون دسته‌جمعی و ژستهای پانتومیم پر کرد .

ما مبلغ کثیری پول برای خرید کتاب صرف میکردیم . دیگر در کلوب و در قرائتخانه جا برای اشکافها و برای خوانندگان کفایت نمیکرد .

و چیزهای دیگری هم بود .

نخستین چیز ارکستر بود ! در اوکرائین و شاید در سراسر اتحاد شوروی کولونی ما برای اولین بار این چیز خوب را مرسوم کرد . رفیق زویا آخرین شک و تردید خود را مبنی بر اینکه من سابقاً سرهنگ بوده‌ام از دست داد ، ولی در عوض شورای فرماندهان راضی بود . درست استکه در کولونی تاسیس ارکستر برای اعصاب بار اضافی بسیار زیادیست ، زیرا در ظرف چهار ماه شما نمیتوانید یک گوشه‌ای پیدا کنید که در آنجا باریتونها و باسها و تنورها روی صندلیها و میزها و سکوی پنجره‌ها ننشسته باشند و روح و ارواح اطرافیان را با صداهای کریه غیرقابل توضیحی آزار ندهند . ولی در عوض روز اول ماه مه ما با ارکستر خودمان به شهر رفتیم . دومین دستاوردمان سینما بود .

زندگانی ما به پیش میرفت . در قطار ما بزندگانی افزوده شد و قطار ما به پیش میتاخت و با دود معطر و نشاطبخش خود دشتهای روزگار زنده‌دلی شوروی را فرا میگرفت . دوستان بزندگانی ما مینگریستند و شادی میکردند . روزهای تعطیل یکشنبه مهمانان بنزد ما میآمدند : دانشجویان مدارس عالیه ، هیئت‌های گردشی کارگران ، آموزگاران ، کارکنان روزنامه‌ها و مجلات . در صفحات روزنامه‌ها و مجلات خود آنها حکایات ساده و دوستانه‌ای درباره‌ی ما ، عکسهای پسربچه‌ها را ، عکس خوکدانی و کارگاه مبل‌سازی و نجاری را چاپ میکردند . مهمانان کمی آشفته و نگران از دیدن تابش ناچیز ما از نزد ما میرفتند ، دست دوستان جدید خود را میفشردند و در پاسخ دعوت که باز هم بیآیند سلام میدادند و میگفتند : «چشم» .

بیش از پیش خارجیها را بنزد ما میآوردند . جنتلمن‌های خوش لباس از دیدن اقتصادیات و ثروت بدوی ما و از دیدن لباس مخصوص کار بچه‌ها پلکهایشان را بهم میفشردند . ما با گاودانی خودمان نیز

نمیتوانستیم آنها را متعجب سازیم . ولی قیافه‌های جوانان و هیاهوئی که جلویش را گرفته بودند و برق نگاههای کمی تمسخرآمیز که به جورابهای پیچازی رنگارنگ و کتهای کوتاه و صورتهای نازپرورده و دفترچه‌های یادداشت بسیار کوچولو متوجه بود مهمانان را متعجب میساخت .

آنها خواهش میکردند اجازه بدهم با بچه‌ها صحبت کنند و من اجازه میدادم ، ولی اکیداً خواستار میشدم که راجع به گذشته‌ی بچه‌ها سؤالی نکنند . آنها مضطرب میشدند و به بحث شروع میکردند . مترجم کمی شرمنده شده و بمن میگفت :

— آنها میپرسند شما برای چه گذشته‌ی پرورش‌یابندگان را پنهان میکنید ؟ اگر گذشته‌ی آنها بد است برای شما افتخار بیشتری خواهد بود .

و مترجم دیگر با خرسندی کامل جواب مرا ترجمه میکرد :

— این افتخار برای ما لازم نیست . من طلب میکنم که نزاکت کاملاً عادی مراعات شود . ما که گذشته‌ی مهمانان را نمیپرسیم .

مهمانان از لبخند گل میکردند و با مودت سر فرود میاوردند .

— یس ، یس !

مهمانان با اتومبیل‌های گران قیمت میرفتند ، و ما بزندگانی ادامه میدادیم .

پائیز گروه دیگری از دانشجویان فاکولته‌ی کارگری ازمیان ما رفت . زمستان در کلاسها ، از نو با وجد و شکیبائی ، آجر به آجر سقفهای سخت فرهنگ دبستانی را روی هم میچیدیم.

و باز از نو بهار فرا رسید ! و آنهم بهاری زودرس . در ظرف سه روز همه‌چیز پایان یافت . قشر متخلخل یخ خشک روی خیابان پاک و تمیز آهسته باقی عمر خود را میگذراند . در جاده‌ی اصلی یکنفر سواره میگذرد و سطل خالی روی گاری بخوشحالی درنگ درنگ میکند . آسمان لاجوردی بلند و مزین است . پرچم سرخ در زیر باد گرم بهاری بلند بلند در اهتزاز است . در بزرگ باشگاه باز است . در خنکی غیر عادی سرسرا نظافت خاصی حکمفرماست و با کوشش خاصی پس از رفت و روب پلاسی در آن پهن کرده‌اند .

در گرمخانه‌ها مدتهاست که کار در جنب و جوش است . تشکهای کاهی را بیکسو انداخته‌اند و سقفهای شیشه‌ای روی پایه‌ها یکوری قرار گرفته‌اند . در انتهای گرمخانه‌ها پسربچه‌ها و دخترها نشسته‌اند و چوبهای نوک تیزی بدست دارند و نشاها را بزمین مینشانند و بدون خستگی راجع به مسایل مختلف صحبت میکنند . ژنیا ژوربینا کسی که در سال هزار و نهصد و بیست و چهار فارغ‌التحصیل شده برای نخستین بار در عمر خود آزادانه روی زمین قدم میزند و به گودالهای عظیم گرمخانه‌ها نگاه میکند ، مضطربانه به اصطبل نگاه میکند ، زیرا در آنجا مولودتس زندگی میکند و او نیز درباره‌ی مسایل مورد علاقه‌ی خود تته پته میکند :

— پس کی شخم خواهد زد ؟ بچه‌ها ، آره ؟ مولودتس نیز شخم خواهد زد ؟ با پسربچه‌ها ؟ آره ؟ اما چطور باید شخم زد ؟

در آوریل شایعاتی بگوش ما رسید که در طرف دیگر خارکوف گ پ او (اداره‌ی کل سیاسی) عمارت تازه‌ای میسازد و در آنجا کولونی کودکان گ پ او ، نه اداره‌ی تحصیلات ملی تاسیس خواهد شد . بچه‌ها این خبر را بعنوان نشانه‌ی دوران نوین تلقی کردند :

— عمارت تازه‌ای میسازند ، میفهمید ! کاملاً تازه !

در اواسط تابستان اتوبیلی به کولونی آمد و شخصی با نوار تمشکی از آن خارج شد و بمن گفت :

— لطفاً ، اگر وقت دارید برویم . ما ساختمان عمارت کولونی دزرژینسکی را تمام میکنیم . باید آنرا از لحاظ پداگوژیکی تماشا کرد .

— رفتیم .

من تعجب کردم . چطور ؟ برای کودکان بی‌سرپرست ؟ کاخ وسیع و روشن ؟ پارکت و سقفهای نقاشی شده ؟

ولی بیهوده نبود که من هفت سال آرزو میکردم . بیهوده نبود که من کاخهای پداگوژیکی آینده را در خواب میدیدم . با احساسات تلخ دلخوری و رنجیدگی و رشک من « نقطه‌ی نظر پداگوژیکی» را در برابر آن چکیست مطرح کردم . او با خوش‌باوری آنرا بعنوان ثمره‌ی تجربیات پداگوژیکی من قبول کرد و ممنون شد .

من از شدت رشک و حسد مچاله‌شده به کولونی باز گشتم . کیست که کار کردن در این کاخ نصیبش خواهد شد ؟ ساختن کاخ

دشوار نیست ، اما چیزهائی دشوارتر هست . ولی من مدت زیادی غصه نخوردم . مگر کلکتیف من از هر کاخی بهتر نیست ؟

مدتهاست که کشتزارها را جمع کرده‌ایم ، غلات را کوبیده‌ایم ، آنچه را که لازم بود چال کردیم ، کارگاه‌ها را با اموال پر کرده‌ایم ، اعضای تازه را پذیرفته‌ایم .

خیلی خیلی زود برف بارید . روز قبل هوا گرم بود ، اما شب برفدانه‌ها بیصدا و با احتیاط برفراز کوریاژ میچرخیدند . ژنیا ژوربینا صبح بروی ایوان آمد ، چشمانش را بسوی میدانگاه سفید حیاط گشود و متعجب شد :

— کی روی زمین نمک پاشید ؟ ماما ! این لابد کار پسرهاست !

۲۲ـ «به پسرک کمک کنید»

ساختمان عمارت کمون بنام دزرژینسکی دیگر تمام شده بود . در دامنه‌ی جنگل نورسته‌ی بلوط، رو به خارکوف عمارت خاکستری رنگ زیبائی که از ترزیت میدرخشید پیدا شد . در این عمارت خوابگاههای مرتفع و روشن هست ، سالنهای آراسته و مجلل ، پلکانهای وسیع ، پرده‌ها و تصاویری به دیوارهایش آویخته‌اند .

برای کارگاه‌ها دو سالن را اختصاص داده‌اند . در گوشه‌ی یکی از آنها من کارگاه کفشدوزی را دیدم و بسیار متعجب شدم .

در کارگاه چوب‌بری کمون دستگاههای بسیار خوبی وجود داشت . معهذا در این شعبه تا حدودی عدم اطمینان سازمان دهنده احساس میشد .

سازندگان کمون مرا و کولونی بنام گورکی را مأمور کردند که بنگاه نوین را برای گشایش آماده نمائیم . من قرقیزوف و بریگادش را اختصاص دادم . آنها در گرفتاریهای نوین غرق شدند .

کمون بنام دزرژینسکی فقط برای صدنفر کودک در نظر گرفته شده است . ولی این یادبودی بود برای فلیکس ادموندویچ دزرژینسکی

و چکیستهای اوکرائینی نه تنها وسایل خود را ، بلکه همچنین تمام اوقات فراغت و نیروی روحی و افکار خود را برای آن صرف میکردند . آنها فقط یک چیز را نمیتوانستند به کمون نوین بدهند . چکیستها در تئوری پداگوژی ضعیف بودند . ولی معلوم نبود چرا آنها از پراتیک پداگوژیکی نمیترسیدند .

این مسئله که چطور رفقای چکیست از وضعیت دشوار خارج خواهند شد مرا تحریک میکرد . آنها میتوانند تئوری را نفی کنند ، و لی آیا تئوری موافقت میکند که چکیستها را نفی نماید ؟ در این امر تازه و نو و اساسی آیا بکار بستن آخرین کشفیات علم پداگوژیکی بیجا نخواهد بود ؟ مثلاً خودمختاری غیرعلنی ؟ شاید چکیستها موافقند بسود علم سقفهای نقاشی شده و مبل نفیس را قربانی کنند ؟ در نزدیکترین روزها معلوم شد که چکیستها موافق نیستند هیچ چیزی را قربانی کنند .

رفیق ب . مرا روی نیمکتی عمیق در اتاق کار خود نشاند و گفت :

— میدانید من از شما چه خواهشی دارم ؟ نمیتوان اجازه داد که تمام اینها را ضایع کنند و خراب نمایند . البته کمون لازمست و خیلی وقتها بعد از اینهم باز لازم خواهد بود . ما میدانیم که در کولونی شما کلکتیفی انضباط‌دارست . شما برای شروع کار پنجاه نفر بما بدهید و بعداً دیگر خودمان عده را بحساب خیابانیها تکمیل خواهیم کرد . شما میفهمید ؟ آنها یکباره هم خود مختار خواهند شد و هم نظم و ترتیب خواهند داشت . میفهمید ؟

مگر میشد من نفهمم ! من بخوبی فهمیدم که این شخص عاقل هیچگونه تصوری از علم پداگوژی ندارد . واقعیت اینست که در آن لحظه من مرتکب جنایتی شدم : من از رفیق ب . پنهان کردم که علمی بنام پداگوژی وجود دارد و راجع به «خود مختاری غیرعلنی» حتی یک کلمه بزبان نیاوردم . من گفتم : «چشم» و با گامهائی بیصدا خارج شدم ، در حالیکه باطراف مینگریستم و غدارانه لبخند میزدم .

برایم مطبوع بود که به پرورش‌یافتگان کولونی گورکی تاسیس کلکتیف نوین را سپرده‌اند ، ولی در این مسئله جنبه‌های تراژیک هم وجود داشتند . بهترین شاگردان را بدهم ... چطور ممکنست ؟ آیا مگر کلکتیف کولونی گورکی بهر یک از بهترین پرورش‌یابندگان خود ذیعلاقه نیست ؟

کار بریگاد قرقیزوف داشت بپایان میرسید . در کارگاههای ما برای کمون مبل میساختند ، در کارگاه خیاطی بدوخت لباس برای کمونارهای آینده پرداختند . برای اینکه لباس را باندازه بدوزند میبایست یکباره پنجاه نفر اعضای کمون «دزرژینسکی» را مجزا کنیم .

در شورای فرماندهان باین وظیفه با نظری جدی نگریستند . لاپوت گفت :

— به کمون باید پسرهای خوبی را بفرستیم ، اما فقط از بزرگترها لازم نیست . بگذار بزرگترها همانطور که گورکئی‌ها بودند همینطور گورکئی‌ها بمانند . و اضافه بر این آنها در هر صورت بزودی بجاده‌ی زندگی باید گام بگذارند .

فرماندهان با لاپوت موافقت کردند ، ولی وقتی به صورت‌اسامی رسیدند مباحثات بزرگی شروع شد . همه میکوشیدند کمونارهارا از آتریادهای غیر خودی انتخاب کنند . ما تا اواخر شب نشستیم و سرانجام صورت اسامی چهل نفر پسر و ده نفر دختر را تهیه کردیم . اسامی هر دو ژولی ، گورکوفسکی ، وانیا زایچنکو ، سالیکوف ، اوداریوک ، زورن ، نیسینوف ، سیننکی ، شاروفسکی ، گاردینوف ، اولیا لانووا ، اسمنا ، واسکا آلکسه‌یف ، مارک شینگاوز در این صورت بود . مطلقاً برای اعتبار میشا آفچارنکو را هم به آنها آفزودیم . من یکبار دیگر صورت اسامی را نگاه کردم و از آن بسیار راضی شدم : پسرهای خوب و محکمی هستند هرچند جوانند .

آنهائیکه قرار بود به کمون بروند به آمادگی برای انتقال شروع کردند . آنها هنوز خانه‌ی نوین خود را ندیده بودند و بویژه بسیار بمناسبت جدائی از رفقای خود اندوهناک بودند . برخی حتی میگفتند :

— کسی چه میداند وضع در آنجا چطور است ؟ عمارت خوبیست ، اما باید دید مردمش چطورند .

تا اواخر نوامبر همه چیز برای انتقال آماده شده بود . من به تنظیم صورت کارکنان کولونی نوین مشغول شدم . بعنوان خمیرمایه خوب من قرقیزوف را به آنجا فرستادم .

تمام اینها در زمینه‌ی قطع تقریباً تمام و کمال رابطه‌ی من با «محافل پداگوژیکی متفکر» وزارت تحصیلات ملی آنروزی اوکرائین انجام میگرفت . روزهای اخیر نظر این محافل نسبت بمن نه فقط منفی ،

بلکه حتی تحقیرآمیز بود . هرچند این محافل چندان وسیع نبوده و گوئی افرادشان فهیم بودند ، معهذا چنین پیش‌آمد که برایم راه خلاصی وجود نداشت .

روزی نمیگذشت که به بهانه‌ای تصادفی یا اصولی بمن خاطرنشان نکنند که من چقدر سقوط کرده‌ام .

من میکوشیدم به بحث و جدال درگیر نشوم اما اگر گاهگاهی گلاویز میشدم بشرافت قسم فقط از روی نزاکت بود زیرا آخر نمیشود که با رؤسا صاف و ساده حرف نزد .

در ماه اکتبر برای آرکادی اوژیکوف فلاکتی روی داد که بین من و آنها بمنزله آخرین پرتگاه غیرقابل عبور قرار گرفت .

روز تعطیل یکشنبه دانشجویان فاکولته‌ی کارگری بمهمانی بنزد ما آمدند . ما برای آنها در یکی از کلاسها خوابگاه ترتیب دادیم و روز گردش در جنگل تشکیل دادیم . تا بچه‌ها مشغول تفریح بودند اوژیکوف به اتاق آنها داخل شد و کیفی را که دانشجویان فاکولته‌ی کارگری کمک هزینه‌ای که تازه گرفته بودند در آن گذاشته بودند دزدید .

کولونیستها دانشجویان فاکولته‌ی کارگری را خیلی بیشتر از برادران خود دوست داشتند . برای همگی ما تا حد غیرقابل تحمل شرم‌آور بود . سارق تا مدتی نامعلوم بود ، ولی این اوضاع برای من از همه چیز مهم‌تر بود : سرقت در کلکتیفی جمع و جور نه از آن جهت وحشتناکست که شیئی مفقود میشود و نه از آنجهت که به یکنفر ظلم میشود و نه از آنجهت که دیگری به تجربیات دوران دزدی خود ادامه میدهد ، ولی بخصوص از آنجهت مهم است که چنین سرقتی آهنگ عمومی کامیابی را مختل و اطمینان رفقا را بیکدیگر نابود میکند و غرایز کاملاً نامطبوعی را نظیر سوءظن و نگرانی برای اشیاء خصوصی و خودخواهی محتاط را که پنهان شده است بیدار میکند . اگر مقصر دزدی پیدا نشده است کلکتیف یکباره به چندین جریان منشعب میشود : در خوابگاهها پچ پچ براه میافتد ، در صحبتهای محرمانه از مظنونها نام میبرند ، دهها کاراکتر مورد دشوارترین آزمایشها قرار میگیرد و اتفاقاً چنان کاراکترهائی که دلمان میخواهد حفظشان کنیم که همینطوری هم بزحمت رو براه شده‌اند . فرضاً که دزد پس از چند روز یافت شود ، فرضاً که او مکافات شایسته دریافت کند — در هر صورت این بدان

معنی نیست که زخم التیام یافته است، نمیتوان ظلم وارده را نابود کرد، که به خیلی‌ها نمیتوان در کلکتیف جای آرام را باز پس داد. بنظر میاید که در چنین سرقت یگانه‌ای ریشه‌ی غم‌انگیزترین فرایندهای طولانی خصومت، غیظ و غضب، انزوا و نفرت واقعی از انسان نهفته است. سرقت از جمله آن پدیده‌های فراوان کلکتیف است که در آنها مشخص موثر وجود ندارد، در آنها واکنشهای شیمیائی بیش از اراده‌ی مضر و شرور وجود دارد. دزدی فقط در آنجاهائی وحشتناک نیست که در آنجا کلکتیف و عقاید اجتماعی وجود ندارند. در این موارد مسئله بسهولت حل میشود: یکی دزدید، از دیگری دزدیده‌اند، بقیه از ماجرا بدورند. دزدی در کلکتیف افکار پنهانی را بیدار میکند، نزاکت و تحمل لازم را در کلکتیف نابود مینماید که بویژه در اجتماعی که از «متخلفین قانون» تشکیل گردیده مرگبار است.

جنایت اوژیکوف فقط در روز سوم کشف شد. من فوراً اوژیکوف را در اتاق اداره زندانی کردم و در جلو در نگهبان گماردم تا از تنبیه خودسرانه جلوگیری شود. شورای فرماندهان قرار و مدار گذاشت که او را به دادگاه رفیقانه تحویل بدهد. چنین دادگاهی در کولونی ما بسیار بندرت تشکیل میشد، زیرا بچه‌ها معمولا از تصمیمات شورا اطاعت میکردند. اوژیکوف نمیتوانست از دادگاه رفیقانه چیز خوبی انتظار داشته باشد. انتخاب دادرسان در جلسه‌ی همگانی برگزار میشد که باتفاق آراء روی پنج نام خانوادگی تکیه کردند: کودلاتی، گورکوفسکی، زایچنکو، استوپیتسین و پرتس. پرتس را انتخاب کردند تا کوریاژیها را نرنجانند. استوپیتسین بعدالت اشتهار داشت. ولی سه نفر اول عدم امکان تمام و کمال نازکدلی و یا تمکین را وعده میدادند.

دادرسی عصر در سالن پر از جمعیت آغاز شد. برگل و جورینسکایا که بخصوص بمناسبت این موضوع آمده بودند دز سالن حضور داشتند.

اوژیکوف روی نیمکتی علیحده نشسته بود. او طی تمام اینروزها رفتاری گستاخانه داشت، نسبت به من و کولونیستها خشونت میکرد، تمسخر میکرد و نسبت به خود تنفر واقعی را بر میانگیخت. آرکادی بیشتر از یکسال در کولونی زندگی کرده و مسلماً در این مدت تحولاتی پیدا کرده بود، ولی سمت این تحولات همیشه مشکوک میماند. او بیشتر منظم و مرتب شده بود، خود را راست‌تر و مستقیمتر نگاه

میداشت، دیگر بینی او نسبت به تمام اعضای دیگر صورتش سنگینی نمیکرد، او حتی لبخند زدن را آموخته بود. ولی با تمام اینها او همان آرکادی اوژیکوف پیشین بود، انسانی که برای هیچکس و علی‌الخصوص برای کلکتیف قایل کمترین احترامی نبود، انسانی که فقط با حرص و آز امروزی خود زندگی میکرد.

اوژیکوف سابقاً از پدرش و میلیسیا میترسید. اما در کولونی بجز شوارى فرماندهان یا جلسه‌ی همگانی هیچ چیزی او را تهدید نمیکرد و اوژیکوف این مقوله پدیده‌ها را صاف و ساده احساس نمیکرد. غریزه‌ی مسئولیت در وجود اوژیکوف بیش از پیش خموده وسست شد و در اثر این موضوع لبخند تازه‌ی او و ژست وقیحانه و جدید او بوجود آمد.

ولی حالا رنگ اوژیکوف پریده است: واضحست که دادگاه رفیقانه تا حدودی او را میترساند.

فرمانده نگهبانی فرمان داد بایستند. دادرسان وارد شدند. کودلاتی به بازپرسی از گواهان و خسارت‌دیدگان پرداخت. اظهارات آنها پر از تقبیح سخت و تمسخر بود. میشا آفچارنکو گفت:

— باری حالا، میفهمید، بچه‌ها میگویند که این آرکادی کولونی را مفتضح میکند. اما من اینطور میگویم، عزیزان من، چنین چیزی ممکن نیست، او نمیتواند چنین عملی انجام بدهد — کولونی را مفتضح نماید. او کولونیست نیست، او شایسته‌ی این نام نیست. اما مگر چنین چیزی میشود گفت که او انسانست؟ خودتان قضاوت کنید، مگر ا انسانست؟ مثلاً سگ یا گربه را فرض کنیم — باری بشرافت قسم بهترند. ولی اگر بحث کنیم که با او چه باید کرد؟ نمیتوان او را برداشت و اخراج کرد، این اقدام باو کمکی نخواهد کرد. اما آنچه من پیشنهاد میکنم اینست که برایش یک سگدانی بسازیم و پارس کردن یادش بدهیم. اگر سه روز باو غذا ندهیم بشرافت قسم یاد میگیرد. اما نمیتوان او را به اتاقها راه داد.

این نطق توهین‌آمیز و نابودکننده بود. وانیا زایچنکو در پشت میز دادرسی قهقهه میزد. آرکادی بنحوی سریع چشمانش را بطرف میشا برگرداند، سرخ شد و رو از او برگرداند.

برگل اجازه صحبت خواست. کودلاتی باو پیشنهاد کرد:

— شاید شما پس از بچه‌ها صحبت کنید؟

برگل اصرار میورزید و دنیس راضی شد . برگل بروی صحنه رفت و نطقی آتشین ایراد کرد . برخی قسمتهای این نطق را من الآن هم بیاد دارم :

— شما این پسرک را دادرسی میکنید ، بجرم آنکه او پول دزدیده است . در اینجا همه میگویند که او مقصر است، که او را باید بشدت مجازات کرد ، و برخیها طلب میکنند که او اخراج بشود . البته او مقصر است ، ولی شما کولونیستها بیشتر مقصرید .

کولونیستها در سالن ساکت شدند و گردن کشیدند که شخصی را که مدعیست آنها در سرقت اوژیکوف مقصرند بهتر ببینند .

— او بیش از یکسال در کولونی شما زندگی کرد و معهذا میدزدد . یعنی شما او را بد تربیت کردید ، شما بطور شاید و باید بشیوه‌ی رفیقانه با او نزدیک نشدید ، شما برایش توضیح ندادید که چطور باید زندگی کرد . در اینجا میگویند که او بد کار میکند ، که او سابقاً هم از رفقایش میدزدیده است . تمام اینها ثابت میکند که شما نسبت به آرکادی توجه لازم را معطوف نکرده‌اید . — و برگل نطقش را با این شورو حرارت پایان داد :

— مجازات کردن آرکادی یعنی از او انتقام کشیدن ، و شما نباید تا مرحله‌ی انتقام سقوط کنید . شما باید بفهمید که آرکادی حالا به کمک شما نیازمند است . او در وضع وخیمی قرار دارد ، زیرا او را علیه همه قرار داده‌اید . در اینجا او را با حیوانات برابر میکردند . باید جوانان خوبی را انتخاب کرد که باید آرکادی را تحت دفاع خود بگیرند و باو کمک کنند .

وقتی برگل از صحنه رفت در ردیفها چرخیدند ، جار و جنجال کردند و پسربچه‌ها لبخند زدند . یکنفر با لحنی جدی و زنگدار پرسید :

— این‌ها چه بود که او میگفت ؟ هان ؟

و صدای دیگری کمی با خودداری ، اما بشکل بسیار نیشدار جواب داد :

— بچه‌ها ، به اوژیکوف کمک کنید !

در سالن خندیدند . وانیا زایچنکوی دادرس به پشتی صندلی لم داد و با پاهایش محکم به کشوی میز کوبید . کودلاتی با لحنی سریو باو گفت :

— وانکا ، جداً باید گفت ، تو چه دادرسی هستی ؟

اوژیکوف نشسته بود و نشسته بود و بروی زانوهای خود خم شده بود و ناگهان پخی خندید ، ولی بلافاصله زمام نفس خود را بدست گرفت و سر خود را پائین‌تر انداخت . کودلاتی میخواست چیزی باو بگوید ولی نگفت ، فقط سر خود را تکان داد و نگاهی تیز و تند به اوژیکوف انداخت .

مثل اینکه برگل متوجه این حوادث جزئی نشد ، او با شورو حرارت راجع به مطلبی به‌گفتگو با جورینسکایا مشغول بود .

کودلاتی اعلام کرد که دادرسان برای مشورت میروند . ما میدانستیم که دادرسان کمتر از یکساعت برای مباحثات حقوقی و نوشتن دادنامه مصرف نخواهند کرد . من مهمانان را به اتاق کار دعوت کردم .

جورینسکایا بگوشه‌ی دیوان خود رفت ، در پس شانه‌ی گولیایوا پنهان شد و یواشکی بقیه‌ی حضار را تماشا میکرد ، ظاهراً در جستجوی حقیقت بود . برگل اطمینان داشت که امروز بما درس «کار واقعی تعلیم و تربیتی» داده است . من در دل خود لجبازی عجیبی احساس میکردم ، نه لجبازی از روی حقانیت ، نه لجبازی پیروزی ، نه ، لجبازی مرارت و یکنوع ابهام نامعلوم کار خودم .

برگل پرسید :

— البته شما با من موافق نیستید ؟

من جواب دادم :

— چائی میل دارید ؟

در این قبیل مردم قیاس منطقی بسیار ترقی کرده است . این وسیله خوبست ، این یکی بد است . پس همیشه باید وسیله‌ی اول را استعمال کرد . چقدر وقت لازمست تا منطق دیالکتیکی را به آنها بیاموزیم ؟ چطور به آنها ثابت کنم که کار من از یک سلسله عملیات ناگسستنی کم و بیش طویل‌المدت تشکیل گردیده است ، که گاهی چند سال تمام طول میکشند و ضمناً همیشه تصادماتی دارند که در آنها منافع کلکتیف و اشخاص منفرد بشدت در گره‌های بغرنجی مغشوش گردیده . چطور میتوان آنها را اقناع کرد که در طول هفت سال کار من در کولونی دو حادثه‌ی کاملاً شبیه بهم وجود نداشته است ؟ چگونه به آنها حالی کنم که نمیتوان کلکتیف را به تحمل فشار و شدت مبهم

و نامعلوم فعالیت و تجربه‌ی ناتوانی اجتماعی مانوس کرد ، که در دادگاه امروزی نه اوژیکوف و نه چهارصد نفر کولونیست مجزا آماج کار تربیتی نیستند ، بلکه بخصوص کلکتیف آماجست ؟

نگهبان ما را به سالن دعوت کرد .

کولونیستها ایستاده و در سکوت کامل به دادنامه گوش دادند .

دادنامه

« اوژیکوف را بعنوان دشمن زحمتکشان و دزد باید با ننگ و افتضاح از کولونی اخراج کرد . ولی با در نظر گرفتن اینکه وزارت تحصیلات ملی از او حمایت میکند دادگاه رفیقانه مقرر میدارد :

۱ — اوژیکوف را در کولونی باقی بگذارند .

۲ — او را برای مدت یکماه عضو کولونی نشمارند ، از آتریاد اخراج کنند و به آتریادهای مختلط منصوب ننمایند ، صحبت کردن با او ، کمک کردن باو ، غذا خوردن سر یک میز با او ، خوابیدن با او در یک خوابگاه ، بازی کردن، راه رفتن و نشستن در کنار او برای تمام کولونیستها ممنوعست .

۳ — او را تحت فرماندهی دمیتری ژولی فرمانده سابق او بشمارند و او میتواند فقط راجع به کار با فرمانده و اگر بیمار شود با پزشک صحبت کند .

۴ — اوژیکوف باید در راهروی خوابگاهها بخوابد و سر میز جداگانه به تنهائی در آنجائی که شورای فرماندهان نشان میدهد غذا بخورد . و هر گاه بخواهد کار کند باید به تنهائی و بنا بدستور فرمانده کار کند .

۵ — هر کس که این قرار را نقض کند فوراً بنا بر حکم شورای فرماندهان از کولونی اخراج میگردد .

۶ — دادنامه بلافاصله پس از تصویب مدیر کولونی اعتبار مییابد » .

دادنامه را با کف‌زدنهای جلسه‌ی همگانی تصویب کردند . کوزما لشی ما را مخاطب قرار داد :

— بله ، این عالیست ! بله این کمک خواهد کرد . والا میگویند : باین پسرک بینوا کمک کنید ، برایش کلید قفل گشا بسازید ، اهه !

کوزمای ساده‌دل تمام اینها را در روی برگل میگفت و تصور نمیکرد که سخنان درشت و زننده میگوید . برگل مذمت‌کنان به لشی ژولیده‌سر نگاه میکرد و بمن با لحنی رسمی گفت :

— البته شما این دادنامه را تایید نخواهید کرد ؟

من پاسخ دادم :

— باید تایید کرد .

در اتاق خالی شورای فرماندهان جورینسکایا مرا به کناری دعوت کرد :

— من میخواهم با شما صحبت کنم . این چه قراریست ؟ نظر شما در این باره چیست ؟

من گفتم :

— قرار خوبیست . البته بایکوت وسیله‌ی خطرناکست . بایکوت را نمیتوان بعنوان تدبیر پردامنه‌ای توصیه کرد ، ولی در این مورد مفید است .

— شما تردید نمیکنید ؟

— نه. آیا متوجه هستید در کولونی از این اوژیکوف خیلی بد شان میاید . بایکوت اولاً در طول یکماه تمام شکل نوین و قانونی شده‌ی روابط را مطرح میسازد . اگر اوژیکوف بایکوت را تحمل کند ، احترام باو بالا خواهد رفت . برای اوژیکوف وظیفه‌ی شایسته‌ایست .

— اما اگر تاب تحمل نداشته باشد ؟

— بچه‌ها او را اخراج میکنند .

— و شما پشتیبانی میکنید ؟

— پشتیبانی میکنم .

— ولی چطور چنین عمل ممکنست ؟

— پس چطور غیر از این ممکنست ؟ کلکتیف حق دارد از خود دفاع کند ؟

— بقیمت اوژیکوف ؟

— اوژیکوف برای خودش جای دیگری جستجو میکند . و این برای او مفید خواهد بود .

جورینسکایا تبسم غم‌آلودی کرد :

— این پداگوژی را چگونه میتوان نامید ؟

من باو پاسخی ندادم . و او ناگهان خودش حدس زد :

— شاید پداگوژی مبارزه ؟

— ممکنست .

در اتاق کار برگل برای عزیمت اسبابهایش را جمع میکرد . لاپوت با حکم بنزد ما آمد .

— آنتون سمیونویچ ، تایید میکنیم ؟

— البته ، قرار بسیار خوبیست .

برگل گفت :

— شما پسرک را تا خودکشی سوق میدهید .

لاپوت تعجب کرد :

— کی را ؟ اوژیکوف را ؟ تا انتحار ؟ اوهو ! اگر او خود را بدار میزد بد نبود ... اما او خودش را بدار نخواهد کشید .

برگل با غیظ و غضب گفت :

— عجب کابوسیست ! — و رفت .

این زنها کولونی و اوژیکوف را خوب نمیشناختند . و کولونی و اوژیکوف با سرگرمی به بایکوت مشغول شدند . واقعاً همه کولونیستها هر گونه معاشرت را با اوژیکوف قطع کردند ، ولی در آنها دیگر نه رنجش و نه تحقیر و نه خشم و نه غضب نسبت باین انسان مزخرف باقی نمانده و گوئی دادنامه‌ی دادگاه تمام اینها را بعهده‌ی خود گرفته بود . کولونیستها از دور به اوژیکوف با علاقه‌ی زیاد نگاه میکردند و بین خود پیوسته راجع به تمام آنچه که رویداده بود و راجع به آینده‌ای که در انتظار اوژیکوف است گفتگوی بی‌پایان داشتند. خیلیها ادعا میکردند که مجازات معین شده از طرف دادگاه بهیچ دردی نمیخورد . و کوستیا فتکوفسکی هم چنین عقیده داشت .

— مگر این مجازاتست ؟ اوژیکوف خود را قهرمان میشمارد . خیال کرده‌اید تمام کولونی او را تماشا میکند ! او مگر ارزش اینرا دارد؟

واقعاً اوژیکوف خود را قهرمان میپنداشت . در قیافه‌اش علایم صریح شهرت‌پرستی و غرور پدیدار شدند . او مانند پادشاهی بین کولونیستها قدم میزد ، که هیچکس حق ندارد از او پرسشی کند یا با او بصحبت بپردازد . در ناهارخوری اوژیکوف پشت میز کوچک جداگانه‌ای مینشست و این میز کوچک در نظر او تخت سلطنت بود .

3 Зак. 14689

ولی قیافه‌ی جالب قهرمانی بزودی بمصرف رسید . چند روز گذشت و آرکادی خارهای تاج ننگ و خفت را که دادگاه رفیقانه بسرش گذاشته بود احساس کرد . کولونیستها بسرعت با وضع استثنائی او مأنوس شدند ، ولی انزواء بالاخره سر جایش ماند . آرکادی به تحمل روزگار دشوار تنهائی مطلق شروع کرد . این روزها بصورت نوار نوبت توخالی و یکنواخت کشیده میشدند ، دهها ساعت که حتی با یک ذره گرمای روابط انسانی آراسته نشده بود . ولی در این موقع پیرامون اوژیکوف مانند همیشه کلکتیف در شور و حرارت زندگی میکرد. درنگ درنگ خنده طنین میانداخت ، شوخیها پخ پخ میکردند ، از اخلاقها شراره میجست ، چراغهای دوستی و علاقمندی میتابیدند. اوژیکوف هرچقدر هم که از این لحاظ تهیدست بود معهذا این شادیها دیگر برایش عادی بودند .

پس از هفت روز ژولی فرمانده او بمن گفت :

— اوژیکوف اجازه میخواهد با شما صحبت کند .

من گفتم :

— نه ، من وقتی با او صحبت خواهم کرد که شرافتمندانه از این امتحان خارج شود . همینطور از قول من باو بگو .

و من بزودی با خوشحالی مشاهده کردم که ابروهای آرکادی که تا این موقع بدون حرکت بودند آموخته‌اند در سیمایش باحرکت ناچیزی که بزحمت دیده میشد ، چینی پرمعنا بوجود بیاورند . او مدتهای درازی به بچه‌ها نگاه میکرد ، بفکر فرو میرفت و به آرزوی چیزی مشغول میشد . همه متوجه شدند که در نظر او به کار تغییر شایانی روی داده است . ژولی بیشتر اوقات او را مأمور روفت و روب حیاط میکرد . آرکادی بادقتی انتقاد ناپذیر بسرکار میرفت ، حیاط بزرگ ما را جارو میکرد ، زباله‌دانها را تمیز میکرد ، نرده‌های گلکاریها را تعمیر و اصلاح مینمود . غالباً عصرها نیز او با خاک انداز خود به حیاط میامد ، تکه کاغذهای تصادفی ویا ته سیگارها را جمع میکرد و نظافت تپه‌های گل را بازدید مینمود . یکبار تمام عصر را در کلاس جلوی یک صفحه‌ی کاغذ نشست و این صفحه‌ی کاغذ را در محل نمایانی نصب کرد :

کولونیست ، کار رفیقت را محترم بدار ،
کاغذپاره بزمین نینداز .

گورکوفسکی گفت :

— او را ببین خودش را رفیق حساب میکند ...

در اواسط آزمایش اوژیکوف رفیق زویا به کولونی آمد . اتفاقاً موقع ناهار بود . زویا مستقیماً بجلوی میز اوژیکوف رفت و در ناهارخوری که در سکوت فرو رفته بود با نگرانی از او پرسید :

— شما اوژیکوف هستید ؟ بگوئید حالتان چطور است ؟

اوژیکوف در پشت میز ایستاد و سریو به چشمان زویا نگاه کرد و با خوشروئی گفت :

— من نمیتوانم با شما صحبت کنم : اجازه فرمانده لازمست .

رفیق زویا شتافت تا میتکارا جستجو کند . میتکا پرشور و دل‌زنده و سیاه چشم آمد .

— چه شده ؟

— اجازه بدهید من با اوژیکوف صحبت کنم .

ژولی گفت :

— نه .

— «نه» یعنی چه ؟

— خوب ... اجازه نمیدهم و والسلام !

رفیق زویا به اتاق من آمد و مهملات گوناگون گفت :

— چطور چنین چیزی ممکنست ؟ شاید او شکایتی دارد ؟ شاید او ناگهان بر لب پرتگاه ایستاده است ؟ این شکنجه است ، بله ؟

— رفیق زویا ، از دستم هیچ کاری ساخته نیست .

روز بعد ناتاشا پترنکو در جلسه‌ی همگانی کولونیستها اجازه صحبت خواست :

— بچه‌ها ، بیائید دیگر آرکادی را عفو کنیم . او بخوبی کار میکند و مجازاتش را بخوبی و شرافتمندانه همانطور که شایسته‌ی کولونیست ماست تحمل میکند . من پیشنهاد میکنم او را عفو کنیم .

جلسه‌ی همگانی از روی همدردی به جنجال شروع کرد :

— اینکار ممکنست ...

— اوژیکوف بخوبی خود را پیشرفت داده است ...

— اوهو !

— وقت رسید ، وقت رسیده است ...

— به پسرک کمک میکنیم !

نظر فرمانده را خواستار شدند . ژولی گفت :

— صریحاً میگویم ، آدم دیگری شده است . و دی ز این یارو آمده بود ... این یارو ... بله شماها خودتان میدانید کی آمده بود !

— میدانیم !

— او به اوژیکوف میگوید : پسرک ، پسرک ، ولی اوژیکوف آفرین تسلیم نشد . من خودم قبلاً تصور میکردم از آرکادی آدم حسابی درست نمیشود ، اما حالا میگویم در او هست ... یک چیزی ... از مال ما هست ...

لاپوت دندانهایش را نشان داد :

— پس یعنی اینطور میشود : عفو میکنیم .

کولونیستها گفتند :

— رأی بگیر .

اما اوژیکوف در اینموقع کنار بخاری پنهان شده و سر خود را بزیر انداخته بود . لاپوت بدستهائی که بهوا بلند کرده بودند نگاه کرد و با خرسندی گفت :

— خوب باشد ... معلوم میشود باتفاق‌آراء . آرکادی ، تو کجا هستی ؟ تبریک میگویم ، آزاد هستی !

اوژیکوف بروی صحنه آمد ، به جلسه نگاه کرد ، دهان باز کرد و ... بگریه افتاد .

در سالن بهیجان آمدند . یکنفر داد زد :

— او فردا خواهد گفت ...

ولی اوژیکوف با آستین پیراهن اشک را از چشمهایش سترد و من وقتی خوب او را نگاه کردم دیدم که رنج میبرد . سرانجام آرکادی گفت :

— بچه‌ها ، از شما متشکرم ... و از شما دخترها ... و ناتاشا از تو متشکرم ... من ... اینرا ... همه‌اش را میفهمم ... شما تصور نکنید ... لطفاً ...

لاپوت بسختی گفت :

— فراموش کن .

اوژیکوف مطیعانه سر فرود آورد . لاپوت جلسه را تعطیل کرد ، و بچه‌ها بروی صحنه بسوی اوژیکوف دویدند . در برابر علاقمندی

امروزی آنها طلای ناب پرداخته شد. من نفسی براحتی کشیدم، مانند پزشک پس از عمل جراحی مغز.

در ماه دسامبر کمون بنام دزرژینسکی گشایش یافت. گشایش با شکوه و جلال و گرمی و حرارت بسیار انجام گرفت.

چندی قبل از آن در یک روز که برف پوش میبارید نخستین پنجاه نفری که برای انتقال به کمون مأموریت داشتند لباسهای نو و پالتوهائی از پارچه‌های مرغوب پوشیدند، با رفقا وداع کردند و از طریق شهر به محل نوین سکونت خود روانه شدند. وقتی آنها در یک جا جمع شدند بنظر ما بسیار کوچک و نظیر جوجه‌های خوب و سیاه‌پر بودند. آنها به کمون آمدند و سراپا از خز برف پوشیده شده خرسند و سرخرو بودند. آنها مانند جوجه‌ها سرزنده در کمون بدویدن شروع کردند و بمناسبت مسائل مختلف سازمانی منقار میزدند. و پس از پانزده دقیقه شورای فرماندهان تشکیل یافته بود، و آتریاد مختلط سوم به نقل و انتقال تختخوابها شروع کرد.

گورکئی‌ها با صف و موزیک و پرچم برای افتتاح کمون آمدند. حالا آنها مهمان رفقایشان بودند که از امروز بنام نوین و غیرعادی و پر شکوه کمونار نامیده میشدند. در میان چهار صد نفر بی سرپرست پیشین که جمع شده بودند گروه چکیستها مشغول‌ترین و پرمسئولیت‌ترین و شایسته‌ترین فعالین بوده و مطلقاً گروهی نیکوکار و قیم بنظر نمیامدند. بین اینها و آنها یکباره روابط دوستانه و گرم برقرار شد، ولی در این روابط هم تفاوت نسلها و هم احترام ویژه‌ی ما، احترام ویژه‌ی بچه‌ها به بزرگترها بوضوح دیده میشد. ولی در عین‌حال بچه‌ها نه فقط همچون خورده‌ریز تحت‌الحمایه رفتار میکردند — آنها برای خود سازمان، برای خود قوانین و منطقه‌ی فعالیت داشتند که در آنها هم شایستگی و برازندگی و هم مسؤلیت و هم فریضه وجود داشت.

بخودی خود اینطور پیشامد کرد که مدیریت کمون به من سپرده شد، هرچند در این مورد نه قرار و مداری گذاشته شده بود و نه آنرا اعلام کرده بودند.

کولونی گورکی در مقایسه با کمون هم کاری بغرنج‌تر و هم دشوارتر بنظر میامد. گورکئی‌ها که پنجاه نفر از رفقایشان‌را از دست داده بودند پنجاه نفر جدید، مردمی از پایتخت و سرد و گرم چشیده را

پذیرفتند. اکنون نیز مانند سابق تازه‌واردها بسرعت انضباط کولونی، آداب و رسوم آنرا فرا میگرفتند، ولی فرهنگ واقعی و سیمای واقعی کلکتیویست‌هارا بمراتب دیرتر فرا میگرفتند. ضمناً باید گفت که تمام این دیگر عادی بود.

در برابر ما دورنماهای خوبی وجود داشت: ما درباره‌ی داشتن فاکولته‌ی کارگری خودمان و عمارت جدید شعبه‌ی ماشینها و فارغ‌التحصیلان نوین آرزو میکردیم و بزودی ما در روزنامه‌ها خواندیم که گورکی ما به اتحاد شوروی میاید.

۲۳ - پاداش

این موقع — از ماه دسامبر تا ماه ژوئیه — دوران فرخنده‌ای بود. در اینموقع کشتی من دستخوش توفان بود. در این کشتی دو کلکتیف وجود داشت، هر یک از آنها بنحوی خاص خود زیبا بود.

دزرژینسکی‌ها بسرعت شماره‌ی خودرا به صد و پنجاه نفر رساندند. سه گروه سی نفری نیروی تازه‌نفس، همه کودکان بی‌سرپرست درجه‌ی یک که گوئی تمامشان را دست چین کرده بودند بآنها افزوده شدند. زندگی کمونارها زندگی با فرهنگ و تمیز و نظیف بود، و از خارج بنظر میامد که فقط میتوان به کمونارها رشک برد. خیلی‌ها که در عین‌حال مطلقاً از جمله‌ی اطفال بی‌سرپرست نبودند به آنها غبطه میخوردند. کمونارها ملبس به لباسهائی از ماهوت مرغوب آراسته با یقه‌های پهن و سفید در میان مردم ظاهر میشدند. آنها ارکستری از سازهای بادی داشتند که سازهایش از فلز سفید بود و روی لوله‌های آن مارک کارخانه‌ی معروف پراگ دیده میشد. کمونارهائی که موقر و شیک پوش و با صورتهای گل انداخته و گشاده‌رو به باشگاههای کارگران و باشگاه چکیستها میرفتند مهمانان عزیز و دلخواه آنها بودند. کلکتیف آنها همیشه چنین ظاهر

بسیار با فرهنگی داشت که بسیاری از کله هائی که دستگاه مغزی از نوع سبک داشتند حتی خشمناک میشدند :

— بچه‌های خوب را جمع کرده‌اند و لباس پوشانده‌اند و نمایش میدهند . شما بچه‌های بیسرپرست را بگیرید !

ولی من وقت نداشتم در این باره غم و غصه بخورم . من بزحمت فرصت میکردم در طول شبانه‌روز تمام اقدامات ضروری را انجام بدهم . من با درشکه‌ی دو اسبه از یک کلکتیف به کلکتیف دیگر میتاختم و یکساعتی که در راه مصرف شده بود بصورت شکافی دردناک و رنجش‌آور در بودجه‌ی زمانیم جلوه‌گر میشد ، با وجود آنکه صفوف بچه‌ها در هیچ جا متزلزل نبودند و ما از مجرای بهروزی خارج نمیشدیم ، کادرهای مربیان نیز خسته و درمانده میشدند . در این موقع من به تزی رسیدم که هر چقدر هم که متناقض بنظر بیاید تا امروز به آن ایمان دارم . کودکان عادی ویا کودکانی که بحال عادی درآورده شده‌اند دشوارترین موارد تربیت هستند . طبایع آنها ظریف‌تر و توقعاتشان بغرنج‌تر ، فرهنگشان عمیق‌تر ، روابطشان گوناگون‌تر است . آنها از شما حرکات وسیع اراده و احساسات چشم‌گیر طلب نمیکنند ، بلکه بغرنج‌ترین تاکتیکها را میخواهند .

هم کمونارها و هم کولونیستها از مدتها پیش دیگر گروههای مردمان منفرد شده از اجتماع نبودند . هم آنها و هم اینها روابط اجتماعی بغرنجی داشتند : روابط کومسومولی ، پیشاهنگی ، ورزشی ، نظامی ، باشگاهی . بین بچه‌ها و شهر راهها و کوره‌راههای بسیاری احداث گردیده که در آنها نه فقط افراد ، بلکه افکار ، ایده‌آلها ، و تاثرات در حرکتند .

باینجهت منظره‌ی عمومی کار پداگوژیکی رنگهای نوینی بخود گرفت . انضباط و نظم و ترتیب معیشتی از مدتها پیش مورد دلسوزی و مراقبت تنها من نبودند . آنها در کلکتیف جزو آداب و رسوم شدند ، و کلکتیف ها دیگر بهتر از من در آنها سررشته دارند و نه بمناسبت جار و جنجال‌ها و غشها ویا تصادفاً مواظب آنها هستند ، بلکه میتوانم بگویم هر دقیقه بعنوان مطالبات غرایز کلکتیفی مواظب و مراقب آنها هستند .

هر چقدر هم که برایم دشوار بود ، زندگانی من در آن دوران زندگانی سعادتمندی بود . نمیتوان خاطره‌ی سعادتی مطلق و کامل را که

در معاشرت با کودکانی که با شما رشد کرده‌اند و تمام و کمال بشما ایمان دارند و با شما به پیش میروند احساس میشود تشریح کرد . در چنین جمعی حتی ناکامی موجب غم و اندوه نمیشود و حتی مرارت و درد ، نفایس عالیه‌ای بنظر میایند .

کلکتیف گورکئی‌ها برای من خودی تر و گرامی تر از کمونارها بود . در آن روابط دوستانه محکمتر و عمیق‌تر ، تعداد افراد ارزشمند بیشتر و مبارزه حادتر بود . و من برای گورکئی‌ها بیشتر مورد احتیاج بودم . از نخستین روز این سعادت نصیب کمونارهای دزرژینسکی شد که رؤسائی همچون چکیستها داشته باشند ، ولی گورکئی‌ها بغیر از من و گروه کوچک مربیان نزدیکان دیگری نداشتند .

موقع ورود به کولونی ، من بخانه‌ی خود وارد میشدم و در جلسه‌ی همگانی کولونیستها و در شورای فرماندهان حتی در تنگنای بغرنج‌ترین تصادمات و دشوارترین تصمیمات من واقعاً استراحت میکردم . در این دوران یکی از عادات من برای مدت مدیدی استحکام یافت : من استعداد کار کردن در سکوت را از دست دادم . فقط وقتی در کنار میزم هیاهوی بچه‌ها بلند بود من خودم را واقعاً راحت و آرام احساس میکردم ، فکرم بجنبش درمیامد و تصوراتم با هیجان بیشتری بکار میافتاد و باینمناسبت من بویژه از گورکئی‌ها سپاسگذارم .

ولی کمون دزرژینسکی از من پیوسته بیشتر و بیشتر توقع داشت . ودلسوزی و مراقبت در اینجا تازه‌تر و دورنماهای پداگوژیکی تازه‌تر بودند .

معاشرت با چکیستها برای من بویژه تازه و غیر منتظره بود . چکیستها قبل از هر چیز کلکتیف بودند ، چیزی که دیگر درباره‌ی کارکنان اداره تحصیلات ملی نمیتوان گفت . و هر چه من بیشتر به این کلکتیف مینگریستم و هر چه بیشتر در روابط کارگری باآنها وارد میشدم بهمان نسبت هم با وضوح و روشنائی بیشتری یک نکته‌ی تازه برجسته در برابرم گشوده میشد . چطور این واقعه روی داد بشرافت قسم نمیدانم ، ولی کلکتیف چکیستها همان خصوصیاتی را دارا بود که من در طول هشت سال میخواستم در کلکتیف کولونی تربیت نمایم . من ناگهان در برابر خود نمونه‌ای مشاهده کردم که تا کنون فقط مخیله‌ی مرا پر میکرد ، نمونه‌ای که من با منطق و هنر از روی تمام حوادث و

تمام زندگی و مبارزه‌ی ما برداشت میکردم ، ولی آنرا هرگز ندیده بودم و امید دیدن آنرا از دست داده بودم .

کشف من آنقدر برایم عزیز و مهم بود که من بیش از هر چیز میترسیدم ناامید شوم . من آنرا در عمق دلم پنهان کردم ، زیرا من نمیخواستم روابطم با این مردمان حتی یک خورده تصنعی بشود .

این موضوع برای تفکرات نوین پداگوژیکی من مبنا قرار گرفت . مرا بخصوص این نکته شاد میکرد که کیفیت کلکتیف چکیستها بسهولت فراوان و بسادگی ابهامات بسیار و نادرستی‌های آن نمونه‌ی تخیلی را که تا کنون کار مرا هدایت میکرد برایم توضیح داد . من امکان یافتم ساحه‌های فراوانی را که تا کنون برایم اسرارآمیز بودند با کوچکترین جزئیات در نظر مجسم نمایم . چکیستها هوش و فراست زیاد و ترکیب شده با تحصیلات و فرهنگ دارند . من سابقاً هم میدانستم این مطلب باید اینطور باشد ، ولی تصورش دشوار بود که چطور آن در حرکات زنده شخصیت بیان میگردد. ولی حالا امکان یافته بودم سخنگوئی و راه معابر منطق را بیاموزم ، شکل نوین احساسات عاقلانه ، مواضع نوین سلیقه‌ها ، سازمان نوین اعصاب — و مهمتر از همه — شکل نوین استفاده از ایده‌آل را بیاموزم . اولاً ترکیب اصولیت آنها مرا جلب کرد . چکیستها مردمان بسیار اصولی هستند ، ولی اصولیت برای آنها نواری نیست که روی چشم ببندند . اصولیت برای چکیستها دستگاه اندازه‌گیریست که آنها از آن باآراسشی مانند ساعت ، بدون اشکال‌تراشی و لی بدون عجله و شتاب وسرآسیمگی استفاده میکنند . من خصوصیات فراوان دیگری نیز دیدم : و هم شادابی و زنده دلی بهمه‌جا رسوخ کننده ، کم حرفی و تنفر از قالبها ، عدم استعداد لخت روی دیوان لم دادن و تکیه دادن با شکم به میز ، سرانجام استعداد شادمانه و بیپایان بکار بردن بدون ژست قربانی دادن و بدون تزویر و ریاکاری ، بدون کوچکترین کنایه‌ای به خلق و سیرت تنفرآور «قربانی» . سرانجام شیئی گرانبها را که بجز چسب اجتماعی نمیتوانم نام دیگری به آن بدهم دیدم و با لمس احساس کردم : این چیز حس دورنمای اجتماعیست ، استعداد و توانائی دیدن تمام اعضای کلکتیف را در هر لحظه‌ی کار ، این چیز دانستن همیشگی هدفهای بزرگ همگانیست و با تمام اینها هرگز جنبه‌ی تعلیماتی و فضل فروشی و یاوه‌گوئی و غر و لند پوچ را پیدا نمیکند .

و این چسب اجتماعی از دکان به بهای پنج کاپیک فقط برای کنفرانس و کنگره‌ها خریداری نمیشود و این شکل تماس با نزاکت و تبسم با نزدیکترین همسایه نیست ، این چیز همگونی واقعیست ، این یگانگی حرکت و کار ، مسئولیت و کمک است ، این وحدت آداب و رسومست .

کمونارهای دزرژینسکی وقتی آماج دلسوزی و مراقبتهای مخصوص چکیستها قرار گرفتند در شرایط سعادتمندانه‌ای قرار گرفتند : برای آنها فقط این مانده بود که تماشا کنند . و دیگر برای من لازم نبود که با دورخیز سر خود را به دیوار بکوبم تا مقام ریاست را به لزوم و فواید دستمال جیبی معتقد سازم .

رضایت خاطر من رضایتمندی اعلائی بود . من پی بردم آن نوع انسانی که همیشه بعنوان نمونه در نظر من بود ، تنها آرزو و خیال زیبای من نبود بلکه واقعیت عینی حقیقی است و علی الخصوص از آنجهت برای من محسوس بود که بخشی از کار من شده بود .

و کارم در کمون بوسیله‌ی هیچگونه داد و فریادی مسموم نشده بود هر چند کاری دشوار ، ولی برای عقل و خرد انسانی قابل تحمل بود .

زندگانی کمونارها مطلقاً آنقدر ثروتمندانه و بی دردسر نبود که اطرافیان تصور میکردند . چکیستها از حقوق خود چند در صد معینی را برای مخارج کمونارها کسر میکردند . ولی این برای ما و همچنین برای چکیستها قابل قبول نبود .

پس از سه ماه کمون احتیاج و نیازمندی واقعی احساس میکرد . ما پرداخت حقوقها را بتعویق میانداختیم . حتی در مخارج خوراک با دشواری روبرو میشدیم . کارگاهها درآمد ناچیزی بدست میدادند ، زیرا در واقع کارگاههای آموزشی بودند . درست استکه من و بچه‌ها کارگاه کفشدوزی را از همان نخستین روزها به گوشه‌ی تاریکی کشیدیم و با بالشها برویش افتاده خفه‌اش کردیم . چکیستها وانمود میکردند که گویا متوجه این قتل نشده‌اند . ولی در سایر کارگاهها ما نمیتوانستیم در کارهائی که درآمد دارد بکار بپردازیم .

یکبار رئیس ما مرا دعوت کرد ، اخم کرد ، بفکر فرو رفت و چکی بروی میز گذاشت و گفت :

— همه‌اش همینست .

من فهمیدم :

— چه مبلغی هست ؟

— ده هزار . این آخرین پولست . این مبلغ را برای یکسال پیشکی گرفته‌ایم . دیگر پول نخواهد بود ، میفهمید ؟ از او استفاده کنید ... او شخصی انرژیکست ...

پس از چند روز شخصی در کمون دوندگی میکرد که مطلقاً از نوع اشخاص پداگوژیکی نبود — سولومون باریسوویچ کوگان . سولومون باریسوویچ دیگر پیر است ، در حدود شصت سال از عمرش میگذرد . قلبش بیمار است ، به نفس تنگی مبتلاست و اعصابش مریضند و سینه درد دارد و چاق است . ولی در درون دل این شخص اهریمن فعالیت نشسته است و سولومون باریسوویچ نمیتواند از عهده‌ی این اهریمن برآید . سولومون باریسوویچ با خودش نه سرمایه آورده و نه اموال و نه قدرت و استعداد اختراع و ابداع ، ولی در بدن پف آلود او نیروهائی خستگی‌ناپذیر در جنب و جوشند که او نتوانسته است آنها را در دوران رژیم سابق مصرف کند : روح ابتکار ، خوش‌بینی و فشار ، مردم‌شناسی و کمی بی اصولی قابل بخشش که بطرزی عجیب با رقت احساسات و وفاداری به آرمان سازگار میشد . خیلی احتمال میرود که تمام اینها با حلقه‌های غرور و مباهات بهم پیوسته میشدند ، زیرا سولومون باریسوویچ دوست داشت بگوید :

— شما هنوز کوگان را نمیشناسید ! وقتی کوگان را شناختید آنوقت شما میگوئید .

او حق داشت . ما کوگان را شناختیم و میگوئیم : او شخصی ممتاز است . ما به تجربیات حیاتی او بسیار نیازمند بودیم . درست استکه این تجربه گاهی در چنان اشکالی پدیدار میشد که ما یخ میکردیم و به آنچه دیدگان ما میدیدند باور نمیکردیم .

سولومون باریسوویچ از شهر یک بار تیر آورد . این برای چیست ؟

— چطور برای چه ؟ پس محل انبار ؟ من سفارش گرفته‌ام که برای انستیتوی ساختمانی مبل بسازیم . پس آخر باید مبلها را در یکجا انبار کرد .

— در هیچ جائی مبل را نباید انبار کرد . مبل میسازیم و به انستیتوی ساختمانی تحویل میدهیم .

— قاه قاه ! شما تصور میکنید که این واقعاً انستیتوست ؟ این جلم جیمبولست، نه انستیتو . اگر انستیتو بود مگر حاضر میشدم با آن مربوط شوم !

— پس این انستیتو نیست ؟

— انستیتو چیست ؟ بگذار هر جور دلش میخواهد خودش را بنامد . مهم اینست که آنها پول دارند . و حالا که پول دارند میل دارند مبل داشته باشند . اما برای مبل بام لازمست . شما که میدانید . اما بام را آنها بعداً خواهند ساخت ، زیرا آنها هنوز دیوار ندارند .

— علی‌السویه است ما هیچگونه مکانی برای انبار نخواهیم ساخت .

— من هم همین را به آنها میگفتم . آنها فکر میکنند کمون دزرژینسکی چیز مهمی نیست ... این یک بنگاه نمونه‌ای است . وآیا مگر به ساختن فلان اماکن انباری مشغول خواهد شد ؟ ! مگر برای این کار وقت داریم ! ؟

— پس آنها چه ؟

— آنها میگویند : بسازید ! خوب اگر آنها دلشان اینطور میخواهد پس من گفتم : این بیست هزار ارزش خواهد داشت . اما اگر شما میگوئید : لازم نیست بسازیم ، بگذار بنابه میل شما باشد . برای چه ما اماکن انباری خواهیم ساخت ، اگر اصلاً برای ما شعبه‌ی مونتاژ لازمست ؟ ..

پس از دو هفته سولومون باریسوویچ بساختن شعبه‌ی مونتاژ شروع میکند . تیرها را بزمین نشاندند . نجارها به ساختن دیوارها مشغول شدند .

— سولومون باریسوویچ ، شما برای ساختن شعبه‌ی مونتاژ از کجا پول آورده‌اید ؟

— چطور از کجا ؟ مگر من بشما نگفتم ؟ بیست هزار بحساب ما گذاشتند ...

— کی بحساب ما گذاشت ؟

— بله همان انستیتو ...

— چرا ؟

— چطور چرا ؟ آنها دلشان میخواهد که اماکن انباری وجود داشته باشد ... خوب باشد دیگر ؟ مگر من حیفم میاید ؟

— سولومون باریسوویچ ، صبر کنید ، اما آخر شما اماکن انباری نمیسازید ، بلکه شعبه‌ی مونتاژ ...

سولومون باریسوویچ به اوقات تلخی شروع میکند :

— خیلی مورد پسند منست ! اما کی گفت که اماکن انباری لازم نیست ؟ اینرا که شما گفتید ؟

— باید پول را پس داد .

سولومون باریسوویچ با اکراه چین بپیشانی میاندازد :

— گوش کنید نمیشود تا ایندرجه شخصی موقعیت نشناس بود . کی پول نقد را پس میدهد ؟ شاید شما چنین اعصاب سالمی دارید پس شما میتوانید ، اما من بیمارم ، من نمیتوانم اعصابم را بخطر بیاندازم ... پول را پس بدهم !

— اما آخر آنها مطلع خواهند شد .

— آنتون سمیونویچ ، شما که آدم عاقلی هستید . آنها از چه چیزی میتوانند مطلع بشوند ؟ خوب ، بفرمائید بگذار فردا بیایند : مردم دارند میسازند ، میبینید ؟ اما مگر در جائی نوشته شده است که این ساختمان شعبه‌ی مونتاژ است ؟

— اما شروع بکار میکنید ؟

— کی میتواند برایم کار کردن را ممنوع کند ؟ انستیتوی ساختمانی میتواند کار کردن را برایم ممنوع کند ؟ اما اگر من میخواهم در هوای آزاد کار کنم یا در ساختمان انبار ؟ مگر چنین قانون وجود دارد ؟ چنین قانونی نیست .

منطق سولومون باریسوویچ هیچ مرز و حدی نمیشناخت . او نیرومندترین منجنیق‌ها بود که تمام موانع را میشکافت . تا مدتی ما در برابر او مقاومت بخرج نمیدادیم ، زیرا تلاش مقاومت از نقطه‌ی شروع در هم شکسته شده بود .

بهار وقتی یک جفت اسب‌های ما در چمن میخوابیدند ویتکا گورکوفسکی از من پرسید :

— این چیست که سولومون باریسوویچ در اصطبل میسازد ؟

— چطور میسازد ؟

— دیگر دارد میسازد ! یک دیگ بکار گذاشته و برویش لوله میکشد .

— باینجا صدایش کن !

سولومون باریسوویچ مثل همیشه گرد و خاک‌آلود و عرق کرده و نفس‌نفس‌زنان میاید .

— شما چه چیزی دارید میسازید ؟

— چطور چه چیزی میسازم ؟ شما که بخوبی میدانید شعبه‌ی ریخته‌گری میسازم .

— شعبه ریخته‌گری ؟ آخر شعبه‌ی ریخته‌گری را تصمیم گرفتیم پشت حمام بسازیم .

— چرا پشت حمام وقتی ساختمان حاضر و آماده وجود دارد ؟

— سولومون باریسوویچ !

— خوب ، چه شده — سولومون باریسوویچ ؟

گورکوفسکی میپرسد :

— پس اسبها ؟

— و اسبها در هوای آزاد خواهند بود . شما تصور میکنید که هوای آزاد فقط برای شما لازمست ، اما اسبها بگذار در هر عفونتی تنفس کنند ؟ خوب اربابهائی هستید !

در واقع میتوان گفت که ما از موقعیت خود رانده شده‌ایم . ویتکا با تمام اینها پایداری میکند :

— اما وقتی زمستان شد ؟

ولی سولومون باریسوویچ او را خاکستر میکند :

— شما چقدر خوب میدانید که زمستان خواهد رسید !

ویتکای متعجب داد میزند :

— سولومون باریسوویچ !

سولومون باریسوویچ یک ذره عقب مینشیند :

— و حتی اگر زمستان بشود که چه ؟ مگر نمیتوان اصطبل را در ماه اکتبر ساخت ؟ مگر برای شما فرق دارد ؟ یا اینکه شما خیلی دلتان میخواهد که الآن دو هزار روبل خرج کنم ؟

ما با غم و اندوه آه میکشیم و مطیع میشویم . سولومون باریسوویچ از روی ترحم بحال ما شرح میدهد :

— ماه مه، ژوئن و ژویه آن یکی اسمش چیست .... اوت، سپتامبر ...

او یک ثانیه مشکوک میشود، ولی بعد با فشار ادامه میدهد :

— اکتبر ... فکرش را بکنید، شش ماه! در ظرف شش ماه دو هزار روبل دو هزار روبل دیگر بعمل میاورند. اما شما میخواهید که شش ماه اصطبل خالی باشد. سرمایه‌ی مرده، مگر میتوان چنین چیزی را اجازه داد؟

سرمایه‌ی مرده حتی در معصوم‌ترین اشکالش برای سولومون باریسوویچ غیرقابل تحمل بود.

او میگفت :

— من نمیتوانم بخوابم. وقتی اینهمه کار هست چطور میتوان خوابید، هر دقیقه یک عمل است. کی اینرا از خودش درآورده است که باید اینهمه خوابید؟

ما تعجب میکردیم : ما تا همین اواخر اینقدر فقیر بودیم و حالا سولومون باریسوویچ تپه‌هائی از تیر و چوب، فلزات و دستگاهها دارد : در ضمن روز کار ما فقط چک و آوانس و صورتحساب، ده هزار روبلی، بیست هزار روبلی بچشم میخورد. در شورای فرماندهان سولومون باریسوویچ با تحقیر خواب‌آلودی به سخنان بچه‌ها راجع به سیصد روبل بابت شلوار گوش کرد و گفت :

— چه سؤالی ممکنست وجود داشته باشد؟ برای پسرها شلوار لازمست ... و لازم نیست به سیصد روبل خرید، اینها شلوارهای خوبی نیستند، بلکه باید هزار روبلی خرید ...

بچه‌ها میپرسند :

— اما پول؟

— شماها که دست و کله دارید. شما فکر میکنید چرا بشما کله داده‌اند؟ برای اینکه کاسکت رویش بگذارید؟ کاملاً اشتباهست! روزی یکربع ساعت به کار در شعبه اضافه کنید، من الآن برایتان هزار روبل درمیاورم، و شاید هم بیشتر، هر چقدر که کار کنید.

سولومون باریسوویچ با دستگاههای قدیمی و ارزان شعبه‌های سبک خود را که به اماکن انبار مانند شبیه بود پر کرد و آنها را با اجناس بنجل پر کرد و همه را با طناب وقرار و مدار بست، ولی کمونارها

باشور و شوق دربیان این مواد کارگری غوطه‌ور شدند. همه چیز میساختند : مبلهائی برای باشگاهها، قسمتهای تختخواب، روغندان، زیرشلواری، لباس کاوبوئی؛ نیمکت، صندلی، چکش برای دستگاه آتش‌نشانی، ولی تمام اینها را بمقدار بیشماری میساختند، زیرا در تولیدات سولومون باریسوویچ تقسیم کار به اوج خود رسیده است :

— مگر تو نجار خواهی شد؟ تو که در هر صورت نجار نخواهی شد، تو دکتر خواهی شد، من میدانم. پس همینطوری برای خودت میله‌ی عرضی برای صندلیها بساز، برای چه تو صندلی کامل بسازی؟ من بابت دو میله‌ی عرضی یک کاپیک میپردازم. تو در روز پنجاه کاپیک کار میکنی، زن نداری، بچه هم نداری ...

کمونارها در شورای فرماندهان به سولومون باریسوویچ قهقهه میزدند و بمناسبت قبول کارهای متفرقه دعوایش میکردند، ولی ما دیگر پروم‌فین‌پلان — برنامه‌ی صنعتی و مالی داشتیم و برنامه‌ی صنعتی و مالی چیز مقدسیست.

دستمزد کمونارها با چنان قیافه‌ای مقرر گردید که گوئی هیچگونه پداگوژی وجود ندارد، ابلیسی و وسوسه‌هایش نیز وجود ندارند. وقتی مربیان مسئله‌ی پداگوژیکی دستمزد را مورد توجه سولومون باریسوویچ قرار میدادند سولومون باریسوویچ میگفت :

— من امیدوارم که ما آخر باید مردمان عاقل تربیت کنیم. کدام آدم عاقلیست که بدون دستمزد کار کند.

— سولومون باریسوویچ، پس مگر بنظر شما آرمانها هیچ ارزشی ندارند؟

— وقتی انسان حقوق میگیرد آنقدر آرمان پیدا میکند که نمیداند آنها را در کجا نگاه بدارد. اما وقتی پول ندارد، آنوقت فقط یک آرمان پیدا میکند : از کی قرض بگیرد؟ این واقعیت است.

سولومون باریسوویچ در کلکتیف زحمتکش ما بمنزله‌ی خمیرمایه ترش بسیار مفیدی بود. ما میدانستیم که منطق او منطقی بیگانه و خنده‌آورست، ولی در فشار خود بطرزی شادمان و دردناک به بسیاری از موهومات ضربت میزد و بعنوان مقاوت احتیاج به اسلوب دیگری در تولید را ایجاب میکرد.

سیستم انتقاعی کامل کمون دزرژینسکی بسادگی و تقریباً بدون مساعی از طرف ما پدیدار شد و دیگر چنان موفقیت مهمی بنظر نمیامد.

ناگهان در برابر ما شعاری که مقبول همگانی بود درخشید:

« ما به کارخانه‌ای واقعی نیازمندیم ».

راجع به کارخانه پیوسته بیشتر و بیشتر صحبت میشد. بهمان نسبت که به حساب جاری ما یکهزار بروی یکهزار دیگر افزوده میشد: آرزوهای همگانی بدست آوردن کارخانه به جزئیات نزدیکتر و ممکن تر تقسیم میشدند. ولی این امر دیگر در دوران قدیمتری انجام میگرفت.

دزرژینسکئی‌ها غالباً با گورکئی‌ها ملاقات میکردند. آنها روزهای تعطیل بصورت آتریادهای کامل بنزد یکدیگر بمهمانی میرفتند، در فوتبال و والیبال، گورودکی* مسابقه میدادند، متفقاً شنا میکردند و سرسره میخوردند، گردش میکردند و به تاتر میرفتند.

بسیار زیاد اتفاق میافتاد که کولونی و کمون برای راه پیمائی‌های مختلف — کومسومولی، مانورهای پیشاهنگی، دید و بازدیدها و تهنیت‌گوئی‌ها و گردشهای تعلیماتی متحد میشدند. من این روزها را بخصوص دوست داشتم، آنها روزهای پیروزی واقعی من بودند.

در چنین روزهائی در کولونی و کمون فرمان همگانی صادر میشد و در آن فورم لباس، محل و موقع ملاقات ذکر میگردید. دزرژینسکئی‌ها و گورکئی‌ها اونیفورم واحدی داشتند: شلوار نیم‌گالیفه، یقه‌ی سفید پهن و عرق‌گیر. معمولا من از شب قبل پیش گورکئی‌ها میماندم و کمون را به قرقیزوف میسپردم. ما از کورپاژ با این حساب خارج میشدیم که سه ساعت در راه مصرف کنیم. از تپه‌ی خولودنایا بسوی شهر پائین میامدیم. محل ملاقات همیشه در میدان توولف معین میشد.

مثل همیشه ستون گورکئی‌ها در شهر منظره‌ای عالی داشت. صفوف پهناور ما با رده‌های شش‌نفری تقریباً تمام خیابان را اشغال میکردند و راههای تراموای را نیز فرا میگرفتند. در پس ما دهها واگون تراموای بنوبت میایستادند، رانندگان واگون‌ها عصبانی میشدند و بطوری خستگی ناپذیر زنگ میزدند، ولی پسربچه‌های جناح چپ همیشه وظایف خود

* گورودکی — یک نوع ورزش ملی روسی. (م.)

2 Зак. 14689

را بخوبی میدانستند: آنها با وقار قدم بر میدارند و قدمشانرا کمی کش میدهند، گاهی نگاهی مکارانه به پیاده‌روها میاندازند، ولی نه به تراموایها، نه به رانندگان تراموایها و نه به زنگها توجهی معطوف نمیکنند. از پس همه پترو کرافچنکو با پرچمی سه‌گوشه میاید. جمعیت با کنجکاوی و علاقه‌ی خاصی باو نگاه میکند. پیرامون او پسربچه‌ها با علاقه‌ی وافری میچرخند، و پترو خجالت میکشد و چشمانش را بزیر میاندازد. پرچم او درست در برابر بینی رانندگان تراموایها در اهتزاز است و پترو نمیرود، بلکه درمیان موج غلیظ و گوشخراش زنگ تراموایها شنا میکند.

در میدان روزا لوکزامبورگ ستون سرانجام خطوط تراموای را آزاد میکند. واگونها یکی پس از دیگری از ما جلو میزنند، از پنجره‌ها مردم نگاه میکنند، میخندند و با انگشتها پسرها را تهدید میکنند. پسربچه‌ها نظام و آهنگ پا را گم نمیکنند، با تبسم موذی پسرانه میخندند.

ما بسوی میدان تیوه‌لیف میچرخیم، کمی از تپه بالا میرویم، و دیگر نوک پرچم دزرژینسکئی‌ها را میبینیم. و آهان دیگر صف دراز یقه‌های سفید و سیماهای دقیق گرامی و خودی را میبینیم، فرمان قرقیزوف و دستهای بالا رفته و موزیک. دزرژینسکئی‌ها ما را با احترام پرچم استقبال میکنند. یک ثانیه میگذرد — ارکستر ما مارش را قطع کرد و تهنیت جوابیه غرید.

فقط یک ثانیه تا وقتی قرقیزوف گزارش میدهد ما در سکوت سخت روبروی یکدیگر ایستاده‌ایم. و وقتی صف بهم‌میخورد و بچه‌ها بسوی دوستان میدوند، دستهای یکدیگر را میفشارند، میخندند و شوخی میکنند، من در فکر دکتر فوست هستم: بگذار او بمن رشک ببرد. او، این دکتر، بد شانس بود، او سده‌ی بدی و نظام اجتماعی نامناسبی برای خود انتخاب کرد.

اگر ما روز قبل از تعطیل ملاقات میکردیم غالباً اینطور میشد، که سیتکا ژولی بنزد من میامد و پیشنهاد میکرد:

— میدانید چیست؟ همگی بنزد گورکئی‌ها برویم. امروز در سالن آنها فیلم «نبردناو پوتیومکین» را نمایش میدهند و خوراک برای همه کافیست...

و در این روزها شبانگاهان دیروقت ما ساکنین پودوورکی را با موزیک دو ارکستر بیدار میکردیم و مدت درازی در ناهارخوری و خوابگاهها و باشگاه هیاهو میکردیم ، بزرگترها توفانها و روزهای آرامش سالهای گذشته را بیاد میاوردند ، جوانها گوش میکردند و حسد میبردند .

از ماه آوریل موضوع اصلی صحبتهای دوستانه‌ی ما مسافرت آلکسی ماکسیموویچ گورکی بود . گورکی بما نوشت که در ماه ژوئیه مخصوصاً به خارکوف میاید تا در کولونی سه روز زندگی کند . مکاتبه‌ی ما با گورکی از مدتها پیش مرتب و منظم بود . کولونیستها که حتی یکبار او را ندیده بودند ، شخصیت او را در صفوف خود احساس میکردند و از وجودش خرسند میشدند ، همانطور که کودکان از دیدن سیمای مادر خرسند میشوند . فقط کسانیکه در کودکی خانواده‌ی خود را گم کرده‌اند ، کسانی که با خود براه دراز زندگی هیچگونه ذخیره‌ی گرمی محبت را نبرده‌اند ، آنها بخوبی میدانند که چگونه گاهی اوقات در دنیا انسانی احساس سرما میکند ، فقط آنها میفهمند که این دلسوزی و نوازش انسان بزرگ ، انسانی که قلبی غنی و سخاوتمند دارد چقدر گرانبهاست .

گورکئی‌ها بلد نبودند احساسات مهربانی خود را ابراز نمایند ، زیرا آنها برای مهربانی ارزش بسزائی قایل بودند . من با آنها هشت سال زندگی کردم . بسیاری از آنان با من رفتاری محبت‌آمیز داشتند ، ولی طی این سالها حتی یکبار هیچیک از آنان بمعنی معمول کلمه با من مهربان نبود . من میتوانستم از روی نشانیهائی که فقط من یکنفر از آنها مطلع بودم به احساسات آنان پی ببرم : از ژرفای نگاه ، از رنگ شرمندگی ، از روی توجه دور از پس گوشه‌ی عمارت ، از روی صدای کمی گرفته ، از روی جست و خیزهای پس از ملاقات . و من باینجهت میدیدم که بچه‌ها با چه مهربانی غیرقابل تحملی راجع به گورکی صحبت میکردند و با چه حرصی و آزی از کلمات مختصر او راجع به مسافرت خوشحالی میکردند.

مسافرت گورکی به کولونی — پاداش عالیقدری بود . در نظر ما بشرافت قسم این پاداش کاملاً بشایستگی و سزاواری اعطا نمیشد . و این پاداش عالیقدر را در آن موقع بما اعطا کردند که تمام اتحاد شوروی پرچمهای خود را برای استقبال از این نویسنده‌ی بزرگ برافراشته بود ،

وقتی که کولونی کوچک ما ممکن بود درمیان امواج احساسات پردامنه‌ی اجتماعی گم و گور شود .

ولی گم و گور نشد و این امر ما را بهیجان میاورد و به زندگانی ما ارزشی عالی میداد .

تدارکات برای پیشواز از گورکی روز بعد پس از گرفتن نامه آغاز گردید . آلکسی ماکسیموویچ پیشاپیش خود هدیه‌ای بسیار نفیس فرستاد که ما در پرتو آن توانستیم آخرین جراحاتی را که از کوریاژ سابق مانده بود درمان کنیم .

روزها میگذشتند و حالا روزهائی زیبا و سعادتبار بودند . روزهای عادی ما با کار و لبخند و با روشنائی راههای ما و با سخنان گرم دوستانه همچون گل آرایش میشدند و همچون رنگین‌کمانها دلسوزیها و مراقبتها بر فراز سر ما قرار داشتند و نورافکنهای آرزوهای ما به آسمان بلند میشدند .

و ما همچنان مانند روزگار گذشته با خوش‌باوری و خرسندی جشن خود را، بزرگترین جشن تاریخ خود را پیشواز میکردیم .

سرانجام این روز فرا رسید .

از سر صبح پیرامون کولونی را اردوئی از اهالی شهر و ماشین‌ها ، رؤسا ، و یک گردان از کارکنان مطبوعات ، عکاسها و فیلمبرداران فرا گرفته است . بر فراز عمارات پرچمها و نوارهای گل دیده میشود ، تمام میدانگاههای ما را با گل آراسته‌اند . ستون پسربچه‌ها با فواصل وسیع تا آن دورها کشیده شده است ، در جاده آختیر سوارها میتازند، در حیاط گارد احترام .

گورکی بلندقد و بهیجان آمده با کلاه سفید ، شخصی که سیمای خردمند و چشمانی دوستانه دارد ، از اتومبیل بیرون آمد ، باطراف نگاه کرد، با انگشتهای لرزان سبیلهای پرپشت کارگریش را تاب داد و لبخند زد :

— سلام ... اینها ... بچه‌های تو هستند ؟ .. آری ... خوب ، برویم ! ..

درود پرچم بوسیله‌ی ارکستر ، صدای کف‌زدنهای پسربچه‌ها ، چشمان داغ پسر بچه‌ها و قلوب گشاده‌ی خودمان را همچون فرش در برابر مهمان گشودیم .

گورکی از جلوی صفوف گذشت ...

پایان سخن

از آن زمان هفت سال میگذرد. طی اینمدت کشور ما راه پرافتخار نخستین برنامه‌ی پنجساله را و بخش بزرگی از برنامه‌ی پنجساله دوم را پیمود. طی اینمدت در بدن مردم ما عضلات تازه‌ای روئیده و روشنفکران نوین ما بزرگ شده‌اند.

گورکئی‌های ما نیز بزرگ شده و باطراف و در سراسر دنیای شوروی ما پراکنده شده‌اند، برای من حالا دشوارست که آنها را حتی در تصور جمع کنم. بهیچوجه نمیتوان زادوروف مهندس غیر قابل دستیابی را که. در یکی از عظیمترین ساختمانهای ترکمنستان فرو رفته است پیدا کرد، ورشنف پزشک ارتش مخصوص خاور دور را نیز ویا پزشک بورون ساکن یاروسلاول را نمیتوان به میعاد دعوت کرد. حتی نیسینوف و زورن که تا چه حد پسربچه بودند و آنها همه از کنارم پریدند و بال زدند و رفتند، اما حالا بالهای آنها بالهای ظریف علاقمندی پداگوژیکی من نیست، بلکه بالهای پولادین هواپیماهای شوروی است. و شلاپوتین هم وقتی ادعا میکرد که خلبان خواهد شد اشتباه نمیکرد. و شورکا ژولی هم که مایل نیست از برادر بزرگش که شغل ناوبری در قطب شمال را انتخاب کرده تقلید کند خلبانی رابرمیگزیند.

در موقع خود غالباً رفقائی که به کولونی میامدند از من میپرسیدند:

— بگوئید شایعیست که درمیان کودکان بی‌سرپرست تعداد اطفال خوش‌قریحه و باصطلاح با روحیه‌ی آفرینندگی زیاد است... بگوئید آیا شما نویسنده یا نقاش دارید؟

البته ما نویسنده و نقاش داشتیم، بدون این افراد حتی یک کلکتیف نمیتواند زندگی کند، بدون آنها حتی روزنامه‌ی دیواری هم نمیتوان نشر داد. ولی در اینجا من باید با تاسف و تحسر اعتراف کنم: از میان گورکئی‌ها نویسندگان و نقاشان بیرون نیامدند و نه از آن جهت بیرون نیامدند که استعداد و قریحه نداشتند، بلکه بعلل دیگری: آنها را زندگی و توقعات عملی امروزی فرا گرفت.

از کارابانف هم مهندس کشاورزی بعمل نیامد. او شعبه‌ی مهندسی کشاورزی را در فاکولته‌ی کارگری باتمام رسانید، ولی به دانشکده کشاورزی نرفت، و قطعاً بمن گفت:

— اه این غله‌کاری را ول کن! نمیتوانم بدون بچه‌ها زندگی کنم. چقدر پسرهای خوب هنوز در دنیا حماقت میکنند، اوهو! آنتون سمیونویچ، اگر شما در این راه زحمت کشیدید پس برای منهم امکان دارد.

بدینطریق سمیون کارابانف در راه قهرمانی تربیت اجتماعی گام نهاد و تا امروز از این راه منحرف نشده هر چند سرنوشتی که در این راه نصیب او شد از سرنوشت هر همکار دیگری تلخ‌تر و دشوارتر بود. سمیون با همان دوشیزه چرنیگووی ازدواج کرد، و آنها صاحب پسری سه ساله بودند. و این پسرک سه ساله را که مانند مادرش سیاه چشم و مانند پدرش پر شور و حرارت بود یکی از پرورش‌یابندگان او دیوانه‌ای که بپاس چندین جنایت نظیر این جنایت به تیمارگاه او مخصوص تربیت «کودکان دشوار» فرستاده شده بود، در وسط روز روشن سر برید، و سمیون پس از این فاجعه نلرزید و جبهه‌ی مارا ترک نکرد، ناله و شیون براه نیانداخت، هیچکس را لعنت و نفرین نکرد، فقط نامه‌ای کوتاه برای من نوشت و در این نامه آنقدر که تعجب بود، غم و اندوه نبود.

ماتوی بلوخین هم تا دانشگاه بالا نرفت. ناگهان من از او نامه‌ای دریافت کردم:

«آنتون سمیونویچ، من تعمداً اینطور کردم و بشما هیچ چیزی نگفتم. شما دیگر مرا عفو کنید، اما آخر از من چه مهندسی بعمل میاید، اگر من از ته دل نظامی هستم. اما حالا من در آموزشگاه سوار نظام هستم. البته این را میتوان گفت که رفتار من مثل رفتار خوک است: فاکولته‌ی کارگری را ترک کردم. خوب نشد. اما فقط شما برایم نامه بنویسید و الا میدانید دلم شور میزند و نگرانست».

وقتی دل اشخاصی نظیر بلوخین شور میزند هنوز میتوان زندگی کرد. و زیاد هم میتوان زندگی کرد، اگر در جلوی اسواران فرماندهانی

مانند بلوخین قرار دارند. و من باین واقعیت اعتماد بیشتری یافتم، وقتی ماتوی بنزدم آمد که دیگر مردی بلند قد و نیرومند و آماده و «کمپلکت کامل» بود و روی یقه‌اش علامت ستوان سوم * دیده میشد.

و نه تنها ماتوی دیگران هم بنزدم میامدند، همیشه مردمی بزرگسال و بالغ و برایم غیرعادی: و آسادچی تکنولوگ و میشکا آقچارنکو — راننده و اولگ آگنیف متخصص اصلاح اراضی در آنسوی دریای خزر و ماروسیا لفچنکو آموزگار و سوروکا ممیز تراموای و وولوخف متخصص سیم‌کش و کاریتوی چلنگر و فدورنکو استاد مرکز ماشین و تراکتور و رجال حزبی — آلیوشکا وولکوف، دنیس کودلاتی و ژورکا وولکوف و مارک اشینگاوز و خیلیهای دیگر.

ولی من بسیاری را در طول هفت سال گم کردم. آنتون در جائی در دریای اسبها غرق شد و جواب نمیدهد. لاپوت پرشور و دل‌زنده، هود کفاش خوب و تارانتس مخترع و سازنده‌ی بزرگ در جائی مفقود شدند. من باینمناسبت غصه نمیخورم و باین بچه‌ها بمناسبت فراموشکاری طعنه نمیزنم. زندگانی ما بیش از حد پرشده و لازم نیست که همیشه احساسات پرناز و هوس پدران و مربیان را بیاد داشته باشند. و گذشته از این از لحاظ «فنی» هم همه را نمیتوان جمع کرد.

کلکتیف دزرژینسکئی‌ها اکنون نیز بزندگانی پر و پیمان خود ادامه میدهد و در وصف این زندگی میتوان دهها رمان نوشت.

خیلی خیلی وقتها پیش از این شعبات چوبی تخته‌ای سولومون باریسوویچ را شکستند و در کوره‌ها سوزاندند و فراموش کردند. و دهها مهندس بجای سولومون باریسوویچ مشغول کار شدند که بسیاری از آنها شایسته‌ی آنند که اسامیشان جزو شایسته‌ترین نامهای اتحاد شوروی ذکر شود.

در سال هزار و نهصد و سی و یک بود که کمونارها نخستین کارخانه‌ی خود را — کارخانه‌ی ابزار الکتریکی را ساختند. در سالن روشن و بلند که با گلها و تصاویر آرایش یافته، دهها دستگاه بسیار بغرنج قرار گرفته‌اند. دیگر نه زیرشلواری و نه قسمتهای تختخواب از

---

* تا سال ۱۹۴۳ درجه‌های امتیاز ارتشی و نظامی در اتحاد شوروی سر دوشی نبود، بلکه روی یقه دوخته میشد. (م.)

زیر دست کمونارها بیرون میاید، بلکه ماشینهای بغرنجی هر کدام شامل صدها اجزاء کوچک که از آنها بوی انتگرال بمشام میرسد.

و بوی انتگرال نیز همچنان جامعه‌ی کمونارها را برمیانگیزد و بهیجان میاورد که مدتها پیش چغندر و گاوهای نژاد سمنتال، «واسیلی واسیلیویچ ها» و «مواودتسها» ما را بهیجان میاوردند.

در سال ۱۹۳۲ در کمون گفته شد:

— دوربین‌های عکاسی «لایکا» خواهیم ساخت!

ولی صدها نفر مهندسان، متخصصین، اوپتیک، مخترعین جواب دادند:

— «لایکا»؟ شما چه میگوئید! ها ها!..

و مبارزه‌ی نوین، عملیات بسیار بغرنج شروع شد. از آن قبیل که نظایرش طی این سالها در میهن ما بسیار روی داده است. در این مبارزه هزاران نفس گوناگون، پرواز افکار، پرواز با هواپیماهای شوروی، رسمهای فنی، آزمایشها، نماز سکوت آمیز آزمایشگاهی، گرد و خاک آجر و ساختمان و... حملات تکراری و حملات یکبار دیگر تکرار شده، ضربات پی‌گیر و دلیرانه صفوف کمونارها در شعباتی که از ناکامی بلرزه در آمده‌اند. و در پیرامون همان آهها و ناله‌های شک و تردید و همان پلکهای بهم کشیده شده‌ی چشمها از پس عینکها:

— «لایکا»؟ پسرها؟ عدسیهائی با دقت یک میکرون؟ هه هه!

ولی دیگر پانصد نفر پسر و دختر بدنیای میکرونها رو آورده‌اند و بتار فوق‌العاده ظریف دقیقترین دستگاهها و ظریف‌ترین محیط مقادیر مجاز و انحرافات شعاعهای نور و منحنی‌های بصری دست آزیده‌اند و خنده‌کنان رو بسوی چکیستها برمیگردانند.

چکیستها گفتند:

— عیب ندارد، بچه‌ها، نترسید.

در کمون کارخانه‌ی واقعی و درخشان و زیبای «ف ا د» * گسترده شد که گلکاریها و آسفالت و فواره‌ها در میانش گرفته‌اند. در این

---

* دوربین‌های عکاسی «لایکا» که بافتخار رئیس چکا با سه حرف اولیه نام و نام خانوادگی فلیکس[1] ادموندوویچ دزرژینسکی «ف ا د» نامیده شده‌اند.

روزها کمونارها ده هزارمین «ف ا د» ماشین کوچک و زیبا، بدون عیب و نقص را روی میز وزیر گذاشتند.

بسیار چیزها گذشت و بسیار چیزهای دیگر فراموش میشود. و قهرمانی بدوی و زبان دزدان و سایر آروغهای اجتماعی مدتهاست که فراموش شده‌اند. هر بهار فاکولته‌ی کارگری کمونارها دهها نفر دانشجو را به دانشکده‌ها میفرستد و دهها نفر از آنها دیگر به پایان رساندن دانشکده‌ها نزدیکند: مهندسان، پزشکان، مورخان، معدن‌شناسان، خلبانان، کشتی‌سازان، رادیستها، آموزگاران، موسیقیدانان، هنرپیشگان، خوانندگان آینده. هر تابستان این روشنفکران بنزد برادران کارگر خود، بنزد آهنکاران و تراشکاران و کارگران چرخ‌گردان و فرز بمهمانی میروند و آنوقت راهپیمائی شروع میشود. راهپیمائی تابستانی هرساله — این رسم نوینی است. کولونیستهای کمونار هزاران کیلومتر را کمافی‌السابق با صفوف شش نفری و پرچم و ارکستر در پیشاپیش ستون پیموده‌اند. ولگا، کریمه، قفقاز، مسکو، اودسا و کرانه‌های دریای آزوف را زیر پا گذاشتند.

اما هم در کمون و هم در راهپیمائی تابستانی و هم در آنروزهائی که یک چیزی میزان نمیشود و هم در آنروزهائی که زندگانی کارگری کمونارها یواشکی موج میزند، پیوسته پسرک گرد صورت با چشمان روشن بروی ایوان میدود و شیپورش را بطرف آسمان بلند میکند و علامت کوتاه جمع شدن فرماندهان را مینوازد. و همچنانکه از قدیم‌الایام رسم است فرماندهان در زیر دیوارها مینشینند، دوستداران جلوی درها میایستند و بچه‌ها روی زمین مینشینند و شورای فرماندهان آتریادهای مختلط همچنان با لحنی نیشدار و جدی به ناکام نوبتی میگوید:

— برو وسط اتاق!.. خبردار بایست و توضیح بده، چه و چطور!

و همچنان حوادث گوناگون روی میدهد و همچنان سیرتها و خصایل با هم مقاومت میکنند و همچنان گاهگاهی کلکتیف با نگرانی مانند کندو هیاهو میکند و به جای خطرناک حمله‌ور میشود و علم پداگوژی همچنان دشوار و مکار باقی میماند.

ولی دیگر آسان تر است. نخستین روز دور و قدیمی من در کولونی بنام گورکی که از ناتوانی و افتضاح سرشار بود، امروز منظره‌ای بسیار بسیار کوچک بنظرم میاید که در زیر شیشه‌ی باریک

منظره‌ی جشن قرار گرفته باشد. دیگر آسانتر و راحت‌تر شده است. دیگر در بسیاری نقاط اتحاد شوروی گره‌های محکم کار دشوار پداگوژی را بسته‌اند، دیگر آخرین ضربات را به آخرین لانه‌های کودکی ناکام و فاسد وارد میاورند.

و ممکن است بزودی در کشور ما از نوشتن «داستانهای پداگوژیکی» دست بردارند و کتاب ساده و کار آمدی بنویسند: «اسلوب تربیت کلکتیفی شوروی».

خارکوف سال ۱۹۲۵ — ۱۹۳۵

فهرست

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و چاپ آن و هم چنین پیشنهادهای دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید :

زوبوفسکی بولوار ۱۷ .
مسکو ، اتحاد شوروی

از چاپ خارج شد:

«مرغ روئین» اثر آ. ریباکوف.

داستان «مرغ روئین» اثر آناتولی ریباکوف چندین بار در اتحاد شوروی تجدید چاپ شده و به بسیاری زبانها ترجمه گردیده است.

این داستان کتابی جالب و پرماجرا است که از زندگانی و کارهای پیشاهنگان سالهای بیست حکایت میکند.

کتاب با چاپ مرغوب و آرایش زیبا منتشر میگردد.

صفحه ۱۷×۲۲ سانتیمتر. جلد.

برای انتشار آماده میشود:

«ستارگان در زیر باران». (مجموعه حکایتها و داستانها برای کودکان).

کی دوست ندارد بمناسبت حادثه‌ای شادیبخش و یا واقعه‌ای خنده‌آور بخندد؟ معمولاً در هر چنین حادثه‌ای درسهای عبرت فراوان است زیرا از اشتباهات و خطاهای دیگران میتوان برای خود درسهای مفید گرفت. این کتاب با قصه‌ی «کتهٔ میشا»، قصه‌ی شادیبخش ن. نوسوف آغاز میگردد. در این کتاب قصه‌ها و حکایتهائی از آثار نویسندگان مشهور روس: و. کراپیوین، و. دراگونسکی و همچنین حکایتهائی از آثار نویسندگان جمهوریهای جنوبی اتحاد شوروی: خ. گاسیلوا، م. یحیایف و دیگران چاپ شده است. خوانندگان خردسال این کتاب خواهند دانست که دانش‌آموزان شوروی چگونه زندگی میکنند و چگونه درس میخوانند و استراحت میکنند و برای آنان نیز مانند تمام کودکان جهان حوادث شیرین و سرگرم کننده بسیار روی میدهد. خوانندگان نوجوان کتاب در آن نه تنها وقایع خنده‌آور خواهند خواند، همچنین حکایتهائی خواهند خواند که طی آن مطالبی کاملاً جدی مطرح شده در اینباره که چگونه باید زندگی و چگونه باید رفتار کنند تا انسان واقعی بشوند.

کتاب با چاپ نفیسی و تصاویر زیبا منتشر میگردد.

صفحه ۱۷×۲۲ سانتیمتر. جلد.

نگاهي به روش‌هاي تربيتي

ماكارنكو



با آثاري از:

ماكسيم گوركي و سيمون كالابالين

چاپ اول

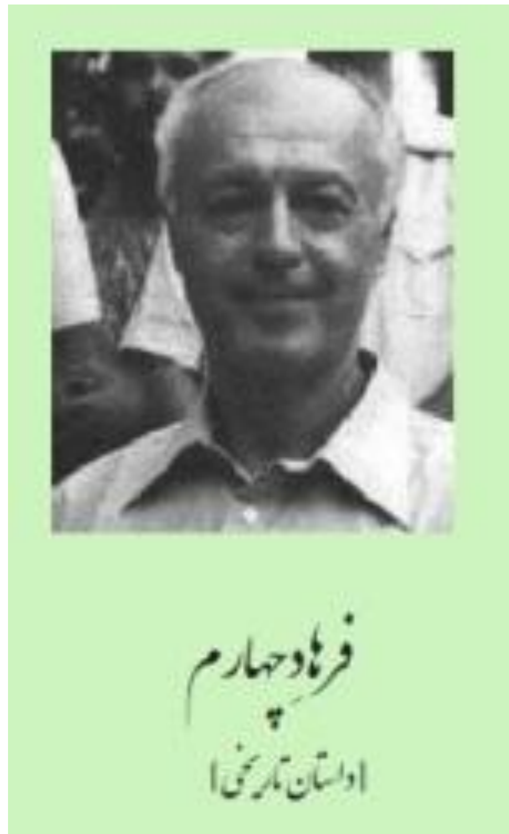
۱۵ ريال

کتاب‌خانه «به سوی آینده»

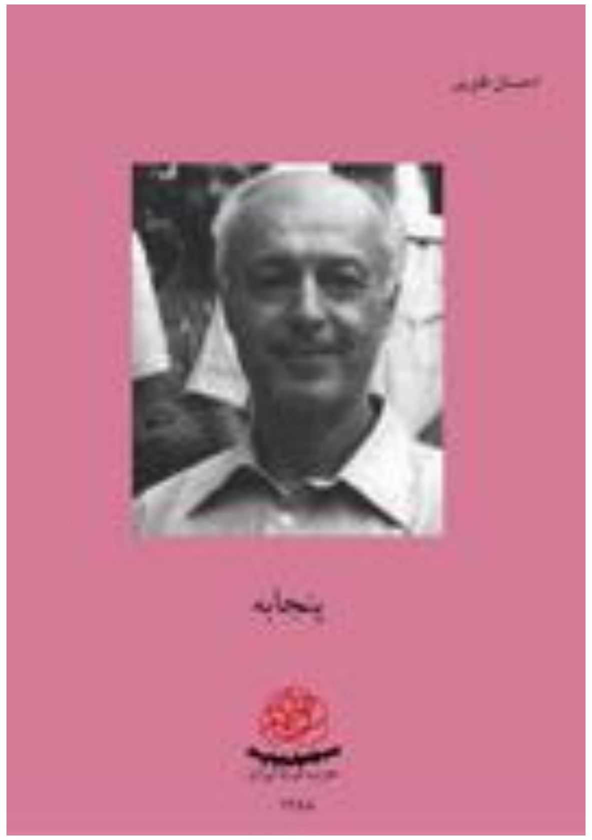
برای دریافت کتاب‌های زنده‌یاد رفیق احسان طبری به تارنگارهای زیر مراجعه کنید!

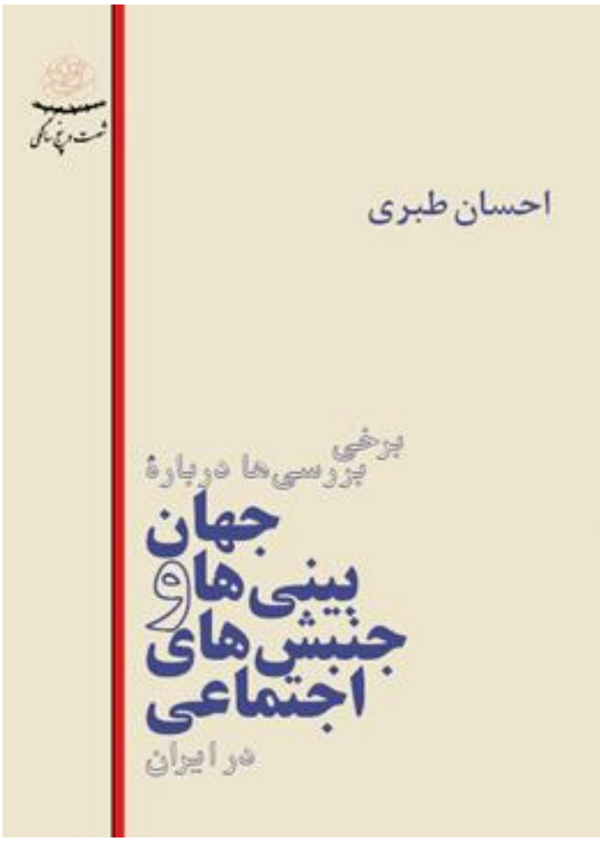
۱- کتاب‌خانه حزب توده ایران http://www.tudehpartyiran.org

۲- انجمن دوستداران احسان طبری http://tabari.blogsky.com









از انتشارات حزب توده ایران

(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها:حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)